اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۹۳
چهارشنبه ۲۲ مهر ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

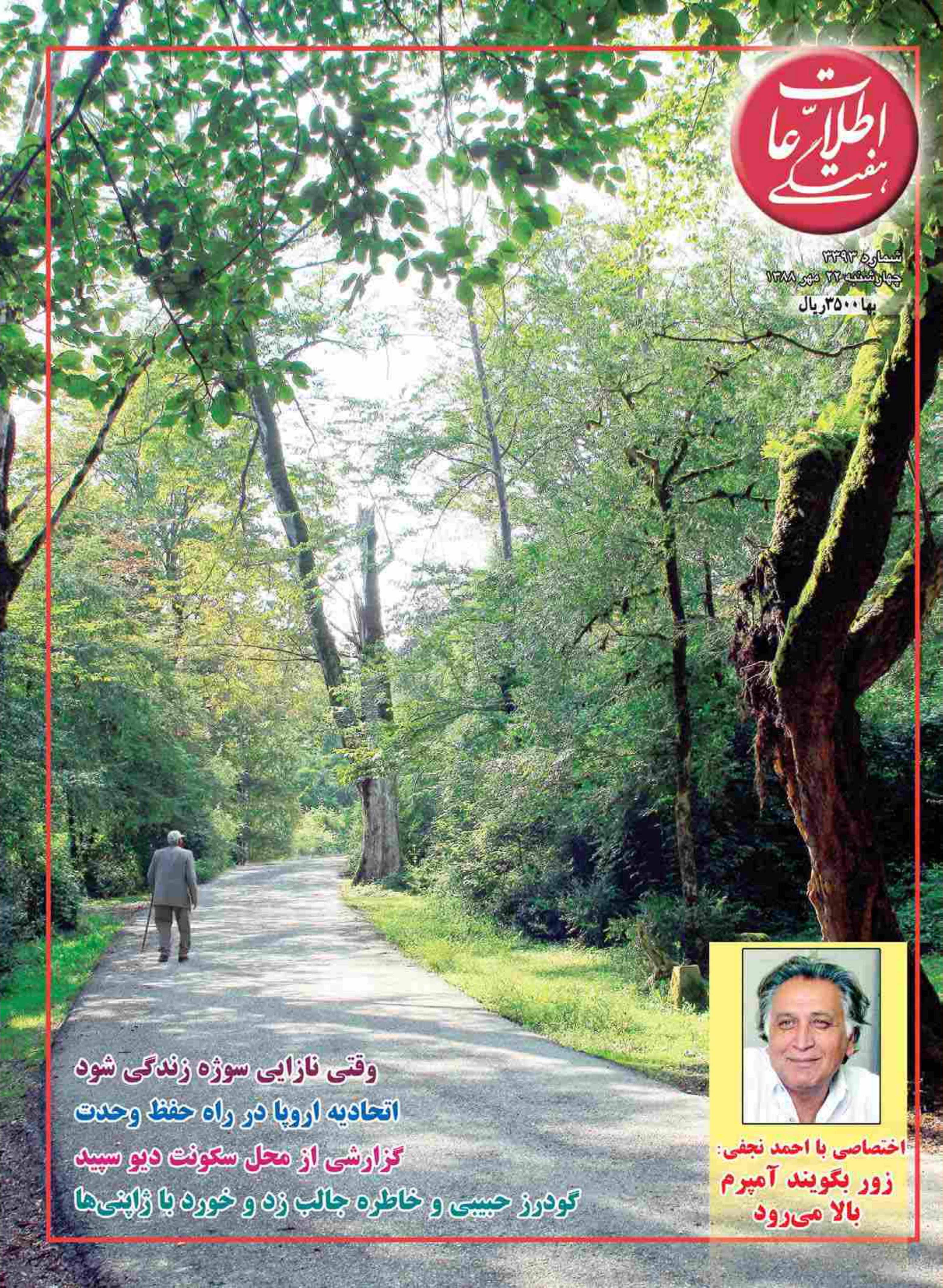

اختصاصی با احمد نجفی:
زور بگویند آمپرم بالا می‌رود

وقتی نازایی سوژه زندگی شود

اتحادیه اروپا در راه حفظ وحدت

گزارشی از محل سکونت دیو سپید

گودرز حبیبی و خاطره جالب زد و خورد با ژاپنی‌ها

تصویر برگزیده

عکس از: محبوبه خلجی

تصویر سه بعدی

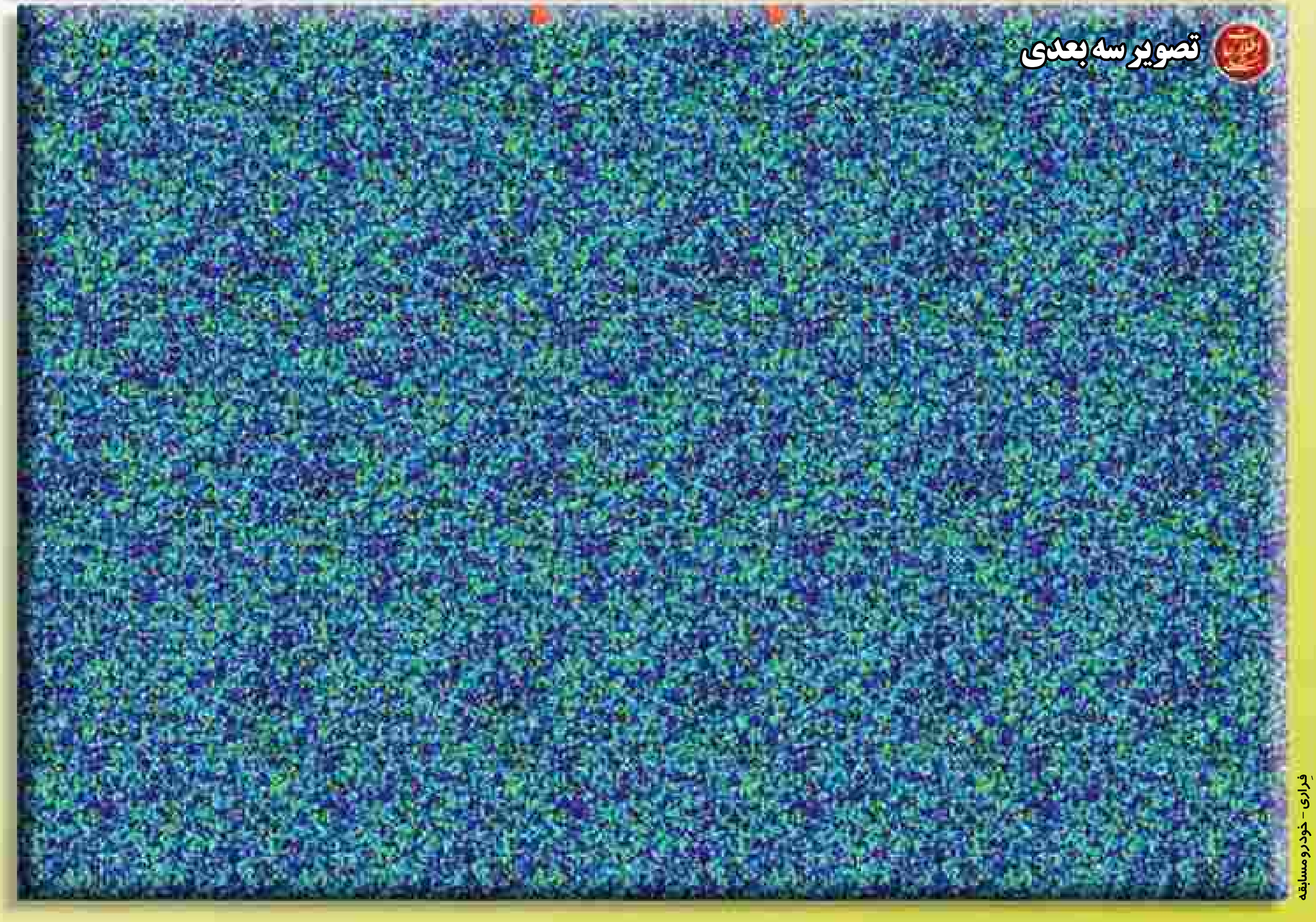

فِراری – خودرو مسابقه

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

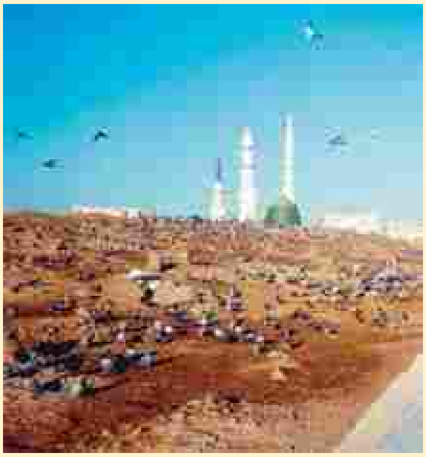

سالروز شهادت امام جعفر صادق (ع)

در ۲۵ شوال سال ۱۴۸ هجری قمری «حضرت امام جعفر صادق (ع)» ششمین ستاره درخشان سپهر ولایت و امامت بدستور منصور خلیفه عباسی به شهادت رسیدند. امام صادق (ع) در دامان مادری پرهیزکار بنام «اُمِّ فَروَه» دخت «قاسم بن محمد»؛ و در سایه پدر بزرگوارشان امام محمد باقر (ع) پرورش یافتند. ایشان در ۳۱ سالگی پس از شهادت امام باقر (ع) عهده‌دار مقام امامت شدند. در دوران امامت امام صادق (ع) امویان و عباسیان بر سر خلافت درگیریهای شدید داشتند و همین امر زمینه مناسبی برای امام (ع) فراهم آورد تا به گسترش علوم اسلامی و تربیت شاگردان مکتب خود بپردازند. عباسیان در این میانه همانند امویان از آزار و شکنجه امام صادق (ع) فروگذار نکردند و از ارتباط مردم با آن حضرت جلوگیری کردند. سرانجام امام صادق (ع) این چشمه جوشان دانش و معرفت اسلامی در ۶۵ سالگی بدستور منصور عباسی مسموم و شهید شدند. پیکر مطهر امام صادق (ع) در گورستان بقیع بخاک سپرده شده است.

شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی

در ۲۳ مهرماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی آیت‌الله عطاءالله اشرفی اصفهانی نماینده امام (ره) در کرمانشاه و امام جمعه این شهر در محراب عبادت به دست عوامل منافق به شهادت رسید. آیت‌الله اشرفی اصفهانی پس از اینکه به امر آیت‌الله بروجردی به کرمانشاه رفت و در آنجا مراکز علمی و دینی تاسیس کرد. فعالیت‌های اجتماعی خود را هم آغاز کرد. ایشان در مبارزات مردم مسلمان ایران تظاهرات مردم کرمانشاه را رهبری می کرد و بارها به دست عوامل ساواک دستگیر و زندانی شد. حضرت امام خمینی (ره) پس از شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی درباره ایشان فرمودند: این شهید بزرگوار را در این مدت طولانی به صفای نفس و آرامش روح و اطمینان قلب و خالی از هواهای نفسانی و تارک هوا و مطیع امر مولا و جامع علوم مفید و عمل صالح می شناسم. او در جبهه‌های دفاع از حق از جمله اشخاصی بود که مایه دلگرمی جوانان مجاهد بود.

اعلام قانون عصای سفید و روز جهانی نابینایان

در ۱۵ اکتبر سال ۱۹۳۸ میلادی قانون عصای سفید را دکتر «ناول پری» ریاضیدان آفریقایی و همکارش دکتر «بروک» اعلام کرد و از آن پس ۱۵ اکتبر روز جهانی عصای سفید یا روز جهانی نابینایان نامیده شد. قانون عصای سفید با در دسترس داشتن امکانات تصویری جدید از نابینایان در جامعه ترسیم می کند و از افراد نابینا می خواهد که به منظور حمایت از منافع خود علاوه بر آگاهی از مفاد این قانون، آن را به تایید دولت خود رسانده و سپس اجرا کنند. عصای سفید در واقع نمادی است برای حفظ حقوق نابینایان که باید در همه جوامع مورد توجه قرار گیرد. شورای جهانی رفاه نابینایان که در سال ۱۹۴۹ میلادی تاسیس شد از جمله سازمانهایی است که در جهت احقاق حق نابینایان در جوامع گوناگون فعالیت می کند و مقر آن به پاس خدمات «لویی بریل» مخترع الفبای خط نابینایان در شهر پاریس است.

فاجعه مسجد کرمان

در ۲۲ مهرماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی فاجعه مسجد کرمان رخ داد. مردم کرمان که برای بزرگداشت چهلم شهدای میدان ژاله تهران (میدان شهدا) در مسجد جامع گرد آمده بودند، مورد حمله عده‌ای اوباش واقع شدند. در این حادثه نیروهای امنیتی و انتظامی رژیم شاه آشکارا از مهاجمان حمایت می کردند و مقامات مسوول در کرمان شمار کشته شدگان را فقط یک تن اعلام کردند اما شاهدان عینی جان باختگان این حادثه را بیش از این ذکر کرده‌اند. حادثه مسجد کرمان موج تازه‌ای از اعتراض به رژیم پهلوی بوجود آورد و درپی این حادثه جانگداز، مغازه‌ها و بازارهای تهران تعطیل شد و متعاقب آن مردم بیشتر شهرهای کشور نیز اعتصاب کردند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم مرحومه خانم معصومه صفی از بخش حروفچینی موسسه اطلاعات دعوت حق را لبیک گفته اند، ضمن عرض تسلیت به خانواده محترم ایشان برای بازماندگان صبر و شکیب آرزومندیم.

همچنین به همکار گرامیمان محسن همدانی از بخش حمل و نقل که در غم از دست دادن مادر خود سیاه پوش شده اند تسلیت گفته و از درگاه حضرت حق برای بازماندگان بردباری آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هر کس گفتارش راست باشد بزرگیش افزونی یابد ● حضرت امیر (ع)

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
تفسیر سیاسی ---- ٦
سه گانه ---- ٨
زبانشناسی ---- ٩
دیدنیهای ایران ---- ١٠
گزارش شهرستان ---- ١١
خاطرات روانپزشک ---- ١٢
داستان زندگی ---- ١٤
جنگ جهانی دوم ---- ١٦
گزارش خارجی ---- ١٨
مشاور خانواده ---- ٢٠
گزارش از زندان ---- ٢٢
سوژه ---- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---- ٢٧
داستان کوتاه ---- ٢٨
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ٣٠
عکسها و حرفها ---- ٣٢
اطلاعات مفتکی ---- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---- ٣٤
ترازو ---- ٣٦
باریکتر از مو — فرهنگ مردم ---- ٣٧
پاورقی تاریخی ---- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---- ٤٠
تماشاگه راز ---- ٤٢
چگونه فکر دیگران را بخوانیم ---- ٤٤
یک هفته حادثه ---- ٤٥
نوشته های ناب ---- ٤٦
جدول شرح در متن ---- ٤٧
جدول متقاطع ---- ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ---- ٤٩
جنگ هنر ---- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---- ٥٤
سرگذشت واقعی ---- ٥٦
ورزشی ---- ٥٨
در حلقه رندان ---- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---- ٦٣
از ناکجا ---- ٦٤
پیام از شما — چاپ از ما ---- ٦٥
نقاشی های شما ---- ٦٦
از نگاه دیگر ---- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۹۳ - چهارشنبه ۲۲ مهر ۱۳۸۸
۲۵ شوال ۱۴۳۰ ۱۴ اکتبر ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

چگونه می توان پذیرفت؟!

اصلاً نمی توانم قبول کنم!...

به راستی چگونه می توان پذیرفت که یک نهاد یا پیمانکار یا ارگانی دوروزه در یک منطقه حفاظت شده هزارها درخت قدیمی و کهنسال را قطع کند و پس از آنکه صدای همه درآمد، مجبور شود از ادامه این تخریب دست بردارد، دادگاهی تشکیل شود، محکومیتی پیش بیاید، جریمه‌ای در کار باشد و سرانجام پیمانکار راه دیگری را برگزیند. کاری که از همان ابتدا می توانست انجام شود.

وقتی خبر قطع بیش از ده هزار اصله درخت بلوط را در منطقه حفاظت شده یاسوج خواندم که در عرض دو روز صورت گرفت (چنین سرعت عملی البته می دانیم که فقط برای کار خلاف در این کشور متصور است) یک لحظه با خودم فکر کردم مگر منافع ملی، مگر محیط زیست، مگر حفاظت از جنگل یک تکلیف همگانی نیست؟

حال اگر یک بساز و بفروش یا یک سرمایه‌دار که جز به منفعت شخصی خود هیچ دینی نه به مملکت و نه به مردم و نه به جامعه، احساس نمی کند دست به چنین اقدامی بزند، می توانیم آن را به حساب منفعت‌طلبی فردی اشخاص کم فکر بگذاریم که برایشان هیچ چیز جز منافع شخصی شان مهم نیست. نمونه های آن را هم کم نداریم. در همین تهران خودمان صدها باغ و هزاران درخت قربانی همین منفعت‌طلبی ها شده‌اند، در حالی که آن هم غلط است و غلط بوده است و کار را به اینجا رسانده که در حال حاضر تهران نه باغی دارد و نه بوستانی و نه محله ییلاقی قابل اشاره‌ای و نه حتی دهی. در حالی که در قدیم ده اوین داشت و درکه و فرحزاد و کن و دربند و چیذر و... که هر کدام برای خودشان ییلاقی بوده‌اند و هوایشان با هوای مرکز شهر کلی توفیر داشت. با کلی کوچه باغ و درخت و چمنزار و چشمه و رود، اما حال همه را منفعت‌طلبی شخصی و چیرگی سرمایه بر انسان و طبیعت به آهن و پولاد و آجر و بتن تبدیل کرده است و نفس کشیدن را بر ایمان سخت و دشوار. همین بلا اتفاقاً در بسیاری از مناطق شمالی کشور هم افتاده است. طبیعت چون یک آهوی زخمی گرفتار آمده در شکاف سنگ در برابر انسانهایی که چون گرگ گرسنه با تفنگ بالای سرش ایستاده‌اند، بی‌پناه افتاده و هر لحظه تکه‌ای از آن را می درند و می برند، اما تعجب اینجاست که چرا ارگانها و سازمانهای دولتی ما و حتی نهادهای ما که قاعدتاً باید دیدی ملی گرایانه و مبتنی بر منافع ملی و کشوردوستی و انسان دوستی داشته باشند، در این مسیر افتاده‌اند و چنین فجایعی به بار می آورند؟

هیچ اشکالی ندارد که به خاطر حفاظت از طبیعت و زیبایی ها و ویژگی های سرزمینی مان یکی دو پیچ به یک جاده اضافه کنیم و یا یکی دو کیلومتر بر طول آن بیفزاییم، اما تن نحیف طبیعت در معرض خطر را زخمی نکنیم. حیات انسانی را به خطر نیندازیم، گونه های در معرض انقراض را آواره نکنیم، محیط زیست جانوران بی‌پناه را از بین نبریم، گونه‌های جانوری کمیاب را که می تواند جاذبه‌های گردشگری فراوانی به وجود آورد، نابود نسازیم. جنگل ها را دو تکه نکنیم، در سرزمین خشک و کم درخت خودمان همین پوشش های گیاهی و جنگل هایی را که وجود دارند از بین نبریم.

حال چه کسی باید پاسخگوی بیش از ده هزار اصله درختی باشد که در عرض ۴۸ ساعت از بین رفته‌اند آنهم نه در منطقه جنگلی و سرسبز بلکه در استان کهکیلویه و بویراحمد که پوشش گیاهی در آن بسیار مهم است. چگونه یک ارگانی به خودش اجازه می دهد که تبر بردارد و به جان سرمایه‌های این مملکت بیفتد؟

یکی از دلایل آن شاید این است که زخم زدن به طبیعت و درخت در این کشور درست به دشنه زدن بر حوض آب می ماند، یعنی گویی هیچ خسارتی بر جای نمی نهد و مجازات آن (تازه اگر کار به مجازات برسد) آنقدر سخت و سنگین نیست که بتواند جلوی تخلف را بگیرد.

در همین خبر اخیر خواندم که برآورد خسارت وارد شده به محیط زیست منطقه طبق اظهار نظر کارشناسان، حداقل هزار برابر بیشتر از جریمه‌ای است که دادگاه برای آن تعیین کرده است. اما حرف من فقط این نیست، حرف من این است

نامه های
بدون واسطه

سی سال استغفار

سری سقطی از بزرگان عرفا (متوفی میان سالهای ۲۵۱ تا ۲۵۷) وقتی گفت: من مدت سی سال است از یک الحمدلله که گفته‌ام در پیشگاه خداوند استغفار می کنم. گفتند: چگونه بوده است؟ گفت: حریقی شب هنگام (در بغداد) روی داد من بیرون رفتم تا وضع دکان خود را ببینم. گفتند حریق از دکان تو دور است. گفتم: الحمدلله سپس با خود گفتم: «فرض کن دکان تو نجات یافته، آیا به مسلمانان نمی اندیشی؟»

ارسالی: محمود جعفری - کوهبنان

کاش دولت فکری بکند

اخیراً اعلام شد که در کشور آلمان تا دو سال دیگر خودروهای برقی به راه خواهند افتاد این در حالی است که این کشور پیشتاز استفاده از انرژی خورشیدی برای تولید برق در جهان است. درواقع آنها به اهمیت محیط زیست پی بردند، نه تنها آلمان، بلکه کشورهای دیگر قاره سبز هم طرحهایی در این زمینه‌ها دارند و البته ایران خودمان بیکار نیست، اما روند پیشرفت کارها در کشورمان بسیار کند است. جالب است که نخبه های ما تمرکز خود را در بخش نیروی خورشیدی و اینکه خودروهای برقی به راه بیندازیم، به کار نمی گیرند. البته نه اینکه هیچ کاری نشده، بلکه باید در سطح بسیار گسترده استفاده شود، البته دولت هم چندان حمایت نمی کند و شرکتهای اتومبیل سازی چون می دانند بنزین در کشور نفت خیز ایران به هر حال موجود است، نمی خواهند اتومبیل های ارزان خورشیدی و برقی تولید کنند و تمام اینها در حالی است که در حال حاض مهمترین مشکل کشور انتشار گازهای خطرناک از خروجی خودروها و موتورسیکلت‌ها و همچنین کارخانجات تولیدی است، اما چرا باید در چنین کشوری مردم از آلودگی هوا رنج ببرند؟!

کاش دولت خدمتگزار مساله انرژی را جدی بگیرد و در جهت دستیابی به انرژیهای نو از جمله استفاده از انرژی خورشیدی و نیروی برق، بخش صنعت و نخبگان کشور را یاری دهد و بودجه‌های لازم را اختصاص دهد.

محسن ذوالفقاری

در دل معدنکاران

بدینوسیله درخواست دارم درد دل عده‌ای از معدنکاران و کارکنان سختکوش شرکت معادن زغالسنگ کرمان خصوصاً منطقه معدنی پابدانا را به گوش مسوولین امر مخصوصاً نمایندگان مردم شهرستان زرند و کوهبنان و استان کرمان برسانید.

این کارگران زحمت کش از مسوولان می پرسند واردات بی رویه زغالسنگ ارزان از کشورهای خارجی به چه قیمت صورت می گیرد؟ به قیمت زیر سوال بردن حق و مزایای این قشر محروم یا به قیمت از بین بردن این قشر کارگر و زحمتکش یا به قیمت مطرح شدن در بازارهای جهانی و بورس و غیره...

درست است که تولید زغالسنگ داخلی به مراتب گرانتر از مشابه خارجی آن است، ولی قصد دولت و مسوولین مملکتی به تعطیلی کشیدن این صنایع نیست و باید راهی برای این معضل پیدا شود. چرا باید مواد اولیه و منابعی را که در داخل کشور داریم فدای خارج کنیم و مورد استفاده قرار ندهیم و درپی نابودی آن باشیم و تمام تلاش خود را در راستای واردات قرار دهیم؟

به دلیل همین ایده‌ها و ترفندهاست که پرسنل این شرکت روزبه‌روز بیچاره‌تر از گذشته می شوند و هیچوقت از کمترین امکانات رفاهی و حقوقی بهره‌مند نمی باشند.

امضا محفوظ - کیانشهر

آسمان

یکی از نزدیکان بایزید، در شب وفات او خواب دید که آسمان را بر فرق سرش گذاشته است و با خود می برد. صبح که شد، برخاست تا نزد شیخ برود و تعبیر خواب را از او سوال کند، اما شیخ وفات کرده بود و جمعیت زیادی برای تشییع جنازه او جمع شده بودند، طوری که آن مرد به سختی توانست خود را به تابوت برساند. همین که به زیر تابوت رسید و آن را بر سر گرفت، بایزید را دید که می گفت: «این تعبیر خواب دیشب توست. آن عرش که بر سر گرفته بودی، جنازه من بود!»

برگرفته شده از تذکرةالاولیاء
محمدرضا جامی رودی – خواف

چند گره کور

جوانی ۲۸ ساله‌ام که چند گره کور در زندگی مرا وادار کرد تا نامه‌ای به شما و خوانندگان عزیز بنویسم.

درواقع من و همسرم در حال حاضر اجاره‌نشین هستیم و مدتی پیش وامی به نام همسرم از بانک گرفتم تا زندگیمان را سر و سامان بدهم، اما هزینه‌های کمرشکن زندگی امکان

که حتی اگر سر و صدایی بپا نمی‌شد، کسی نمی‌فهمید، کسی مداخله نمی‌کرد، دادگاهی در کار نبود، جریمه‌ای هم منظور نمی‌شد، آیا فهم ما از منافع ملی آنهم توسط یک نهاد دولتی و یک ارگان مهم که نسبت به منافع ملی و کشور و انقلاب بی‌دغدغه و خیال هم نیست و بسی دغدغه‌مند نیز هست، نباید به خودی خود جلوگیرمان باشد؟ آیا نباید خودمان دلمان بسوزد؟ آیا نباید حساب و کتابی در کار باشد و در ساخت و سازها، کشیدن راه و جاده و خط لوله و احداث سد و هر کار عمرانی دیگری قانون و مقرراتی وجود داشته باشد که به هیچ وجه به ما اجازه چنین دست‌اندازی هایی را ندهد؟

در حال حاضر این ماجرا با قطع ۱۲ هزار اصله درخت و تخریب فراوان و البته توقف کار پس از ایجاد سر و صداهای گوناگون و وارد شدن قوه قضاییه و جریمه به آخر رسید، اما همین حال که من این مطلب را نوشته‌ام و شما می‌خوانید، خدا می‌داند در چند نقطه از این خاک پهناور، چند درخت و محیط و چند تکه از طبیعت در حال قربانی شدن هستند. بی‌آنکه کسی خبر شود، آنها را چه می‌کنیم؟

آنچه که همواره باید مورد تاکید همه باشد این که حفاظت از محیط زیست را باید به صورت یک دغدغه ملی درآوریم. برای تحقق این هدف اتکا فقط به یک سازمان به عنوان سازمان حفاظت از محیط زیست که دست کوتهی در این میانه دارد، ما را به هیچ جایی نمی‌رساند. با مصوبه و بخشنامه و مسائلی از این قبیل نیز راه به جایی نمی‌بریم. باید این درک عمومی را ایجاد کنیم که ما حق نداریم با آنچه که در این خاک وجود دارد هر گونه که می‌خواهیم رفتار کنیم. چون تغییرات زیست محیطی اثرات آنی برجای نمی‌گذارد، بلکه نتایج بی‌توجهی به آن در طول مدت زمان آثار زیانبار خود را نشان می‌دهد. مثلاً یکمرتبه یک منطقه تبدیل به کویر می‌شود و یا منطقه‌ای دیگر در مقابل سیل خلع سلاح می‌شود و یا به یکباره خشکسالی به بار می‌آورد و یا زمانی هوا را در یک منطقه دیگر دچار تغییر می‌کند و یا در جای دیگری آلودگی هوا را به مرز خطر می‌رساند و یا یکمرتبه همه جا را غبار فرا می‌گیرد بدون آنکه بدانیم همه این اتفاقات ناخوشایند محصول بی‌توجهی‌ها و کوته‌فکری‌هایمان در گذشته بوده است. پس برای آنکه آیندگان ما را لعنت نکنند، از همین حال باید نگاهمان را به محیط زیست عوض کنیم.

جدای قانون و مقررات آنچنان فرهنگ‌سازی کنیم که تجاوز به محیط زیست برای مسوولین کشور، برای پلیس، برای قوه قضاییه، برای همه ارگانها و نهادها به اندازه تجاوز به ناموس و خاک کشور توسط بیگانه مهم جلوه کند تا دیگر کسی به خود اجازه چنین کاری را ندهد و مجازات و مراقبت‌ها آنقدر سخت و دشوار که هیچ پیمانکاری برای چند ریال و تومان و دلار هزینه کمتر به خود اجازه به بار آوردن چنین خساراتی را ندهد.

و کوته سخن آنکه بدانیم هیچ توسعه‌ای به بهای دست‌اندازی به طبیعت و از بین بردن محیط زیست هر گز قابل توجیه نیست.

■

جوابگویی قسط وامها را از من گرفت و حالا پای آبروی ما درمیان است و ضامن‌ها و بانک و غیره روزگار ما را سیاه کرده‌اند که البته حق هم دارند و این مشکل در زندگی ما آنقدر شدت پیدا کرده که می‌رود تا به دلیل فشار خانواده همسرم چون وام به نام اوست از هم جدا شویم. در حالی که من همسرم را با وجود اینکه مشکلات نازایی دارد و مدتهاست درگیر پزشک و دارو هستیم بی‌حد و اندازه دوست دارم و حالا یک مشکل جدید هم به ما اضافه شده به نام پرداخت پول پیش یک میلیون تومانی منازل ۹۹ ساله که واقعاً امکان پرداختش را ندارم و از آنجا که کارگری ساده بیش نیستم و همیشه کار برای چنین فردی بخصوص در شهرستان وجود ندارد و تحصیلاتم هم پایین است چرخ زندگی‌ام از حرکت بازایستاده، البته شاید بپرسید چرا خانواده خودت کمکت نمی‌کنند؟... باید بگویم پدر فلجی دارم که با سه خواهر و چهار برادر و یک مادر پیر که اوضاع زندگی آنها خیلی بدتر از من است و... تمام این درددلها و گره‌ها باعث شد تا دست یاری خواهی به سوی شما دراز کنم و طلب کمک داشته باشم. نشانی‌ام در دفتر مجله موجود است.

الف—ر—شهرکرد

بیمه بیکاری چه‌ها که نمی‌کند

در بیشتر کشورها بخصوص کشورهای توسعه یافته چیزی به نام «بیمه بیکاری» و حتی حقوقی ثابت—هر چند ما فرض کنیم ناچیز—برای افراد جامعه‌شان در نظر گرفته‌اند. آیا می‌شود فرهنگ ما هم روزی به جایی برسد که با این همه ذخایر، معادن و نفت و... و غیره به چشم خود نبینیم یک جوان تحصیلکرده «لیسانس» کنار خیابان واکس بزند؟ آن جوان دیگر آنهم متاسفانه تحصیلکرده چند جین جوراب روی هم گذاشته کنار خیابان و با چشمان گریان داد می‌زند تا جورابهایش به فروش برود. آیا اینها درد و فاجعه نیست؟ آیا این جوانان کی می‌خواهند سر و سامان بگیرند و به قول معروف ازدواج کنند؟ بگذریم از اینکه همین کار و کاسبی هم گاه با حضور ماموران شهرداری کساد می‌شود و هم وسایل اینها را جمع‌آوری می‌کنند و می‌برند شهرداری، چون نام این مشاغل کاذب است. خدایا روزی می‌شود به این فرهنگ برسیم؟ خدایا!

احمد صابری—قوچان

۲ میلیون و تمام زندگی

مردی هستم ۳۲ ساله متاهل دارای دو فرزند دختر—وانت‌بار مدل پایینی دارم که با آن کار می‌کنم، ولی متاسفانه درآمد خوبی ندارم مدت ۱۰ سال است که ازدواج کرده‌ام و همیشه مستاجر بوده‌ام الان در روستایی در اطراف شیراز زندگی می‌کنم. حدود ۵ ماه پیش مبلغ دو میلیون و پانصد هزار تومان از فردی قرض کردیم که با آن کار کنیم، ولی متاسفانه در کارمان ورشکست شدیم و ضرر کردیم حالا آن بنده خدا هم گرفتار شده و در زندان بسر می‌برد و خانم این آقا همیشه به من زنگ می‌زند و پولش را طلب می‌کند، ولی من آهی در بساط ندارم اگر نتوانم این پول را تهیه کنم مجبورم هم ماشینم را بفروشم و هم خانه‌ام را که یک میلیون تومان ودیعه داده‌ام تخلیه کنم و این پول را به این بنده خدا بدهم که در این صورت من و زن و بچه‌هایم آواره می‌شویم.

از خیرین خیرخواه خواهشمندم که به من کمک کنند بعد از خدا چشم امیدم به شماست.

ح—ز از شیراز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت بزرگ پرچم دار فقه جعفری و امام علم و عمل و تقوی حضرت امام جعفر صادق(ع) و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

✦✦✦

✦تقی جلالی—کیانشهر

یکی از نامه‌های شما که مثل همیشه با خطی بسیار خوش نوشته بودید در همین شماره یا شماره آینده چاپ خواهد شد و نامه‌های دیگر هم در فواصل مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد. در ضمن با درخواست کارت خبرنگاری افتخاری شما موافقت شد و به زودی کارت شما به نشانی‌تان ارسال می‌شود. موفق باشید.

✦سعید آقاجان پور-آمل

از لطف شما همشهری خوبم سپاسگزارم. اگر برای تهیه مجله در شهر مشکل دارید، در نامه بعدی اشاره بفرمایید تا از نمایندگی محترم آمل بخواهم سهمیه بیشتری برای شهر در نظر بگیرند. یکی از نوشته‌های شما را هفته آینده به دست چاپ می‌سپاریم. موفق باشید.

✦شایان تریک—بابلسر

شما بهتر می‌دانید که بنده نمی‌توانم در کار یک قاضی دخالت کنم، اما ادعای شما را هم رد نمی‌کنم. برای دادخواهی در این زمینه‌ها فکر می‌کنم مراجعه به دادسرای انتظامی قضات مفید فایده باشد.

✦فاطمه جالوی نژاد—آمل

طنز لطیف «درددل یک پشت کنکوری برای بختک جونش!» را خواندم، خوب نوشته‌اید و بدون شک در طنز دارای استعداد هستید و می‌توانید با کمی کار و تلاش و مطالعه جزو طنزنویسان خوب این مرز و بوم شوید، در ضمن شعر طنز شاخه نبات شما هم در یکی از شماره های آینده به چاپ می‌رسد. برای شما جوان آینده‌دار آرزوی موفقیت دارم.

✦غلامعلی قاضی—شهرضا

من فکر می‌کنم این وظیفه هر نشریه و رسانه‌ای است و اگر غیر از این عمل کنند و درددل مردم را ننویسند و مسوولان را مورد سوال قرار ندهند به رسالت خود عمل نکردند. برای شما خبرنگار همیشگی و زحمت‌کش که در کنار شغل طاقت‌فرسا و سخت رانندگی کامیون کار خبرنگاری را هم انجام می‌دهید آرزوی خیر و سلامتی داشته و از ابراز لطف شما ممنونم.

✦حسین فیاضی نوغابی—گناباد

شما درست می‌گویید و ما یک خانواده بزرگ هستیم، خانواده‌ای که مودت آنها به هیچ وجه گسستنی نیست. در ضمن همانطور که خواسته‌اید از همین جا سلام شما را به آقایان مسعود و محسن ذوالفقاری، کوهبنانی، خواجات، فرقانی، چراغیان و دیگر همکارانتان می‌رسانیم و برای سلامتی و سربلندی این خانواده آرزوی خیر و خوشی داریم.

✦وجیهه خوشحال—رشت

لطفاً در ساعات اداری با تلفن روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس حاصل فرمایید.

نمی‌توان همه را به مال راضی کرد، اما به حسن خلق می‌توان ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

⌑ نمایندگان مجلس خواستار برداشت از صندوق ذخیره ارزی برای توسعه حمل و نقل عمومی شدند.

⌑ جلیلی در جریان مذاکرات ژنو با نماینده آمریکا ملاقات و گفت‌وگو کرد.

⌑ روسیه یکبار دیگر راه‌اندازی نیروگاه بوشهر را به تعویق انداخت.

⌑ البرادعی به تهران آمد.

⌑ مرکز آمار هرگونه پنهان‌کاری در ارائه آمار بی‌سوادها را رد کرد.

⌑ تعداد مبتلایان به آنفلوانزای خوکی در کشور به ۴۲۲ نفر رسید.

⌑ ۳ هزار و ۳۱۵ ایدزی در ایران جان باخته‌اند.

⌑ به گفته خانه صنعت و معدن، خصوصی سازی دچار انحراف شده است.

⌑ احمدی نژاد: می خواهیم سوخت هسته‌ای بخریم، آمریکا هم می تواند فروشنده باشد.

⌑ لاریجانی در مسوولیت ریاست فراکسیون اکثریت مجلس ابقا شد. عده‌ای درصدد برکناری او از ریاست مجلس بودند.

⌑ کیفیت پایین اتوبوسها، نخستین مشکل اتوبوسرانی پایتخت عنوان شد.

⌑ ۲۲۷۵ گاو شیرده آمریکایی به ایران وارد شدند.

⌑ رقم دقیق کسری بودجه کشور مشخص نیست.

⌑ فرمانده نیروی انتظامی اعتراف کرد که اهداف ناجا در اصلاح رفتار ماموران محقق نشده است.

⌑ القاعده علیه دولت چین اعلام جنگ کرد.

⌑ هزاران نفر در جنوب یمن طی تظاهراتی خواستار استقلال شدند.

⌑ شیخ الازهر خواستار جلوگیری از تردد دختران با روبند به مراکز این موسسه شد.

⌑ ترکها به نشست مشترک بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول اعتراض کردند.

⌑ جمهوریخواهان و دموکراتهای آمریکا درباره وضعیت سربازان این کشور در افغانستان اختلاف پیدا کردند.

⌑ ابراهیم جعفری دلایل اختلاف با مالکی را تشریح کرد.

⌑ یونیسف وضعیت کودکان جهان را وخیم توصیف کرد.

⌑ مالکی دست به ایجاد ائتلاف جدید سیاسی در عراق زد.

⌑ رایزنی‌های حریری برای تشکیل دولت لبنان خاتمه یافت.

⌑ عمر البشیر پایان جنگ دارفور را اعلام کرد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com

اتحادیه اروپا در راه حفظ وحدت

اروپا باز هم دست به دامن ایرلند شده بود تا درباره قانون اساسی این قاره یا پیمان لیسبون تصمیم گیری کند.

ایرلندی ها سال قبل با رأی منفی خود به این پیمان، اروپا را دچار مشکل ساخته و برای چند سال تصویب قانون اساسی قاره سبز را به تاخیر انداخته بودند، درحالی که تصور می رفت مردم ایرلند به این قانون رأی مثبت داده و با تایید آن راه را برای تصویب قانون اساسی اروپای متحد هموار سازند.

پس از رأی منفی ایرلند، کشورهای دیگری نیز قانون اساسی اروپا را رد کردند که همین مساله این قانون و اروپا را در تنگنا قرار داد، اما ایرلندی ها این بار با آرای مثبت خود ضمن تایید قانون اساسی اروپا، به نظر می رسد موتور پیمان لیسبون را به حرکت درآوردند تا پس از سالها، موانع یکی پس از دیگری از سر راه این قانون برداشته شود.

اتحادیه اروپا به قدرتی برتر در زمینه سیاست و اقتصاد تبدیل شده و رقیبی برای آمریکا و ژاپن می باشد. این مجموعه که در سالهای اخیر خصوصاً پس از فروپاشی شوروی توانسته مرزهای خود را گسترش داده و اعضای جدیدی را پذیرا شود در تلاش است به قدرتی یکپارچه تبدیل شده و با از میان برداشتن مرزها، شکل جدیدی از وحدت و همبستگی را ایجاد کند.

اگرچه این اتحادیه در زمینه توسعه و گسترش مرزها موفق بوده اما نتوانست قانون اساسی را که نتیجه سالها تلاش **ژیسکاردستن** رئیس جمهوری پیشین فرانسه و یارانش می باشد را تصویب کرده و به آن رسمیت بخشد.

تصویب این قانون اساسی در طول سالهایی که از تدوین و تنظیم آن می گذرد با موانع و مشکلاتی همراه بوده است که مهمترینش همانا آرای منفی مردم ایرلند بود.

حدود یک سال قبل ایرلندی ها به معاهده لیسبون رأی منفی دادند. رأی دهندگان ایرلندی با ۵۳/۴ درصد آرای مخالف و ۴۶/۶ درصد آرای موافق، این قانون را رد کردند.

درپی این حادثه، مسوولین اتحادیه اروپا به بررسی وضعیت پرداخته و درصدد یافتن راه‌حلی برای غلبه بر این مشکل برآمدند.

۷ سال طول کشید این پیمان تدوین شود لذا انتظار می‌رفت آرای مثبت ایرلندی‌ها راه را برای تصویب نهایی آن هموار سازد زیرا زمانی که مردم ایرلند به این قانون رأی منفی دادند نمی شد از جمهوری چک و انگلیس توقع داشت آن را تایید کنند.

همان زمان نخست وزیر ایرلند اعلام کرد: امروز وظیفه ما این است که نتیجه رفراندوم را همانطور که مردم ایرلند رأی داده‌اند بخوانیم اما به هر حال ایرلند در راه پیشرفت قرار دارد و ممکن است مدتی بعد این نتیجه تغییر یابد.

همانگونه که نخست وزیر ایرلند پیش بینی کرده بود بیش از یکسال پس از حادثه مزبور، مردم این کشور در موضعی کاملاً مغایر باقبل، با آرای مثبت خود معاهده لیسبون را از مخمصه نجات دادند.

سران اروپا که غافلگیر شده بودند در نشستی ۲۴ ساعته درصدد برآمدند اقدامات خود را برای رهانیدن اصلاحات بزرگ اتحادیه اروپا از خطر هماهنگ سازند. آرای منفی مردم ایرلند بر اقتصاد اتحادیه ۲۷ عضوی اروپا نیز تاثیر گذارده و ارزش یورو را در مقابل دلار کاهش داد.

همان زمان ۱۸ کشور به تصویب آن اقدام کرده و **خوزه مانوئل** باروسو رئیس نهاد اجرایی این اتحادیه صراحتاً بر این مساله تاکید کرد که **معاهده لیسبون** هنوز زنده است.

زمانی که قانون اساسی اروپا تدوین شد قرار شد کشورهای عضو آن را تصویب کنند تا رسمیت یابد. تعدادی از کشورها اعلام کردند که این قانون از طریق پارلمان تایید و تصویب شود اما برخی دیگر بر این مساله تاکید کردند که بهتر است مردم در یک همه‌پرسی نظر خود را در این ارتباط اعلام دارند.

هدف معاهده لیسبون کارآمدتر کردن نهادهای این اتحادیه پس از توسعه آن به سوی شرق اروپاست. در این رابطه **اسلوونی** رئیس دوره‌ای اتحادیه در سال گذشته مدعی شده بود که معاهده لیسبون یکی از ارکان اصلی تبدیل اروپا به یک قاره کارآمدتر، دموکراتیک‌تر و شفاف‌تر می‌باشد.

قانون اساسی که **ژیسکاردستن** تصویب کرده بود از سوی هلندی‌ها و فرانسوی‌ها نیز رد شده بود، لذا در لیسبون در مورد برخی مفاد آن تجدیدنظر به عمل آمد که پس از آن به معاهده یا پیمان لیسبون تغییر نام داد.

حمایت ایرلندی‌ها

پیمان لیسبون یا قانون اساسی اروپا پیش از آنکه اصلاح شود در سال ۲۰۰۴ با مخالفت هلند و فرانسه مواجه شد. این مخالفت‌ها همانگونه که عنوان شد سبب گردید ۴ سال وقت صرف اصلاح آن شود.

با توجه به اصلاحاتی که صورت گرفته مشخص شد که رضایت مردم ایرلند جلب گردیده است.

کشورهایی که عضو اتحادیه اروپا هستند دارای دیدگاههای سیاسی و نظامهای حکومتی متفاوتی می‌باشند به‌همین دلیل هماهنگ ساختن آنها بسیار مشکل و تاحدودی غیرممکن می‌باشد. زیرا آنچه از سوی مردم ایرلند جنوبی در سال ۲۰۰۸ دیده شده و پیمان لیسبون را دچار بحران ساخت می‌تواند از جانب دیگر کشورهای عضو نیز بروز بکند.

همانگونه که عنوان شد کشورها برای تصویب معاهده لیسبون از روشهای مختلفی استفاده کرده‌اند.

⌑ تعدادی از آنها به پارلمانها متوسل شده و صرفاً بر رأی اکثریت نمایندگان پارلمان تاکید کرده‌اند. این روش آسانتر از روشهای دیگری بود که برخی از کشورها اتخاذ کرده بودند.

⌑ تعداد دیگری از کشورهای عضو اتحادیه اروپا به آرای مردم متوسل شده و سعی کردند از طریق رفراندوم و نظرخواهی از مردم موضع خود را درقبال پیمان لیسبون اعلام دارند.

این روش اگرچه نسبت به نظرخواهی از پارلمان، دموکراتیک‌تر می‌باشد اما خطرناکتر نیز بود زیرا رأی منفی

مردم می‌توانست از سوی مردم دیگر کشورها پی گرفته شده و تمامیت قضیه را تحت‌الشعاع قرار بدهد. در این رابطه می‌توان به آرای منفی سال گذشته مردم ایرلند جنوبی اشاره کرد که تاثیر منفی بر روی روند تصمیم‌گیری درقبال پیمان لیسبون برجای گذارد. درحالی که اگر سال گذشته ایرلندی‌ها به تایید پیمان لیسبون می‌پرداختند تصویب و درحقیقت فراگیر شدن قانون اساسی اروپا این چنین به درازا نمی‌کشید.

– آسانترین روش که در این رابطه می‌توانست به اجرا درآید تایید قانون اساسی اروپا صرفاً توسط دولتها بود. به این ترتیب که دولت آن را تصویب کرده و به رسمیت بشناسد.

قبل از رأی گیری، این ذهنیت به وجود آمده بود که آرای منفی ایرلندی‌ها یکبار دیگر می‌تواند این قانون و در حقیقت معاهده را برای همیشه دچار بحران ساخته و آن را از گردونه خارج سازد.

در فاصله دو رأی گیری از مردم ایرلند، جهان خصوصاً اروپا با تحولات و تغییراتی مواجه بوده که بسیار جالب توجه می‌باشد. به همین دلیل زمانی که ایرلندیها به تایید معاهده لیسبون پرداختند تحلیلگران و کارشناسان مسائل اتحادیه اروپا، نقش این مسائل و تحولات را در تغییر نظر ایرلندیها از منفی به مثبت قابل توجه می‌دانند.

ایرلند تنها کشوری است که معاهده یا پیمان لیسبون را به همه‌پرسی گذارده و توانسته از این طریق درباره قانون اساسی اروپا اظهار نظر نماید. براساس قانون اتحادیه اروپا، تا زمانی که تمامی ۲۷ کشور عضو این اتحادیه به تایید معاهده لیسبون نپردازند این قانون قابل اجرا نیست.

جمهوری چک و لهستان کشورهایی از اعضای اتحادیه اروپا هستند که هنوز پیمان لیسبون را تایید نکرده‌اند. یک هفته قبل از رأی ایرلندیها، رئیس جمهوری آلمان با امضای این پیمان، آن را به رسمیت شناخته بود. درحالی که روسای جمهوری چک و لهستان اعلام کرده بودند فقط در صورتی با آن موافقت خواهند کرد که ایرلندیها به تایید پیمان لیسبون بپردازند.

لذا با توجه به آرای مثبت مردم ایرلند جنوبی یک مانع اساسی از سر راه اتحادیه اروپا برداشته شده و مردم و کشورهای عضو این مجموعه، یک گام به سوی تایید و تصویب نهایی برداشته‌اند.

پیمان لیسبون دربر گیرنده طرحهایی برای تقویت سیاست خارجی اروپا، طولانی‌تر کردن دوره ریاست بر این اتحادیه و کاهش میزان حق وتوی کشورهاست. براساس این پیمان ۱۷۰ صفحه‌ای، اختیارات ملی کشورها برای وتوی تصمیمات کلان اروپایی حذف و ۲ عنوان جدید رئیس شورای اروپا و وزیر خارجه اتحادیه به تشکیلات این نهاد اضافه خواهد شد.

«برایان کوهن» نخست وزیر ایرلندجنوبی از مردم کشورش خواسته بود با پاسخ مثبت خود در این همه‌پرسی به بازسازی اقتصاد کشورشان که از بحران اقتصادی یکساله جهان آسیب دیده کمک کنند. **مایکل مارتین** وزیر امور خارجه ایرلندجنوبی هم از رأی دهندگان خواسته بود برای کمک به این کشور جهت خارج شدن از رکود اقتصادی از معاهده مزبور جانبداری کنند.

بحران اقتصادی سال ۲۰۰۸ که از آمریکا آغاز و سرتاسر جهان را تحت تاثیر قرار داد تغییر عقیده ایرلندیها را در پی داشت. به گفته تحلیلگران، ایرلندجنوبی از بحران اقتصادی جهان دچار مشکلات بسیاری گردید که با کمک اتحادیه موفق شد به تدریج به اقتصاد خود سر و سامان بدهد.

عده‌ای بر این باور هستند که خروج از اتحادیه اروپا و یا پشت کردن به آن به منزله افزایش مشکلات و بحرانهای اقتصادی در ایرلندجنوبی است.

نظرسنجی‌ها نیز نشان از تمایل مردم ایرلند جنوبی به معاهده لیسبون داشت به طوری که قبل از رأی گیری مشخص بود ۵۵ درصد مردم آرای مثبت خود را به صندوقها خواهند ریخت و فقط ۲۷ درصد مخالف هستند.

پیمان لیسبون در ۱۳ دسامبر دو سال گذشته (۲۲ آذر ۱۳۸۶) توسط رهبران ۲۷ کشور عضو اتحادیه اروپا به امضا رسید و قرار شد پیش از اجرا شدن، توسط تمامی کشورهای عضو به تصویب برسد.

آرای مثبت مردم ایرلندجنوبی، معاهده لیسبون را در مسیر اجرا قرار داد

اتحادیه اروپا

اروپایی‌ها از سالها قبل درصدد اتحاد و استقلال بودند. آنها خصوصاً در دوران جنگ سرد و در شرایطی که جهان دوقطبی بود و میان آمریکا و شوروی تقسیم شده بود درصدد برآمدند در جهتی قدم بردارند که جدای از آنها عمل کنند.

اگرچه اتحادیه اروپا متمایل به آمریکا بوده و آمریکا نقش بسزایی در شکل گیری و تقویت آن داشت ولی تلاش می‌کرد مستقل عمل کند.

این اتحادیه که ابتدا تحت عناوین مختلف و به صورتی محدود فعالیت خود را آغاز کرده بود در حقیقت پس از جنگ دوم جهانی برای بازسازی سیاسی و اقتصادی آن بخش از اروپا شکل گرفت که متمایل به غرب بود.

در دوران جنگ سرد، دو ابرقدرت برای تقویت دوستان و رژیم‌های حامی خود دست به ایجاد تشکل‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی زدند.

در شرق، شوروی اتحادیه نظامی ورشو و شورای اقتصادی کومکون را ایجاد کرد تا کشورهای وابسته به مسکو را در یک مسیر به جلو هدایت کند، ولی این تشکل‌ها که ناکارآمد بودند پس از فروپاشی شوروی از بین رفتند.

اما در غرب که از طریق کمک‌های آمریکا در قالب **طرح مارشال** و یا **اصل چهار ترومن**، بازسازی کشورها مورد توجه قرار گرفت وضعیت به مراتب بهتر بود. در غرب اروپا، بازار مشترک که به تدریج دچار تحول شده و درنهایت به اتحادیه اروپا تغییرنام داد نقش بسزایی در بازسازی و نوسازی این منطقه داشت. در کنار آن باید به اتحادیه نظامی ناتو اشاره کرد که دو تشکل بودند که برای رقابت با شوروی و شرق ایجاد شدند.

فروپاشی **شوروی** هر چند به نابودی **پیمان ورشو** و **اتحادیه کومکون** منجر شد ولی برخلاف تمامی تصورها، نه‌تنها مانع فعالیت بازار مشترک اروپا و ناتو نگردید بلکه آنها را به دیگر بخش‌های اروپا نیز گسترش داد که از آن جمله می‌توان به شرق اروپا و حتی برخی از جمهوریهای شوروی پیشین اشاره کرد که همین مساله اعتراض و مخالفت مسکو را درپی داشته است.

امروزه اتحادیه اروپا که جای بازار مشترک را گرفته دارای ارکان سیاسی و اقتصادی می‌باشد که توانسته به یک قدرت تبدیل شود. اتحادیه اروپا براساس توافق **ماستریخت** در راه یکسان‌سازی پول اروپا و تشکیل بانک واحد اروپایی قدم برداشت که «یورو» دستاورد آن می‌باشد.

ولی همانگونه که عنوان شد وجود دیدگاههای سیاسی گوناگون و یا روشهای حکومتی و پارلمانی، سبب بروز مشکلاتی گردید که سران اروپا درصدد هستند با درایت و تعامل در راه رفع آنها اقدام کنند.

مساله قانون اساسی اروپا و فعال‌سازی اتحادیه در ازای دولتهای اروپایی از جمله مسائلی بوده که همواره با مقاومت منفی کشورها مواجه شده به همین دلیل تصویب و تایید پیمان لیسبون تاکنون به درازا کشیده شده است.

از جمله مسائلی که مخالفان بیان می‌کنند حق وتو تعدادی از کشورها و یا اختیاراتی است که قرار است به مسوولین اتحادیه اروپا داده شود.

زمانی که قانون اساسی اروپا توسط **والری ژیسکاردستن** رئیس جمهوری پیشین فرانسه درحال تدوین بود مساله عضویت و یا پذیرش ترکیه در این مجموعه مطرح شد که هنوز هم بحث بر سر این مساله ادامه دارد. همان زمان **پاپ ژان پل دوم** (پاپ پیشین) که لهستانی‌الاصل بود در مخالفت با عضویت ترکیه و یا در حقیقت کشوری که مذهبش با مذهب بقیه اعضا مغایرت داشت خواستار گنجانیدن مقوله مذهب در قانون اساسی گردید. او خواستار تاکید بر مسیحی بودن اتحادیه داشت. اما با مخالفت کشورهای قدرتمند اروپایی نظیر **آلمان** و **فرانسه**، این مساله چندان جدی گرفته نشد.

لذا در مقطع کنونی با توجه به آرای مثبت مردم ایرلند جنوبی به‌نظر می‌رسد مشکلات و موانع از سر راه برداشته شده و این اتحادیه می‌تواند دارای قانون اساسی تدوین شده‌ای باشد. اتحادیه اروپا اگرچه دوست آمریکاست، اما در ارتباط با برخی مسائل سیاسی و امنیتی مواضع مستقلی درپیش گرفته و نشان داده که می‌خواهد استقلال خود را حفظ کند. عده‌ای بر این باور هستند که تصویب و اجرای **معاهده لیسبون** می‌تواند کمک بسزایی به حرکت اتحادیه اروپا در راه استقلال نماید و به همین دلیل باید در انتظار ماند تا پس از اجرایی شدن این پیمان، به جایگاه و اهمیت آن پی برد. ■

علم گنج و کلید آن سوال است پس سوال کنید • حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

این آدمهای متوسط

در این آخرین لحظات بررسی این قانون باید از نمایندگان مجلس خواست چتر حمایت را بر سر این گروه جامانده هم بکشند

اگر جزو گروههای ضعیف اقتصادی در ایران باشید آنها که نامشان را اقشار آسیب‌پذیر می گفتند در گذشته و دهک‌های پایین می گویند این روزها، از ابتدای سال آینده که قانون هدفمند کردن یارانه‌ها و طرح تحول بزرگ اقتصادی دولت اجرا شود، چندان حس ناخوشایندی نخواهید داشت. چرا که براساس لایحه‌ای که دولت به مجلس داد و مجلس نیز هفته گذشته با اکثریت بالایی آن را پذیرفت شرایط برای این عده چندان دشوار نخواهد شد.

درست است که با حذف یارانه‌های مستقیم و هدایت آن به بخشهای خاص، بهای کالاها افزایش چشمگیری خواهد داشت و طراحان این طرح نیز، این جهش مقطعی قیمت‌ها را تایید کرده‌اند، اما در سطرهای بعدی همین قانون، بارها و بارها جملاتی نوشته شده که براساس آن این اقشار ضعیف اقتصادی که توسط کمیته امداد یا سازمان بهزیستی و دیگر ارگانهای حمایتی شناخته شده‌اند، از کمکهای نقدی و غیرنقدی بهره‌مند خواهد شد تا تلخی گرانیهای ناشی از این طرح را کمتر و کمتر احساس کنند.

اگر از آن دسته افراد هم هستید که نامتان را پیشتر «مرفهان» گذاشته بودند و امروز دهکهای بالای جامعه صدایتان می کنند، باز هم از طرح تحول اقتصادی و هدفمند کردن یارانه‌ها آزاری به شما نخواهد رسید چرا که اولاً سرمایه‌داران و ثروتمندان، معمولاً در تلاطم‌های اقتصادی دچار تکانهای شدید نمی‌شوند و اگر بهای کالاها بالا می رود، درآمد شما هم متناسب با همان افزایش قیمت‌ها، رشد خواهد کرد، ضمن اینکه باز در همین طرح هدفمند کردن یارانه‌ها، قرار بر این است که به کارخانه‌ها و صنایع، کمکهای قابل ملاحظه‌ای انجام گیرد تا این جهش قیمت‌ها این دسته از فعالان اجتماعی را مورد صدمه قرار ندهد.

اما اگر پس از بررسی های لازم متوجه شدید که نه جزو دهکهای پایین اقتصادی قرار دارید و نه متعلق به دهکهای بالای جامعه هستید، آنگاه باید نسبت به فرارسیدن روزهای اجرای لایحه هدفمند کردن یارانه‌ها، از امروز به شدت به فکر باشید. چرا که با جهش قیمت‌هایی که پس از اجرای این طرح که احتمالاً ابتدای سال آینده خواهد بود، پیش می آید، قدرت خرید اقشار متوسط جامعه تحت تاثیر جدی قرار خواهد گرفت و متاسفانه کمترین حمایت و ابزارهای حمایتی نیز برای این گروه در آن طرح پیش بینی نشده، در حالی که شاید از نظر تعداد، بیشترین ایرانیان در همین گروه جای می گیرند که نه جزو آسیب‌پذیرها هستند و نه جزو آن دسته که در هیچ شرایط اقتصادی آسیبی نمی بینند!

با توجه به اینکه بررسی این طرح در دولت و مجلس، به روزهای آخر نزدیک می‌شود و کار اصلی بررسی طرح در دولت و کمیسیون ویژه مجلس انجام شده و پایان یافته، نمی‌توان دیگر انتظار تغییر چندانی در محتوای آن قانون داشت، اما هنوز هم می‌توان از نمایندگان مجلس خواست که در این آخرین فرصتهای باقیمانده، فکری هم برای این آدمهای متوسط کنند و چترهای حمایتی را کمی گسترده‌تر درنظر بگیرند، شاید که تعدادی از این گروه نیز توانستند خود را به زیر سایه‌اش بکشند.

■

ابتدای فصل سرد

زمزمه‌ها در بنگاهها، از گرانی خودرو در ابتدای فصل سرد امسال حکایت دارد!

پس از بسته شدن قرارداد بزرگ و جنجالی تولید خودروی L۹۰ (تندر) در ایران که قرار بود به طور همزمان در ایران خودرو و سایپا تولید شود و بیشترین تعداد تولید را در میان خودروهای ایرانی به خود اختصاص دهد و تعداد زیادی هم صادر شود و پس از اینکه برای جدی‌تر شدن کار شرکتی هم به نام «رنوپارس» در ایران تشکیل شد، امروز پس از حدود دو سال از فعالیت برای تولید این خودرو، به بسیاری از کسانی که ثبت‌نام و پول پرداخت کرده بودند و منتظر تحویل گرفتن خودرو بوده‌اند، اعلام شده که مراجعه کنند تا نسبت به تبدیل خودروی آنها به یکی دیگر از محصولات ایرانی اقدام شود چرا که تولید کنندگان نمی‌توانند فعلاً خودروی تندر را تولید کنند.

از طرف دیگر خبرهایی از بدهی فراوان شرکت ایران خودرو و شرایط وخیم اقتصادی این شرکت به گوش می رسد که از نوع فروشهای این شرکت و تسهیلات فراوانی که به خریداران می‌دهد، می‌توان دلایلی و شواهدی برای اثبات این ادعا پیدا کرد.

اما با این وجود زمزمه‌هایی که میان فروشندگان حرفه‌ای و بنگاه‌داران خودرو رد و بدل می‌شود، حکایت از گران شدن خودرو در ماههای آخر پاییز و ابتدای زمستان امسال دارد. شاید که تولید کنندگان با کاهش تولید، مانند آنچه در مورد تندر روی داده، قصد خالی کردن بازار را دارند تا بهای خودرو در اثر کمبود تولید بالا رود و سپس اقدام به تولید مجدد کنند تا سود این افزایش بها بتواند مشکلات مالی این شرکتها را سر و سامانی دهد. ترفندی که در سالهای گذشته نیز چند بار تکرار شد.

■

آجر بخرید

طی حدود ۱۵ ماه بهای آجر در تهران به حدود نصف بهایی که بود، رسیده است

در روزهایی که مسکن قیمت‌های عجیب و سرسام‌آوری در سال ۸۷ پیدا کرده بود، بهای آجر هم به شکل قابل ملاحظه‌ای رشد کرد. و حتی به بهای ۵۰ هزار تومان برای هر تن هم رسید، اما این روزها خوشبختانه قیمت این ابزار اصلی ساخت مسکن به زیر ۲۵ هزار تومان برای هر تن رسیده است و البته فعالان صنعت ساخت و پخت آجر از این شرایط چندان دل خوشی ندارند.

رئیس اتحادیه آجرپزان هم علت این کاهش شدید بهای آجر را توقف و رکود ساخت و ساز می‌داند.

براساس آماری که اتحادیه آجرپزان می‌دهد، تعداد واحدهای تولیدی آجر در تهران حدود ۳۰۰ واحد بوده است که به دلیل شرایط قیمت آجر، آنها تنها با ۴۰ درصد توان خود کار می کنند و بسیاری از کارگران خود را هم از کار محروم کرده‌اند.

البته بهای آجر هیچ زمانی از طریق هیچ نهاد و سازمانی کنترل نمی‌شده است و عرضه و تقاضا بهای آن را تعیین می کرده، اما به هر حال این کاهش صددرصدی بهای آجر طی یک سال، بسیاری از واحدها را برای ادامه فعالیت با بحران روبرو کرده، هرچند که این طعم خوش ارزانی برای کسانی که قصد ساخت و ساز دارند بسیار مطبوع و کم‌سابقه است.

پس تا اوضاع فرقی نکرده، به فکر ساخت خانه باشید و آجر ارزان بخرید!

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

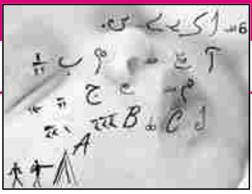

«دیگر=دیگه» در زبان محاوره

هفته‌های پیش دربارهٔ «که» نوشتم. حالا «دیگه» را بررسی می کنم. دیگه که همان دیگر است زبان محاوره را غنی‌تر از زبان نوشتاری کرده است. البته گاهی این کلمه به زبان نوشتاری هم کمک‌هایی می کند. «دیگه» در فارسی جای صفت و اسم و ضمیر و قید را می گیرد و جمله را زیبا و پرعاطفه و معنادار می کند.

مثال در حالت امری: بِجُم(بجنب) دیگه... یعنی چرا این قدر معطل می کنی؟ زودباش کارت را انجام بده... دارد دیر می‌شود.

مثال دیگر: بچه نشو دیگه... یعنی این حرف‌ها و کارها چیست؟... از تو سن و سالی گذشته است و انتظار داریم خوب تصمیم بگیری...

مثال از نوعی دیگر: تو هم ول کن دیگه... یعنی همه اذیت و آزارم کردند. تو که آشنایی و به من نزدیکی چرا اذیت می کنی؟ انتظار داشتم مرا درک کنی ولی انگار تو هم مثل آنها هستی. لطف کن و راحتم بگذار و...

مثال دیگر: بخواب دیگه... یعنی بچه جان لطفا بخواب. مدتی است دارم برایت قصه می گویم ولی هنوز بیداری. اذیتم نکن حالا ست که مادرت از شرکت بیاید و اگر تو را بیدار ببیند مرا سرزنش خواهد کرد.

«دیگه» در جمله‌های پرسشی به معنی «از این به بعد» یا «از این بیشتر» به کار می رود.

مثال: «دیگه نمیای؟» یعنی قهر کرده‌ای و از این به بعد نمی آیی؟ مثال دیگر: «دیگه نمی خوری؟» یعنی یک بشقاب خوردی... آیا از این بیشتر نمی خوری؟

«دیگه» در جمله‌های خبری عاطفه‌ها و معناهای گوناگون و بسیاری دارد. آهنگ صدای گوینده در این گوناگونی تأثیر دارد. مثال برای جاهایی که گوینده رویداد یا کاری را تمام شده می داند و ناچار است آن را بپذیرد: «اومدش دیگه» یعنی «قرار بود دوستام نیان خونه‌مون چون بهشون گفته بودم مریم از رفیق بازی بدش میاد ولی یه هو در باز شد و اومدو... حالا اینه که می بینی... توی پارک می خوابم.» مثال های دیگر: «پیش اومد دیگه» «زندگیه دیگه» «بازی درآورده دیگه، پول ما رو گرو کشیده دیگه»

***پاسخ به دوست**

محمد حسین طالبی بسیار خوش لهجه از اصفهان تلفن کرد و مرا یاد این ترانهٔ اصفهانی انداخت:

زیری پلی خواجو / یارو واستاده‌س
عشقی چشم و ابروش / تو دلم افتاده‌س

الخ... یعنی الی آخر... این دوست نازنین که سخنش طعم گز می داد، چون نپرسید: چرا می گویند: یزد دوره‌س، گز نزدیکه‌س...، نخست به پرسشی که نکرده پاسخ می گویم و «انّان سورا» یعنی بعدا سخنان شیرین‌تر از پولکی این نازنین را می نویسم و پاسخ می دهم. این که می گویند یزد دوره، گز نزدیکه، منظورشان گز خوراکیِ اصفهانی نیست. یکی دیگر از معانی «گز» واحد اَندازه گیری طول است. در مثال هم می گویند: «خیابونو گز می کنه» که مترادف «خیابونو متر می کنه» است. هر شهری «گز» خودش را داشته. همان طور که هر شهری «منِ» خودش را داشته. مثال: «سه منِ تبریز» که با «سه منِ» اصفهون نصف جهون فرق داشته. باز گردیم به یزدی که دُور است و مرا به یاد این بیت یزدی می‌اندازد:

بر باد نده اِقّده یی زُلف شُلُفته
بِیْذار که بر بَشنِ مُلت یَخِده چلفته

در ضرب المثلِ یزد دوره، گز که نزدیکه، منظور این است: تو که می گویی فَلان چیز را در یزد گز کردم(اندازه گرفتم) و ده گز بود، خب درست است که یزد از اینجا دور است اما گز که داریم. بیا همین جا آن را اندازه بگیریم تا به همه ثابت شود که تو راست می گویی یا خالی بسته‌ای!

زبان‌درازی در زبانشناسی نمی‌دانم چرا این همه دوست داریم مچ دیگران را بگیریم. مگر خداوند نفرموده است در کارهای خوب و بد دیگران تجسس نکنید؟ اگر وقتی و ذوقی بود، این موضوع را نیز از دیدگاه زبانشناسی بررسی خواهم کرد. محمد حسین جانِ طالبی که ما را از پل خواجو به یزد بردی، کاش به جای گز کَردن این همه راه، یک‌راست سراغ حرف شیرین تو می رفتم... حالا هم شاید دیر نشده باشد: دربارهٔ حسرت الملوک که چندی پیش از آن قلمی فرسوده بودم، گفته‌ای: پس از این که آغا محمد خان از دربار کریم خان گریخت، بین راه به جیگرکی رسید و گفت جیگر می خواهم. او گفت دو قران می شود. آغا محمد خان فقط دو قران داشت بنابراین جیگر را گرفت و لای نان فشار داد و آبش به نان آغشت و جیگر را پس داد و یک قران هم به جیگرکی داد. از آن روز گفتند جیگر، حسرت الملوک است چون فلانی پادشاه بود و نتوانست جیگر بخورد.

محمد حسین عزیزم! این قصهٔ قشنگی است ولی جعلی است زیرا آن روزها جناب آقای مستطابِ دو قران برای خودش پولی بوده و شرافتی داشته است و با دو قرون می شده یک عالمه جیگر خرید. دیگر این که آغا محمد خان، هنوز شاه نشده بوده که بگوییم فلانی از ملوک بود و نتوانست جیگر بخورد. دیگر این که ژان گورهٔ باریک بین در کتاب خواجهٔ تاجدار با ترجمهٔ ذبیح الله جانِ منصوری ماجرای آغا محمد خان را «نکته به نکته مو به مو» نوشته است و به این جیگریِ گرون فروش اشاره‌ای نکرده است. خب... از جیگر و حسرت الملوک بگذریم و دو قرون بدهیم آش و به همین خیال باشیم و برویم سراغ بقیهٔ حرف‌های شیرین‌تر از عسل سبلان شما... اُگلن هاره‌له‌ده؟ داغلارن مارال ده... آن که می آید کجایی است؟ آهوی کوه‌هاست... هِچ دخلن وار؟ دخلش این است که در زبانشناسی قطره‌ای، از همهٔ لهجه‌ها می‌نویسم تا همهٔ ایرانی های نازنین شادمان شوند و در این قطره احساس غریبی نکنند... این یار مهربان اصفهونی‌ام دربارهٔ مجهول و معلوم نویسی چیزهای بسیار گرانبهایی نیز پرسیده است:

آیا غلط است از جملهٔ مجهول استفاده کنیم؟ مثال: او توسط مأمورین دستگیر شد... آری محمد حسین جان این جمله غلط است و باید بنویسیم: مأمورها او را دستگیر کردند... برویم برایش سند پیدا کنیم... تا هفتهٔ بعد که می رویم سند پیدا کنیم که بفهمیم بر اساس چه سندی چنین جمله‌های مجهولی غلط هستند، قطراتی گزانگبین بنوشید.

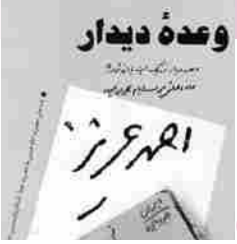

نامه های حضرت امام(ره) به فرزند برومندش حاج سیداحمد آقا

۲

زمان: ۱۳۴۷هـ.ش./۱۳۸۸هـ.ق.
مکان: نجف

ان شاءالله تعالی موفق و مؤید به تحصیل علوم شرعیه و تهذیب اخلاق باشید. اولاً پنیر دیگر نفرستید، برای هر دوی ما خوب نیست و ممنوع هستم؛ ثانیاً راجع به تلفن(۱) چیزی ننویسید که: تلفن بکشید خرجش را می دهم. من تلفن نمی کشم و شما هم چیزی جز مال فقرا ندارید و خوب است از حالا ملاحظه وجوه شرعیه را تمرین کنید و زیاده‌روی را احتراز نمایید. خداوند تعالی از شما راضی خواهد بود. والسلام.

پدرت

۱-خانم حضرت امام در نجف شدیداًاز نداشتن تلفن نگران بودند. هر وقت می خواستند با فرزندانشان در ایران صحبت کنند، باید ساعتها در گرمای ۴۸ درجه در صف اداره تلفن معطل می شدند و یا با خجالت به منزل حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ نصرالله خلخالی می رفتند؛ با اینکه با روی باز از ایشان استقبال می شد ولی ایشان خجالت می کشیدند. امام اجازه دایر کردن تلفن را نمی دادند؛ منزل ایشان تا آخر دوران تبعید در نجف و تا زمانی که به پاریس رفتند فاقد تلفن بود؛ و امام به والده محترم گفته بودند که: راضی نیستم از دفتر به ایران تلفن بزنید. قیمت اشتراک تلفن در نجف ۲۵ دینار عراقی (معادل پانصد تومان) بود. اینجانب نوشتم: از خودم پول دارم؛ شما تلفن را دایر کنید، پولش را من به آیت‌الله پسندیده —وکیل امام— می دهم؛ امام این جواب را نوشتند. ضمناً منزل ایشان سالها در نجف با آن گرمای آزاردهنده تابستان، فاقد یخچال بود و در مضیقه شدید زندگی می کردند. (سیداحمد خمینی)

زمان: ۱۳۴۸هـ.ش./۱۳۸۹هـ.ق.
مکان: نجف

بسمه تعالی

فرزند عزیزم، ان شاءالله سلامت و موفق باشید؛ ماها بحمدالله سلامت هستیم. از اصفهان نوشته بودند که یک نفر آمده برای شهریه وجه خواسته است. شما می دانید این نحو امور، مخالف رویه اینجانب است؛ ما حواله نموده بودیم، دیگر محتاج به این معانی نبوده. امید است ان شاءالله اشتغالات شما به درس و بحث و تهذیب اخلاق بیش از پیش باشد. والسلام علیکم.

پدرت

کاغذی که به وسیله آقا علی نوشته بودید رسید؛ راجع به شهریه منافاتی بین کاغذ من و آنچه واقع شده است نیست. آقارضا(۱) بنا بود از دیبایی(۲) بگیرد بفرستد پیش دانش(۳) لکن از قراری که نوشته است محتاج به حواله نشده است و از موارد مربوط به خودم داده است. در ماه آتیه هم اگر در قم تامین شد محتاج به کسی نیست و اگر نشد و آقارضا هم از مورد پدرش(۴) تامین نکرد مراجعه به دیبایی شود و هر وقت احتمال دادید که محتاج شوید، مرقوم دارید که بنویسم تامین کنند. راجع به اختلافات آن دو آقا، من عاجز هستم، و نه وقت دارم نه حال، که به این حرفهای لا یعنی گوش کنم؛ من در این آخر عمر گرفتار به داخله و خارجه شدم. امید است ان شاءالله با رسیدن اجل، ختم این مطالب شود.

۱-فرزند آیت‌الله سیدمحمدصادق لواسانی.
۲-طرف حساب آقای خلخالی در تهران.
۳-آیت‌الله آمیرزا ابوالقاسم دانش، وکیل تام‌الاختیار امام.
۴-منظور، آیت‌الله لواسانی است.

کسی که در کودکی دانش نیاموخت در بزرگی جلو نمی افتد
● امام صادق(ع)

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

محل سکونت دیو سپید

سپید دژ نقطه مستحکم و طبیعی است که فقط از کوره راههای دشوار امکان دسترسی به آن وجود دارد و تنها بلدهای آشنا قادرند که از راهها یا کوره راههایی که از سنگهای نیمه تراش ساخته شده بالا روند

گزارش از: سروش عربی

دژ سپید یا **قلعه سفید** یکی از قلاع معروف فارس است که در ۱۵ کیلومتری شمال **نورآباد ممسنی** در استان فارس واقع شده است. قدمت تاریخی این قلعه از دوران عیلام هم پا فراتر می گذارد. به گمان قوی در نیمه دوم قرن پنجم ه.ق یکی از قلاع معروف باطنیان (حسن صباح) بوده و تا سال ۶۵۳ه.ق به قوت خود باقی و در سال ۶۵۴ه.ق به دست **هلاکوخان** و عمال او خراب شده است و دوره اقتدار **اسماعیلیان** در این قلعه به پایان رسیده است. در مورد دژ سپید (قلعه سفید)، باور اهالی بخصوص نسل های گذشته بر این بوده و می باشد که این همان دژ سپیدی است که در **شاهنامه فردوسی** ذکر شده و محل سکونت **دیو سپید** بوده است.

دژی بود کِش خواندندی سپید
بدان دژ بُد ایرانیان را امید

در زیر و مجاور این کوه دو روستا به نامهای دشت رزم و بهلو وجود دارد و اعتقاد بر این است که دشت رزم محل نبرد رستم و سهراب بوده و **بهلو و فهلیان** را که تا اوایل دهه ۱۳۴۰ شمسی مرکز منطقه ممسنی بوده است، به این اشعار سروده شده بر اساس شاهنامه نسبت می دهند:

ز فهلو به بهلو کشیده طناب
سراپرده شاه افراسیاب

که فهلو همان فهلیان و بهلو همان روستای مجاور دژ سپید است.

سپید دژ نقطه مستحکم و طبیعی است که فقط با کوره راههای دشوار امکان دسترسی به آن وجود دارد و تنها بلدهای آشنا قادرند که از راهها یا کوره راههایی که از سنگهای نیمه تراش ساخته شده بالا روند. سپید دژ کوهی است منقطع از جبال و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست و چهار راه مشهور دارد که از طریق آنها می توان به قلعه رسید. راههای **سیاه شیر**، **زرین کلاه**، **گلستان** و **شتر خُسب** که از این مسیر آخری می توان سواره بر بالای کوه رفت. ارتفاع کوه یک فرسخ است و بر سطح آن زمینی هموار است که قابل کشت و زرع بوده، شامل درختان بلوط، انجیر، بادام کوهی، زیتون، انار و انگور بوده است.

نقش سپید دژ در تحولات تاریخی ایران از دوران قبل از اسلام تا زمان قاجاریه بسیار پر اهمیت بوده که در اینجا مجال توضیح آن نیست. دفاع از دژ به وسیله برج ها و دروازه هایی صورت می گرفته که این دفاع و مبارزات در مقابل متجاوزان، گوشه ای از تاریخ حماسی و افسانه ای و مستند این سرزمین را شکل می دهد. این قلعه دارای دری فولادی بوده که اکنون در **امامزاده سید علاءالدین(ع)** نورآباد ممسنی نصب شده و از این رو به **امامزاده «درب آهنین»** لقب گرفته است. در فارسنامه **ابن بلخی** آمده است که این قلعه در قدیم آبادان بوده ولی بعدها سالیان دراز خراب مانده و در اوایل عهد سلاجقه، **ابو نصر تیر مردانی** آن را عمارت کرده است. در افسانه ها آمده است که **رستم** پهلوان با حیله بر آنجا دست یافت و سربازان خود را در کیسه های نمک بار کرده و بر آنجا وارد شده بود. همچنین گویند که این دژ چندی هم در برابر **اسکندر مقدونی** مقاومت کرد. دژ سپید به روزگار **سعد بن زنگی** (اتابک فارس) آبادان بوده و از جانب اتابک همواره متحفظان امین آنجا گماشته می شد.

در ذکر تاریخ و اهمیت تاریخی این دژ سخن ها بسیار رفته و همه اسناد و مدارک تاریخی به اهمیت و نقش آن در تحولات تاریخی ایران گواهی می دهند. این دژ هم اکنون نیز محکم و استوار و سر بلند در شهرستان نورآباد ممسنی سر به فلک ساییده و دیدن و تماشای آن یاد و خاطره مردان غیور و دلیر این سرزمین را در ذهن تداعی می کند. دژ سپید (قلعه سفید) در بهار و تابستان سبز و تماشایی و چشمه ساران آن پر آب بوده و پذیرای مسافران، گردشگران و کوهنوردان است و وجود مرقد مطهر **امامزاده شاه منظرالدین(ع)** در دامنه آن نیز جمعیت زیادی از دوستداران اهل بیت(ع) را در اوقات مختلف سال روانه آنجا می کند.

* * *

گویند دژ سپید کوهی است
مه کنگره ای، فلک شکوهی است
بر قلعه او فلک حصاری
در دامن او زمین غباری
در پشت وی آسمان نمودی
چون بر شتری جل کبودی
پیراهن او سه چار فرسنگ
با قلعه او زحل هماهنگ

وجود دشتی از گلهای خودروی وحشی مختلف در دامنه سپید دژ، جمعیت زیادی را برای گذران تابستان و استفاده از فضای سبز و چشمه ساران پرآب به این منطقه می کشاند

گزارش شهرستان

معمار بزرگ نفت ایران را از یاد نبریم

ارسالی: گچساران، علی اکبر حیدری
خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی

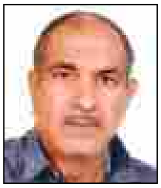

ایرانیان کمتر نام «ژرژ برنارد رینولدز» را شنیده‌اند، فقط افراد قدیمی مناطق نفت‌خیز جنوب ایران بویژه مسجدسلیمانی‌ها با نام او کاملاً آشنایی دارند، او مردی میانسال با اندامی نسبتاً درشت، سبیل هایی پرپشت و تیره رنگ، متین، کم حرف، زرنگ، حساس و کمی زودرنج بود، اما آزردگی هایش را پنهان می‌داشت.

رینولدز نماینده قانونی، اعزامی و تام الاختیار ویلیام ناکس دارسی در ایران بود، مغز متفکر و معمار بزرگ دنیای نفت و معروف به بلوط مقاوم انگلیسی که از کالج هندوستان در رشته مهندسی نفت فارغ التحصیل شده و در سازمانهای عمومی آن کشور نیز خدمات ارزنده‌ای انجام داده و همچنین در مناطق نفت‌خیز سوماترا به کار پرداخته و تجربیات گرانبهایی اندوخته بود و بزرگترین امتیازش در ایران زباندانی او بود.

وی به خوبی می‌توانست به فارسی تکلم کند و با گویش‌های بختیاری و شوشتری نیز با سرعت آشنا گردید.

رینولدز اولین کسی بود که نفت را در ایران استخراج و ارزش واقعی آن را به مردم شناساند و بیشترین نقش را در شناسایی مناطق نفتی ایران بویژه مسجدسلیمان و همچنین صخره‌های صعب‌العبور گچ کوراوغلی (نزدیک شهر قدیم گچساران) ایفا کرد و پایه گذار اصلی صنعت نفت در ایران بود.

او اولین کسی بود که توانست بزرگترین عملیات نفتی را با موفقیت اعجاب برانگیز به نتیجه برساند و از دارسی فردی هیچکاره بسازد

او در عین حال سوارکاری ماهر، مهندس، زمین شناس و متخصصی بسیار چیره‌دست بود که از هوش و ذکاوت فوق العاده بالایی برخوردار بود و اگر وسایل کار دکل حفاری به طور مداوم می‌شکست، معیوب و یا مفقود می‌شد، وی آن را به هر ترتیبی شده بود سرهم و اشکالش را برطرف و راه‌اندازی می کرد و اراده قاطع و فوق العاده محکم و تعهد سرسختانه‌اش بود که توانست بزرگترین عملیات نفتی را در خاورمیانه (یعنی شهر مسجدسلیمان) با موفقیت اعجاب برانگیزی به نتیجه نهایی برساند و از ویلیام ناکس دارسی فردی هیچکاره بسازد.

جالب اینکه مردم جنوب ایران رینولدز را به خوبی می‌شناختند و از او به عنوان رئیس نفت به نیکی یاد می کرده و می کنند و حتی این مساله را به فرزندانشان هم انتقال داده‌اند، ولی در صفحات تاریخ ایران و جهان همه چیز به نام ویلیام ناکس دارسی، روباه پیر استعمار و سلطان طماع و بی تاج و تختی است که به عقیده اکثر کارشناسان و نویسندگان سرشناس نفتی جهان هیچگاه در طول عمرش نه چشمش به ایران افتاد و نه پایش به خاک ایران رسیده است. کاش ما ایرانیان کسانی را که برای خاک وطنمان از جان مایه گذاشتند و می گذارند فراموش نکنیم.

منبع: کتابهای پنجاه سال نفت مصطفی فاتح — رئیس نفت یعقوبی‌نژاد و دورهای مختلف مجلات صنعت نفت

تصویر سازه های حفاری اولین عملیات نفتی در مسجد سلیمان

شکوفه های زندگی

عرفان روحی

محمدسعید گودرزوند

ریحانه قائنی

علی اصغر قائنی

محمدامین فتاحی

سام لیث

محمد مخصوص

نرگس مخصوص

مهدی اکبری مطلق

مهدیه اکبری مطلق

محمدمهدی سلطانشاه

هادی اکبری مطلق

امیر همتی

علی اله بخش

کار پزشک طبیعت برای خوشبختی آدمی ضرورت دارد

● جالینوس

خاطرات روانپزشک

دکتر بهمن بهروزی

جبران سازی

از دست دادن اعتماد به نفس به معنای از دست رفتن توان علمی و استعداد هم می باشد

اعتماد به نفس حرفه‌ای

زمانی که شخصی در حرفه خود دچار مشکل می شود و یا تصور می کند که دچار مشکل شده، آنگاه زیان روحی وارده هم استعداد و هم توان حرفه‌ای او را دربر می گیرد، و به یکباره خودش را کاملاً ناتوان و بی استعداد تصور می کند و چنین می شود که یکی از مشکل ترین معضلات روحی از نقطه نظر درمان در شخص پدیدار می شود. به ماجرای پیش آمده برای ساندرا کلی توجه کنید.

ساندرا اعتماد به نفس خود را کاملاً از دست داده بود و رفتارش در ۳۲ سالگی بیشتر شباهت به کهنسالان داشت چه از نظر روحی و روانی و چه از نظر واکنش‌های جسمانی

ساندرا و آسایشگاه

دریکی از روزهای زیبای فصل بهار سال ۱۹۹۴، ساندرا کلی توسط شوهر و خواهرش به نزد ما آورده شد. او زنی جوان و ۳۲ ساله بود که تنها دو سال از زندگی مشترک او و شوهرش گذشته بود. اما اکنون در اثر یک بحران شدید عصبی همراه باشوک، همچون یک ۷۰ ساله عمل می کرد. عضلات او درهم رفته و با پشت خمیده به این طرف و آن طرف خیره می‌شد، گویی از کسی یا چیزی که او را تعقیب می کرد، دچار وحشت شده بود.

زمانی که ما حالت‌های او را در همان ابتدای ملاقات مشاهده کردیم، متوجه شدیم که بدون تردید او دچار شکستی شده بود که ذهن او توان جذب آن را نداشته و در نتیجه به واکنش های کاملاً غیرعادی دست زده است. یعنی هم در هنگام سکوتهایش، مفهومی منطقی ارائه نمی کرد و حتی در هنگام برقراری ارتباط هم در او روندی منطقی مشاهده نمی‌شد.

حال با توجه به چنین شرایطی ما بر آن شدیم که از نزدیکان او درباره آنچه که پیش آمده بود سوال کنیم. اما در این گیرودار ناگهان این شوهرش بود که به ما گفت: «من می‌دانم که چه اتفاقی باعث چنین واکنش‌های بیمارگونه‌ای در ساندرا شده است...» و آنگاه او به شرح مبسوطی از آنچه که پیش آمده بود، پرداخت.

یک اتهام، یک دادگاه

براساس آنچه که شوهرش شرح داد، ساندرا دوران کودکی را در خانواده‌ای مهربان و نسبتاً مرفه گذرانده بود و از هنگامی که تحصیل در دبیرستان را آغاز کرد، هدف خود را رشته پزشکی و با تخصص اطفال قرار داده بود. و خانواده‌اش هم کمک شایانی به او کرد تا زمینه را برای او و تحصیلات دلخواهش مهیا کند.

چنین هم شد و پس از پایان تحصیلات دبیرستان، ساندرا ابتدا در دانشگاه رشته بیولوژی را به عنوان پایه پزشکی طی کرد و پس از آن دوره دکترای پزشکی را هم گذراند و سپس دوره دو ساله تخصص خود را هم در پزشکی اطفال به پایان رساند و بدین ترتیب زمانی که ساندرا به ۲۷ سالگی رسیده بود وارد دوره رزیدنسی خود شد که باید آن را در بیمارستان به عنوان پزشک کشیک می گذراند. پس از آن هم با انجام یک امتحان شفاهی، ساندرا توانست تا در یک رشته تخصصی بسیار مشکل یعنی جراحی مغز و اعصاب اطفال، تخصص ویژه خود را به دست آورد. و بدین ترتیب زمانی که ۲۹ ساله شده بود، در بیمارستان به عنوان جراح اطفال، کار خود را آغاز کرد. تا حالا همه چیز بر وفق مراد ساندرا طی شده بود و اگرچه به خاطر مطالعه فراوان و کار طاقت‌فرسا در بیمارستان احساس خستگی می کرد، اما از آنجا که به کار و حرفه‌اش عشق می‌ورزید، این خستگی او را آزار نمی‌داد، اما در این مقطع بود که پدر و مادرش به او پیشنهاد کردند که حالا تنها پدیده‌ای که در زندگی نیاز دارد و جای آن واقعاً خالی است یک شوهر خوب می‌باشد و بدین ترتیب بود که ساندرا با جان که از پنج سال قبل با او آشنا شده بود و بارها از او تقاضای ازدواج کرده بود، پیوند نامزدی بست.

درواقع جان چند سالی بود که با خانواده ساندرا رفت و آمد می‌کرد و پدر و مادر ساندرا او را مانند فرزند خود می‌دانستند و زمانی که پیوند آنها اعلام شد، پدر و مادرش بسیار خوشحال شدند. پس از چند ماه هم مراسم ازدواج باشکوه تمام برگزار شد و سپس پدر و مادر ساندرا به او گفتند که حالا دیگر همه چیز برای او آماده است تا پیشرفت خود را در رشته‌اش ادامه دهد و دیگر هیچ کم و کسری در زندگی ساندرا وجود ندارد. اما آنها نمی‌دانستند که توأم با پیشرفت‌های کاری و حرفه‌ای مسوولیت هم برای ساندرا با افزایش همراه خواهد بود و بویژه در درمان اطفال، حساسیت های بسیاری وجود دارد چرا که در آن پزشک معالج با جگرگوشه‌های خانواده ها درگیر است که مسوولیت چندان آسانی نیست، اما ساندرا بدون واهمه از مسوولیت، کار خود را در بیمارستان ادامه داد.

درواقع کشیک‌های پیاپی و شب بیداریهای بسیاری او را خسته کرده بود، و هرچه که جان و پدر و مادرش به او هشدار می‌دادند که باید کمی آسان بگیرد و به استراحت هم تن دهد، اما علاقه ساندرا به حرفه‌اش سبب شده بود که او کاملاً خود را وقف کارش کند. در این میان یک شب درحالی که پاسی از شب گذشته بود، ساندرا را بر بالین مادری خواندند که یک روز پیش‌تر دوقلویی را به دنیا آورده بود که از همان آغاز با کم‌خونی بسیار شدیدی مواجه بودند، ضمن آنکه مادر هم در شرایط خوبی قرار نداشت.

ساندرا اگرچه بسیار خسته بود و چشمهایش را با مشکل و زحمت فراوان می‌توانست باز نگه دارد، اما در هر حال او کار روی نوزاد را آغاز کرد. اوضاع به قدری پیچیده شده بود که حتی اگر ساندرا می‌توانست یکی از دو نوزاد را زنده نگه دارد، به خودی‌خود یک معجزه محسوب می‌شد، اما تلاشهایش موثر نیفتاد و هر دو نوزاد کمی بیشتر از دوازده ساعت پس از تولد، جان باختند.

این اتفاق روی ساندرا تاثیری بسیار سوء گذاشته بود، اما این تاثیر زمانی بیشتر شد که پدر و مادر دو نوزاد، یک ماه بعد توسط وکیلی که برای خود استخدام کرده بودند، بیمارستان و ساندرا را مسوول مرگ دوقلوهای خود دانسته و مبلغ بسیار هنگفتی را به عنوان ضرر و زیان روحی و روانی ناشی از مرگ جگرگوشه‌های خود با تشکیل پرونده در دادگاه مطالبه کرده بودند.

و بدین ترتیب یک محاکمه طولانی و جانکاه آغاز شد که طی آن هر دو طرف خبرگان و پزشکان متخصص را به عنوان شاهد معرفی کرده بودند که هر کدام با بیان موضوع از دیدگاه علمی سعی بر آن داشتند تا حقانیت یک طرف دعوا را به اثبات برسانند. بدتر از همه این بود که در خلال این مدت، مسوولان بیمارستان که خود در دادگاه مشغول دفاع از خود بودند، از ساندرا خواسته بودند تا مرخصی گرفته و از آمدن به بیمارستان خودداری کند، چرا که حضور او را مایه زیان و از دست دادن مشتریان بانفوذ خود می‌دانستند. این مورد هم بیشتر ساندرا را به افسردگی کشانده بود چرا که او را از آنچه که به آن عشق می‌ورزید و آن هم حرفه‌اش بود موقتاً محروم کرده بودند.

در هر حال سرانجام دادگاه به پایان رسید و هیئت منصفه حدود یک هفته پرونده را مورد مطالعه قرار داد و در پایان رأی به بیگناهی ساندرا داد و اعلام کرد که او هرچه که از دستش برمی‌آمده انجام داده بود و هیچ راه و روش دیگری باقی نمانده بود، پس از آن هم بیمارستان دوباره از ساندرا دعوت به کار کرد، اما ساندرا دیگر آن ساندرای سابق نبود و در نخستین شبی که پس از پایان ماجرا و دادگاه طولانی و طاقت‌فرسا ساندرا در بیمارستان وظیفه کشیکی داشت، به ناگهان او تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد و در واقع این بدلیل شوک روانی شدیدی بود که به او وارد آمده بود و پس از آن حال ساندرا رو به سراشیبی سقوط گذاشت و در چنین احوالی بود که او را به نزد ما آورده بودند.

روند درمانی

حال با توجه به شرح مبسوطی که شوهر ساندرا از اوضاع داده بود، ریشه مشکل برای ما مشخص شده بود، اما یافتن روند درمانی مناسب برای او اکنون خود به مشکل اساسی

تبدیل شده بود. ساندرا درحالی که در تمامی طول عمر خود به غیر از موفقیت، هیچ ندیده بود و در ضمن خود را یک انسان محبوب یافته بود و چه در نزد پدر و مادرش و چه در نزد شوهرش و در محیط کار به غیر از عشق و احترام هیچ ندیده بود، ناگهان خود را در مرکز یک جریانی یافته بود که به غیر از تنفر نسبت به او چیز دیگری نبود. واقعیت ماجرا این بود که ساندرا را متهم به قتل دو نوزاد کرده بودند.

این درحالی بود که ساندرا به غیر از عشق و علاقه نسبت به نوزادان هیچ احساس دیگری در ذهن نداشت و حالا که او را متهم به قتل بر اثر بی‌احتیاطی و بی‌مبالاتی کرده بودند، اگرچه او سرانجام تبرئه شده بود، اما آثار سوء آن در ساندرا باقی مانده بود و او به ناگهان خود را در گردابی یافته بود که هرچه که دست و پا می‌زد، بیشتر در آن غرق می‌شد. در اینگونه مواقع روند درمانی را تنها باید در همان وضعیتی یافت که او را به چنین حالی رسانده بود. یعنی ساندرا تنها زمانی به شخصیت واقعی و اصلی خود باز می‌گشت که دوباره کار او مورد احترام و تمجید قرار می‌گرفت و دوباره خود را موثر می‌یافت.

او باید دوباره وارد شرایطی می‌شد که در آن ترقی و پیشرفت حرف اول را می‌زد. حال با توجه به تردیدهایی که نسبت به او و کار او پیدا شده بود به دست آوردن این اعتماد و اطمینان کار بسیار مشکلی بود، اما در ضمن این تنها راه بازگشت ساندرا به شرایط عادی بود. درحقیقت ما به دنبال یک فرصت بودیم تا ساندرا بتواند با استفاده از آن فرصت در علم و دانش خود را به ثبوت برساند و درحالی که سخت درگیر فکر و خیال بودیم که چگونه این فرصت را به دست آوریم، ناگهان یک اتفاق باعث شد تا فرصتی در برابر ساندرا قرار گیرد، اما با این تفاوت که این فرصت یک کار علمی مشکل و بسیار دقیق را طلب می‌کرد.

دوقلوهای سیامی

در علم پزشکی اصطلاح دوقلوهای سیامی به نوزادان دوقلویی گفته‌می‌شود که‌از بدو تولد به‌هم چسبیده‌می‌باشند و شراکت آنها در برخی از اعضای داخلی بدن جداسازی آنها را بسیار مشکل و در اغلب اوقات غیرممکن نشان می‌دهد و درواقع جریان چنین بود که در کشور رومانی یک دوقلوی به هم چسبیده از مادری متولد شده بودند که در ابتدا و قبل از تولد مادر و پدر در مقابل پزشکان رومانیایی موافقت کرده بودند که در بدو تولد یکی از آنها به عنوان نوزاد کامل و سالم انتخاب شود و دیگری قربانی او شود، یعنی اینکه پدر و مادر موافقت کرده بودند که به جای دو نوزاد ناقص و به هم چسبیده، یک نوزاد آزاد و کامل را داشته باشند. اما همین که دو نوزاد از شکم مادر خارج شدند و چشمان مادر به چهره معصوم و زیبای آنها افتاد، او هرگز حاضر نشد که یکی از دوقلوها قربانی شوند و به جای آن تصمیم گرفتند تا به کشوری با علم پزشکی و بیمارستانهای بسیار پیشرفته سفر کنند و هر خطری هم وجود داشت به جان بخرند، اما بتوانند تا دو نوزاد جدا شده و سالم را داشته باشند. پس از مکاتبات فراوان و سریع سرانجام موضوع به بیمارستان U–C–L–A ارجاع شد که صاحب پیشرفته‌ترین بخش اطفال در جهان بود و اتفاقاً ساندرا هم در آن به کار مشغول بود. آنگاه طی درخواستی از جانب پدر و مادر رومانیایی و همچنین سفارت رومانی از مسوولان بیمارستان یو.سی.ال.ای تقاضا شده بود تا یک تیم داوطلب پزشکی را مامور کنند تا عمل جراحی جداسازی آنها را انجام دهد. در این میان تقریباً همه پزشکان و متخصصین نوزاد و جراحان مغز و اعصاب در بخش نوزادان از چنین مسوولیتی سرباز زدند و در اینجا بود که ما بهترین فرصت را برای ساندرا یافتیم تا او که حتی در این مقوله، یعنی جداسازی دوقلوهای سیامی، رساله پایان تحصیل خود را نوشته بود، قدرت علمی و اعتبار خود را نشان دهد و از همه مهمتر نزد خودش سربلند باشد، چرا که حتی دست زدن به چنین عملی توجه علمی جهان را به خود جلب می‌کرد و این جریان می‌توانست به اعتماد به نفس در ساندرا، تولد تازه بخشد. ساندرا ابتدا سرباز زد و طفره رفت، اما زمانی که برای نخستین بار با پدر و مادر دوقلوهای به هم چسبیده ملاقات کرد و چهره ملتمسانه آنها را مشاهده کرد، مقاومت در او به پایان رسید و خود را برای انجام عمل جراحی آماده کرد.

مرگ یک دوقلو باعث شد تا ساندرا که پزشک معالج آنها بود به اتهام کم‌کاری و بی‌لیاقتی حرفه‌ای به دادگاه کشیده شود

پروسه جراحی

برای انجام چنین عملی باید متخصصین در چند بخش و قسمت دست به دست یکدیگر می‌دادند، چرا که تنها جداسازی مطرح نبود، بلکه پس از جداسازی، ارگانهای مختلف در بدن باید به جای یکسویه بودن در دو بدن متفاوت راه‌اندازی می‌شد، بنابراین علاوه بر مغز و نخاع، متخصصین قلب، ریه، داخلی، بیهوشی و حتی جراحی پلاستیک باید تیم‌های خود را برای جراحی تشکیل می‌دادند و آنگاه همه این تیم‌ها باید در کنار هم در اتاق جراحی حضور می‌داشتند که به معنای حضوری ۵۰ نفری می‌بود. پس از هماهنگی‌های اولیه پروسه عمل جراحی برای جداسازی آغاز شد و پیش‌بینی‌ها مبنی بر آن بود که اگر کار در نیمه راه متوقف نمی‌شد، در حدود پانزده تا شانزده ساعت جراحی به طول می‌انجامید که این روند طولانی به معنای آن بود که باید فقط یک تیم نیز برای آماده‌سازی جراحان، ماساژ دادن به آنها، تغذیه آنها و خلاصه راحتی و رفاه جراحان در آنجا حضور داشته باشند. در این میان می‌توان تجسم کرد که حال و هوای پدر و مادر رومانیایی در اتاق انتظار از یک سو و شرایط مضطربانه پدر و مادر و شوهر ساندرا که آنها هم در اتاق انتظار بودند از سوی دیگر را تجسم کرد. ضمن آنکه دهها خبرنگار و عکاس هم در مدخل بیمارستان گرد آمده بودند تا درباره این جراحی تاریخی آخرین خبرها و اطلاعات را به دست آورند.

سرانجام پس از آنکه به دلیل برخی از پیچیدگی‌ها، عمل جراحی به سرپرستی و ریاست ساندرا، به بیست ساعت هم کشیده شد، او پایان کار را اعلام کرد و با چهره‌ای خسته، اما با حالتی که گویی وزنی بسیار سنگین از شانه‌های او برداشته شده بود، ساندرا به اتاق انتظار آمد و یکراست سراغ پدر و مادر رومانیایی رفت. در ظاهر چهره ساندرا که مدتی را زیر فشار روحی سر کرده بود به گونه‌ای نشان می‌داد که والدین رومانیایی بر این تصور شدند که عمل آنگونه که هدف‌گیری شده بود پیش نرفته بود.

البته آنها خود را برای اینکه تنها یکی از نوزادها سالم بماند، آماده کرده بودند، اما در دل آنها آرزویی بس بزرگتر پرورانده بودند. در هر حال ساندرا در برابر آنها توقف کرده و درحالی که ماسک جراحی را از چهره عرق کرده خود برمی‌داشت به آنها گفت: «بسیار خوب، حالا به من بگویید که کدامیک از نوزادها را می‌خواهید در ابتدا ملاقات کنید؟...» مادر رومانیایی پس از شنیدن این جمله چنان سخت ساندرا را در آغوش گرفت که تن خسته او درآستانه سقوط قرار گرفت، اما او تعادل خود را حفظ کرد و از همه مهمتر به تعادل روحی هم دست یافته بود.

در پایان جراحی، سر و صدا و هیاهوی بسیاری پیرامون آن بود و مصاحبه‌ها و مقاله‌های بسیاری هم درباره آن انجام شد، اما آنچه که برای ساندرا به اندازه یک جهان ارزش داشت، رضایت پدر و مادری بود که زجر بسیاری کشیده بودند و از روز تولد دوقلوها، حتی یک دقیقه توأم با آرامش را طی نکرده بودند.

خوشحالم که به اطلاع برسانم بر طبق آخرین ارتباطها، دوقلوی رومانیایی در سال جاری پانزدهمین سال تولد خود را جشن گرفتند. بد نیست بدانید که پدر و مادرشان نام دو دختر را سارا و ساندرا گذاشته‌اند.

■

آزادی که باشد پیرمرد هم پهلوان می‌شود ● مثل مجارستانی

داستان زندگی

درست مثل یک تکه سنگ

براساس سرگذشت: پروانه

تهیه و تنظیم: محسن طیب

توضیح: از این هفته خوانندگانی که مایلند زندگینامه‌شان را به صورت تلفنی بیان کنند، یا می‌خواهند پیرامون داستان زندگی گفتگو کنند، روزهای دوشنبه بین ساعت ۲ تا ٤ بعدازظهر از طریق شماره تلفن ۲۹۹۹۳٤۳۵ می‌توانند با نویسنده تماس بگیرند.

از همان دیدار اول، یعنی شب خواستگاری، چیزی در نگاه «جمشید» وجود داشت که توجه همه را جلب می‌کرد. جمشید را خاله‌ام معرفی کرد و گفت: «برادر همسایه‌مونه که چون خونه خودشون دوتا کوچه پایین‌تر از ماست، هفته‌ای یکی دو مرتبه به منزل خواهرش سر می‌زنه که من زیاد دیدمش، جوان سر به راهیه و کاری به هیچکس نداره... سرش پایینه و بدون اینکه با کسی حرف بزنه، آروم میاد و آروم هم میره، جوون سنگین و متینی به نظر میاد و من فقط همین چیزها رو در موردش می‌دونم، انشاا... اگه پسند کردین، خودتون بیشتر در موردش تحقیق کنین...»

شب خواستگاری، پدر و مادرش، همراه جمشید (همان که خواهرش همسایه خاله‌ام بود) به خانه ما آمدند. چیزی که بیش از همه توجهم را نسبت به او جلب کرد، متانت و وقار جمشید بود؛ تا کسی چیزی از او نمی‌پرسید جواب نمی‌داد. سرش را حتی لحظه‌ای هم از روی قالی برنمی‌داشت. آنقدر جدی برخورد می‌کرد که مخاطبش را نیز ناخودآگاه وادار به سکوت می‌کرد. بیشتر از این اخلاقش خوشم آمد که مانند برخی از جوانهای امروزی اهل لودگی و شوخی‌های بیجا نبود! در سراسر آن دو، سه ساعت فقط یکبار خندید، آن هم هنگامی که پدرم با شوخی گفت:

– آقاجمشید اگه بگی چی روی قالی گم کردی ما هم کمکت می‌کنیم تا پیدا بشه!

جمشید تبسمی کرد و بعد از آن و تا پایان مجلس، دیگر آن تبسم را هم تکرار نکرد! تا اینکه حرفها گل انداخت و قرار و مدارها گذاشته شد و...، تا اینکه «دایی فرهاد» حرف دل بقیه را با شوخی به زبان آورد:

– والله اینطور که از ظاهر قضیه برمیاد، آنقدر که پدر و مادر آقادامادازاین وصلت خوششون میاد، خود آقاجمشید زیاد راضی نیست که اینطور دلخور نشسته روی مبل و حرفی هم نمی‌زنه!

به جای جمشید، خواهرش پادرمیانی کرد:

«نه به خدا حاج آقا... اشتباه می‌کنین، جمشید ما اخلاقش اینطوریه... ما هم بهش می‌گیم که بعضی وقتها زیادی جدیه! وگرنه ما مطمئن هستیم که به دامادی این خانواده افتخار می‌کنه...»

مادرم درپی صحبت همسایه «خاله» رو به جمشید کرد و پرسید:

– نظر شما چیه آقاجمشید؟ خواهرت داره تعارف می‌کنه یا؟

جمشید همینطور که سرش پایین بود — سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

– تمام اهل خانواده ما می‌دانند که من اگر دوست نداشتم اینجا نبودم، حالا هم بقیه‌اش با پروانه خانم و پدر و مادرشونه که منو به غلامی قبول کنند...

همین جمله کافی بود تا خاله اعظم «مبارک باشه» بگوید و ظرف شیرینی را بچرخاند و به این ترتیب مراسم خواستگاری با خوبی و خوشی به پایان برسد. یکی، دو روز بعد هم «دایی فرهاد» که معمولاً مسوولیت تحقیق در مورد «عروس و دامادهای» فامیل را عهده‌دار می‌شد، آنچه در مورد «جمشید» پرس و جو کرده بود به من و پدر و مادرم گفت: «جوان سالمیه... راننده کامیونه و مدام به این شهر و آن شهر میره، هیچکس ازش چیز بدی ندیده و حرف بدی نزده... یعنی اصلاً رفیقی نداره که کسی در موردش خوب یا بد بگه... حالا دیگه تصمیم با خودتان...

اینطوری بود که «جمشید» نمره قبولی گرفت و چند هفته بعد مراسم عروسی ما برگزار شد. در شب عروسی و ساعتی بعد از رفتن مهمانها، مادر جمشید حرفی زد که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم: «ببین پروانه جان... پسر من هم مرد کار است و هم خیلی سالم و هیچ آلودگی هم نداره... فقط عیبش اینه که زیادی «جدی یه» که این هم عیب نیست، به شرط اینکه تو بتونی با این روحیه جمشید کنار بیای...

آن شب معنی حرف مادرشوهرم را نفهمیدم، اما هرگز آن را فراموش نکردم...

* * *

صبح روز اول ازدواجمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. هنگامی که قبل از بیدار شدن جمشید از خواب برخاستم و برای خوشحال کردن او، صبحانه را داخل سینی بزرگی جادادم و آن را روی تختخواب گذاشتم، بعد هم با این تصور که این «سورپرایز» جمشید را خوشحال و حتی ذوق‌زده خواهد کرد، به آرامی و با نوازش او را از خواب بیدار کردم. شوهرم اما، چند ثانیه‌ای به سینی صبحانه نگاه کرد و به من خیره شد و سپس فریادی کشید و ظرف صبحانه را به کناری انداخت و رو به من که منگ و گیج نگاهش می‌کردم گفت:

– ببین پروانه، همین روز اول بهت بگم که من اصلاً از این لوس بازیها خوشم نمیاد... پس بهتره یادت باشه که من از زنی خوشم میاد که سنگین و متین باشه...

جمشید اینها را گفت و با ناراحتی از خواب برخاست و صبحانه نخورده از خانه زد بیرون. من نیز چند دقیقه‌ای گریه کردم و بعد با خودم اینطوری کنار آمدم که؛ «شاید من واقعاً لوس بازی درآوردم...» و بعد با خودم گفتم: «بالاخره کم کم روحیات یکدیگر را درک می‌کنیم...»

اما اشتباه می‌کردم. جمشید متانت را در این می‌دید که زنش یک مجسمه باشد. وقار و متانت از نظر او این بود که زن اصلاً نباید بخندد و حتی با شوهرش نباید شوخی کند!...

... دو، سه هفته اول ازدواج، میانمان آنقدر رودربایستی وجود داشت که بتوانیم با هم کنار بیاییم، اما خیلی زود فهمیدم که شوهرم یک مرد به معنی کلمه «بداخلاق» است! درک این حقیقت برایم خیلی سخت بود، اما هنگامی که مادرشوهرم — که محبتش کمتر از مادر خودم نبود — نیز تایید کرد که پسرش «بداخلاق» است، فهمیدم که مسیری سنگلاخ و پرپیچ و خم سر راهم وجود دارد! مادر جمشید که دلش خیلی به حالم می‌سوخت، گفت:

– تورو خدا منو نفرین نکن پروانه جان...، فکر نکن که ما دستی دستی می‌خواستیم تورو بندازیم توی آتش. اگر بگم نمی‌دانستیم که جمشید بداخلاقه، دروغ گفتم، این پسر از همان دوره نوجوانی‌اش «گوشت تلخ» بود و با هیچکس نمی‌ساخت، برای همین هم با گرفتن وام و کمی هم کمک پدرش یک کامیون خرید تا همیشه تنها باشه، ما فقط به این خاطر براش زن گرفتیم که شاید بعد از ازدواج اخلاقش عوض بشه، اما انگار اشتباه کردیم!»

به این ترتیب زندگی من با یک تکه سنگ شروع شد. باور کنید حقیقت را می‌گویم، جمشید یک تکه سنگ بود و بس! گاهی اوقات که پس از یکی دو هفته از جاده برمی‌گشت و به خانه می‌آمد، من با شادی به استقبالش می‌رفتم، خانه را پر از گل می‌کردم و یک آهنگ شاد روی ضبط می‌گذاشتم تا محیط خانه آرامش‌بخش شود و...، اما او با همان اخم همیشگی و چهره عبوس می‌زد توی ذوقم و می‌گفت: «این کارها یعنی چی پروانه؟ مگه من از سفر «قندهار» برگشتم؟» در آن دو، سه روزی هم که در تهران بود هر وقت از او می‌خواستم به پارک یا سینما یا... برویم، او با لحنی خشک می‌گفت: «که چی بشه؟ این کارها مال تازه به دوران رسیده‌ها است!»

دیگر کم کم مستاصل شده بودم، نمی‌دانستم او را چگونه تغییر دهم؟ حتی هنگامی که باردار شدم نیز روحیه او تغییر نکرد. یکسال و نیم از ازدواجمان گذشته بود که خدا «مهدی» را نصیبمان کرد. او که در طول ۹ ماه حاملگی‌ام حتی یکبار هم حال من یا مسافر در راهمان را نپرسیده بود، پس از تولد پسرمان نیز فقط یکبار — آن هم روزی که از بیمارستان به خانه می‌آمدم — مهدی را بغل کرد! چرا که بعد از آن، اوج محبتش به فرزندمان این بود که وقتی مهدی می‌خوابید، برود و چند ثانیه‌ای بالای سرش بایستد و نگاهش کند و... والسلام!

هرچه بیشتر می‌گذشت، تحمل من هم کمتر می‌شد. بعد از چهار، پنج سال به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم اخلاق و رفتار او را تحمل کنم و بهانه‌جویی‌هایم شروع شد، ناخواسته تصمیم گرفتم که من نیز مانند خودش زندگی را برایش زهر کنم! خواسته‌هایم را یکی یکی مطرح کردم: «تلویزیون L.C.D» می‌خوام... / فرش خونه دیگه کهنه شده، عوضش کن / برای عروسی داداشم می‌خوام طلا بخرم و بندازم به سر و گردنم، مگه من چی از بقیه زنها کم دارم؟ / تو که نیستی توی این خونه حوصله‌ام سر میره... یک ماشین برام بخر...»

او هم بعد از اینکه تا حد توانش درخواستهایم را انجام می‌داد، کم کم متوجه شد که همه این چیزها بهانه است! این بود که بگو مگویمان بالا گرفت و کار به جایی رسید که هر وقت از جاده به خانه می‌آمد، همین روزهایی را که در منزل بود برایش زهر می‌کردم، تا سرانجام یک شب [پس از یک دعوا و بگو و مگوی مفصل] جمشید روبه‌رویم نشست و پرسید: «پروانه تو چی از جون من می‌خوای؟»

و من هم که مدتها منتظر این پاسخ بودم، معطل نکردم و حرف دلم را زدم: «جوونیم‌رو می‌خوام... طلاق!»

شاید اگر هر مرد دیگری جای «جمشید» بود و از زبان

زنش — آن هم بی‌هیچ پیشینه و مقدمه قابل قبولی — کلمه «طلاق» را می‌شنید، داد می‌زد، فریاد می‌کرد و «کن فیکون» راه می‌انداخت. او اما نه... جمشید هیچکدام از این کارها را نکرد، نه به این خاطر که مرا دوست نداشته باشد، نه به این دلیل که از من و زندگی با من خسته شده باشد! نه، جمشید «نه» نگفت چون غرورش اجازه نمی‌داد. چون فکر می‌کرد «متانت» حکم می‌کند که حتی از زنش نپرسد چرا طلاق؟ او فقط چند لحظه شبیه کسی که ابداً انتظار شنیدن این جمله را ندارد، بهت‌زده و متحیر نگاهم کرد و برای اینکه مبادا همین «تعجب کردنش» از عزت او کم کند، بلافاصله به خود آمد و سعی کرد خود را خونسرد نشان بدهد و به آرامی گفت:

– چی گفتی؟ متوجه نشدم!

این بار با لحنی آرامتر و بدون عصبانیت گفتم:

– هرچی فکر می کنم می‌بینم بهترین کاری که می‌تونیم انجام بدیم تا دیگه باعث جنگ اعصاب همدیگه نشیم، اینه که از هم جدا بشیم...

جمشید که هرگز هنرپیشه خوبی نبود، آن لحظه هم هر قدر تلاش می کرد نشان بدهد که نسبت به کلمه‌ای که شنیده بی‌تفاوت است، موفق نشد. مثل «بچه‌ای» که می‌داند ورقه امتحانی‌اش را که نمره «صفر» گرفته دست پدرش افتاده، اما نمی‌داند چطوری در موردش حرف بزند، کمی با خود کلنجار رفت. از داخل یخچال بطری آب را برداشت و آن را روی میز گذاشت، بدون اینکه آب بنوشد! تلویزیون را روشن کرد و روی مبل نشست، بی‌آنکه نگاهی به صفحه تلویزیون بیندازد. کاملاً کلافه نشان می‌داد، اما سعی می کرد خود را آرام نشان بدهد.

من اما، صادقانه می گویم که در آن لحظه ته دلم «خدا خدا» می کردم که «جمشید» یک سنگ جلوی پایم بیندازد! آنقدر او را می‌شناختم که بدانم حاضر نیست با لحنی محبت‌آمیز دلیل این تصمیم را بپرسد! حتی غرورش اجازه نمی‌داد که با همان لحن خشک و همیشه جدی‌اش نسبت به درخواست من با خشونت پاسخ بدهد تا مخالفتش را اینگونه بروز دهد.

آری می‌دانستم که حاضر نیست هیچکدام از این نرمشها را به خرج بدهد، اما برای من فقط کافی بود او یک جمله ساده به زبان بیاورد تا خود را قانع سازم که تصمیم اشتباهی گرفته‌ام... مثلاً همین بس بود که او این جمله را بگوید که؛ «فکرات‌رو کردی و این تصمیم رو گرفتی؟» که اگر فقط همین را می گفت کافی بود تا من اگر شده خود را فریب بدهم که هنوز برای او مهم هستم و از تصمیمم صرفنظر کنم، اما او که به معنی واقعی «یک تکه سنگ» بود، حتی حاضر نشد برای از هم پاشیده نشدن زندگی که پنج سال در ساختنش شریک بود، کوچکترین قدمی بردارد! درحقیقت او همان چیزی را که گفت که می‌توانست مرا سریعتر راهی دادگاه کند، چرا که با همان لحن خشک و بی‌روحش گفت:

– بسیار خب... هرطور راحتی... فقط تکلیف «مهدی» چی میشه؟

بغض سنگینی در آن لحظه راه گلویم را بست که حتی نمی‌گذاشت حرف بزنم. برای اولین بار طی آن پنج سال احساس کردم با یک غریبه دارم صحبت می کنم! حالا دیگر نمی‌توانستم از دریچه گذشت و مهربانی سخن بگویم! به همین خاطر همچون یک طرف معامله تجاری، لحظه‌ای به گذشته فکر کردم و برخلاف همه پنج سال گذشته که نسبت به دخالتهای «دایی فرهاد» در مراسم «بله برون» اعتراض داشتم، آن شب از اصرار او به زیاد بودن «مهریه» احساس رضایت کردم. آن شب «دایی فرهاد» با قاطعیت تمام به جمشید و خانواده‌اش گفته بود:

– رسم فامیل ما اینه که مهریه دختر را به نسبت سال تولدش درنظر بگیریم؛ یعنی پروانه جون که متولد ۱۳۶۲ است، باید مهریه‌اش هم «هزار و سیصد و شصت و دوتا» سکه باشه!

اگرچه در آن لحظه پدر و مادر — و مخصوصاً خواهر جمشید — با این مهریه سنگین مخالفت کردند، اما جمشید که برایش افت داشت در مورد چیزی «چانه زنی» کند، بلافاصله موضوع را خاتمه بخشید و گفت:

– بسیار خب... حرفی نیست... هرچی که شما بگین قبوله...

بعدها همیشه از اینکه چنین مهریه سنگینی برایم درنظر گرفته شده بود از جمشید و خصوصاً خانواده‌اش خجالت می‌کشیدم، اما بعد از پنج سال و در آن شب شوم، احساس قدرت کردم و گفتم:

– تکلیف بچه با تکلیف مهریه روشن میشه... اگه داری مهریه منو نقد و یکجا بدی و مثلاً کامیونت رو بفروشی و هزار و سیصد و شصت و دوتا سکه‌رو بدی، تکلیف مهدی‌رو به تصمیم دادگاه واگذار می کنیم! اما خودت می‌دونی که برای من پول اصلاً مهم نیست، واسه همین اگه سرپرستی پسرمون‌رو به من واگذار کنی، مهریه‌رو می‌بخشم!

اعتراف می کنم که در آن لحظه رذالت به خرج دادم، چرا که اگر جمشید حتی کامیونش را می‌فروخت و تمام پولش را به من می‌داد نیز نمی توانست دویست و پنجاه میلیون مهرم را بپردازد، چه رسد به اینکه نزدیک به نیمی از پول کامیون را بدهکار بود و وام گرفته بود! او هم که خودش این را می‌دانست، و از طرف دیگر حاضر نبود به خواهش و تمنا بیفتد، دقیقه‌ای سکوت کرد و گفت: «اجازه که دارم هفته‌ای یکبار بچه را ببینم؟» سری تکان دادم و گفتم: «فقط بچه‌رو... آره!»

در آن لحظه کاملاً احساس کردم که غرور جمشید شکست، اما برای اولین مرتبه از این بابت احساس ناراحتی نکردم!

* * *

طلاق من و جمشید خیلی راحت‌تر از پس دادن یک جنس خریداری شده به فروشگاه انجام گرفت، اعضای دو خانواده — که در روزهای آخر متوجه قضیه شده بودند — هر قدر تلاش کردند نتوانستند «به قول خودشان» من و جمشید را «از خر شیطان پیاده کنند» و سرانجام از هم جدا شدیم.

هنگام خداحافظی جلوی محضر، تنها حرفی که میانمان رد و بدل شد در مورد بچه بود که او گفت: «مادرم تلفن می‌زنه و برای بردن و آوردن مهدی باهات قرار می گذاره... خداحافظ...»

من نیز خداحافظ را گفتم و به این ترتیب پرونده زندگی پنج ساله من و شوهرم بسته شد.

* * *

تنها خوشحالی‌ام این بود که مهدی بچه است و فعلاً چیزی از مفهوم طلاق و جدایی نمی‌فهمد. اما این حالت فقط تا چند ماه ادامه داشت! چرا که کم کم سوالاتی را از من می‌پرسید که کاملاً پیدا بود حرف خودش نیست «مامانی چرا شما و بابایی با همدیگه زندگی نمی کنین؟ / مامانی چرا بابایی نمیاد اینجا.../ چرا شما با من نمیاین دیدن بابایی؟...»

راستش را بخواهید خودم نیز از شنیدن این حرفها عذاب می‌کشیدم، چرا که برخلاف تصورم که فکر می کردم با جدایی از جمشید «راحت» می‌شوم، این اتفاق نیفتاد. انگار به همان اخمها و رفتارهای خشکش عادت کرده بودم که نمی‌توانستم او را فراموش کنم. به همین خاطر وقتی مهدی با زبان شیرینش این حرفها را می‌زد، به راحتی می‌توانستم درک کنم که این حرفها را جمشید به او یاد می‌دهد، چرا که غرورش مانع می‌شود خودش حرف دلش را بزند!

در همان روزها بود که سر و کله «کیوان» پیدا شد، پسر عمه‌ام که هشت سال قبل بعد از گرفتن دیپلم به خارج رفت و حالا با مدرک «دکترای پزشکی» به ایران برگشته بود. من و کیوان دوران کودکی و نوجوانی را کنار هم گذرانده بودیم و از همدیگر خاطرات شیرین فراوانی داشتیم، خنده‌های شاد او هرگز از یادم نمی‌رفت، او نیز همین خاطره‌ها را از من به یاد داشت و به همین خاطر نیز پس از گذشت سه ماه از آمدنش به ایران و بعد از چند دیدار که در مهمانیها با هم داشتیم، یک شب که با «مهدی کوچولو» توی حیاط مشغول بازی بودم، کیوان به سراغم آمد و رسماً تقاضای ازدواج کرد و در ادامه گفت: «مطمئن باش از پسرت هم مثل بچه‌های آینده خودمون نگهداری می کنم...»

راستش را بخواهید از شنیدن این پیشنهاد خیلی خوشحال شدم، چرا که کیوان نه‌تنها وضع مالی خوبی داشت، که از آن مهمتر این بود که می‌توانست مرا نیز خوشبخت کند! با این حال قرار شد فکر کنم و بعداً پاسخ او را بدهم، اما دو روز بعد همه چیز به هم ریخت.

* * *

پنجشنبه ظهر بود و طبق روال، خواهر جمشید برای بردن «مهدی» آمد و چند دقیقه‌ای کنارم نشست و رفت، اما دو ساعت بیشتر نگذشته بود که جمشید سرآسیمه به منزلمان آمد و با لحنی که هرگز در او سراغ نداشتم گفت:

– پروانه... حقیقت داره که می‌خوای ازدواج کنی؟

نیاز به سوال نبود، مهدی که مانند هر کودکی «طوطی» سخنگویی بود، ماجرا را برای پدرش تمرین کرده بود! من هم که لزومی برای پنهان کردن این ماجرا نمی‌دیدم پاسخ مثبت دادم و...، جمشید اما، وا رفت! انگار در یک لحظه بیست سال پیر شد. شانه‌هایش فرو افتاد و رنگش سرخ شد و سری تکان داد و بی‌خداحافظی راه افتاد که برود، اما نیمه راه که رسید برگشت و درحالی که صدایش می‌لرزید گفت:

– این کار رو نکن پروانه... من بدون تو می‌میرم... در این چند ماه خیلی سعی کردم اخلاق غیرقابل تحملم رو درست کنم... خیال داشتم همین روزها و موقعی که مطمئن شدم تغییر کردم بیام سراغت و... به من یک فرصت دیگه بده پروانه... بهت قول میدم عوض بشم... شاید کمی کار داشته باشه و زمان ببره، اما مطمئن باش به خاطر اینکه دوباره تو رو از دست ندم، دیگه آن آدم سنگی سابق نخواهم بود...

در کلام و رفتار جمشید دیگر آن غرور و نخوت به چشم نمی‌خورد! نمی‌دانم که دلم برایش سوخت یا عشق کهنه زنده شد؟ اما هرچه بود به او گفتم: «اجازه بده راجع به این قضیه بیشتر فکر کنم...»

* * *

و حالا من مانده‌ام و یک دوراهی بزرگ سر راه زندگی‌ام؛ تردید ندارم که با کیوان خوشبخت می‌شوم، اما جمشید چی؟ اگر حتی ده درصد مطمئن باشم که او عوض شده — که مطمئن هستم — یقین دارم با او هم خوشبخت می‌شوم... کمکم کنید... کمکم کنید تا راهی که عاقلانه است را انتخاب کنم!

■

نمی دانید تا چه حد اعتماد به نفس باعث اعتماد به هر چیز دیگر می شود

● هوگو

جنگ جهانی دوم

۳۷

برگردان: بهروز بهرامی

نیاز به تاسیسات بندری در نروژ و دانمارک سبب شد تا هیتلر حمله به این دو کشور را مقدم بر حمله به فرانسه بداند

نوبت نروژ و دانمارک

کشور دانمارک که شهروندانی صلح جو و آرامش طلب داشت، مقاومت و جنگ در برابر آلمان را بیهوده یافت و بدون درگیری تسلیم شد

تغییر در منطقه تمرکز

«تصور و انتظارات همگان برآن بود که با توجه به برقراری حالت جنگ میان فرانسه و انگلیس با آلمان، پس از لهستان، توجه هیتلر معطوف به جبهه غرب و هجوم به فرانسه خواهد بود و حتی در این مورد نقشه‌هایی هم تدارک دیده شد که تصادفاً و در میان خجلت‌زدگی آلمانها، این نقشه‌ها به دست سردمداران فرانسه، انگلستان، بلژیک و هلند افتاد. این اتفاقات به انضمام تدارکات متفقین برای استفاده از بنادر نروژ و قطع کردن شریان حیاتی برای آهنی که از سوئد به آلمان از طریق نروژ حمل می‌شد، سبب شد تا ناگهان نقطه تمرکز فکری برای هیتلر به جای جبهه غرب معطوف به شمال و کشورهای نروژ و دانمارک شود و بدین ترتیب بود که نقشه‌ها برای هجوم به نروژ و دانمارک دو کشور کوچک و صلح‌جو طراحی شد...»

کشور کوچک نروژ با تسلیحات محدود علیرغم انتظارها به مقاومتی جانانه دست زد که هیچکس، بخصوص آلمانها انتظار آن را نداشتند

واقعه آلتمارک

در همین گیر و دار، ماجرای یک کشتی آلمانی به نام آلتمارک نیز در شکل‌گیری اوضاع موثر واقع شد و توجه بسیاری را به خود جلب کرد. درواقع کشتی آلتمارک غیرنظامی و متعلق به آلمان بود که در فوریه سال ۱۹۴۰، در هنگام انجام یک سفر دریایی با خدمه سرگردان یک کشتی تجاری انگلیسی در دریا برخورد کرد که این کشتی به نوبه خود توسط گراف‌اشپی، یک کشتی جنگی آلمانی، مورد هدف قرار گرفته و غرق شده بود. گراف‌اشپی در اقیانوسهای اطلس و هند با ناجوانمردی کشتی‌های تجاری متعلق به کشورهای متخاصم را هدف قرار داده و غرق می کرد و کاری هم به خدمه آنها که در قایق‌های نجات جمع می‌شدند و یا دریاشناکنان به دنبال نجات خود بودند، نداشت. آلتمارک که خود یک کشتی غیرنظامی و دارای خدمه‌ای با خوی انسانی بود، خدمه کشتی انگلیسی را نجات داده و به سوی آبهای نروژ حرکت می کند، نروژیها هم به آلتمارک با آنکه یک کشتی آلمانی بود پناه می‌دهند، اما در این میان یک کشتی جنگی انگلیسی به بهانه نجات خدمه انگلیسی از آلتمارک در آبهای نروژ راه را بر آلتمارک بسته و ملوانان انگلیسی وارد کشتی آلتمارک می‌شوند. این عمل از جانب انگلیس‌ها مورد اعتراض نروژیها قرار گرفت چرا که به زعم آنها کشتی جنگی انگلیسی، بی‌طرفی کشور نروژ را نقض کرده بود. اما وزارت خارجه انگلستان در پاسخ اعلام می کند که نروژیها با پناه دادن به کشتی آلمانی قبلاً بی‌طرفی خود را نقض کرده بودند. در هر حال این اتفاقها سبب شد تا هم توجه آلمانها و هم توجه انگلیس‌ها به بنادر نروژ جلب شود و این بنادر را برای ایجاد پایگاه برای عملیات خود حیاتی تصور کنند و درواقع یک مسابقه بین این دو برای تصرف بنادر نروژی درگرفت که آلمانها با سرعت عمل این مسابقه را برنده شدند.

چرچیل فرمانده نیروی دریایی انگلستان در آغاز جنگ

عملیات در آبهای نروژ

باور متفقین یعنی انگلستان و فرانسه این بود که آلمانها به دلیل کنترل دریای شمال توسط نیروی دریایی انگلستان که بزرگترین و قدرتمندترین نیروی دریایی در جهان بود، قادر نخواهند بود تا بنادر نروژی را تحت کنترل خود درآورند. اما از سوی دیگر، در روز دوم آوریل در سال ۱۹۴۰ هیتلر دستور داد که هجوم به بنادر نروژ و پیاده کردن نیرو ظرف یک هفته آغاز شود، اما درست یک روز قبل از آغاز حمله، کشتی‌های جنگی انگلیسی، بندرگاه فیورد در نروژ را مین گذاری کردند. از سوی دیگر هم کشتی‌های جنگی انگلیسی که از حرکت نیروبرهای آلمانی به سوی نروژ مطلع شده بودند، در دریای شمال شروع به جستجو کردند تا کشتی‌های نیروبر آلمانی را که بیشتر هم از کشتی‌های تجاری برای این کار استفاده شده بود، یافته و آنها را غرق کنند، اما از بدحادثه هوای بد، اجازه نداد، تنها یک ناو انگلیسی در مه به کشتی جنگی آلمانها برخورد کرد که باعث غرق شدن کشتی انگلیسی شد. و روز بعد هم حمله همه‌جانبه آلمانها به نروژ و دانمارک آغاز شد.

نیروهای فرانسوی در حین نبرد

تصرف دو کشور

کشور دانمارک که هم از سوی زمین و هم از سوی دریا مورد هجوم قرار گرفت از آنجا که دارای نیروی نظامی واقعی نبود، هیچگونه مقاومتی را نشان نداد و در ظرف ۲۴ ساعت کشور دانمارک به تصرف نیروهای آلمانی درآمد. اما در نروژ نقشه اولیه آلمانها پیاده شدن در پنج بندر مهم این کشور یعنی اسلو، برگن، استاوانگر، تروندهایم و نارویک بود که از سویی تاسیسات بندری را به عنوان پایگاه از آن خود کنند و از سوی دیگر با پیاده شدن نیروهای آلمانی، هجوم به داخل خاک نروژ هم در همین بندرگاهها، آغاز می‌شد. درواقع در ابتدای کار نروژ هم مانند دانمارک دارای نیروی نظامی قابل توجهی نبود، اما درست برخلاف دانمارک که در ظرف یک روز دستها را به علامت تسلیم بالا برده بود، نروژیها در ابتدا و به فوریت دستور بسیج عمومی را صادر کردند و جوانان نروژی گروه گروه با آنکه تعلیمات نظامی هم نداشتند به ارتش پیوستند و با گرفتن اسلحه آماده دفاع از خاک خود شدند. اتفاقاً در همان آغاز کار هم توپهای بندری نروژ در اسلو ناوشکن آلمانی به نام بلوخر را هدف قرار داده و آن را غرق کردند، ضمن آنکه توپهای بندر برگن هم یک ناوشکن دیگر آلمانی را به شدت صدمه زدند تا آنجا که آن را از کار انداختند. اما به جهت ضعف در تعداد نفرات و تاسیسات تدافعی، نروژیها قادر نشدند تا در همه قسمت‌ها در برابر هجوم آلمانها مقاومت کنند. از سوی دیگر نیروهای هوابرد آلمانی هم با تصرف فرودگاه استاوانگر کار را برای فرود نیروبرهای نیروی هوایی هم ساده کردند.

غیرنظامیان از مکانهای درگیر در جنگ فرار می کنند

هجوم برق آسای نیروهای آلمانی

این مهم سبب شد که آنها در داخل خاک نروژ صاحب پایگاه شده و از آنجا هم با ورود به اسلو، پایتخت نروژ را تصرف کنند و سپس نیروهای آلمانی حرکت به سوی غرب و شمال را آغاز کردند تا تمام کشور را به تصرف درآورند.

درحقیقت نروژیها در یکی دو روز ابتدایی، بر این تصور بودند که مقاومت بیهوده است و نتیجه کار کاملاً مشخص است، اما یکی اطمینان دادن از سوی دولت انگلستان در این خصوص که قوای کمکی در راه است، و دیگری کودتایی که یک خائن نروژی راه‌اندازی کرده بود، یعنی شخصی به نام ویدکون کسیلینگ که فصل تازه‌ای در خیانت و وطن‌فروشی را ارائه کرده بود، باعث شد تا نروژیها انگیزه‌ای برای دفاع از کشور خود پیدا کنند و بدین ترتیب با آنکه به شدت در برابر آلمانها از نظر تعداد نفرات، تسلیحات و تاکتیک جنگی و ابزار جنگ موتوریزه، با کمبود مواجه بودند، اما مردم شجاع آن کشور کوچک به نبردی سهمگین با آلمانها پرداختند که در تاریخ به یادگار باقی ماند.

نخستین علائم مثبت از متفقین در دهم آوریل اتفاق افتاد. در آن روز یک ناوشکن انگلیسی وارد بندرگاه نارویک شد و با قدرت آتش خارق‌العاده خود ابتدا دو ناو آلمانی را غرق کرد و چند کشتی نیروبر آلمانها را به قعر دریا فرستاد. دو روز بعد، کشتی های انگلیسی به بندرگاه بازگشته و بقیه کشتی‌های متعلق به آلمانها را در آن بندرگاه غرق کردند.

که در نتیجه نیروهای آلمانی که در بندر پیاده شده بودند تنها و بدون حمایت باقی ماندند. در این میان یک کاروان نیروبر متعلق به متفقین به سوی نارویک حرکت کرد تا نیروهای متفقین را در نروژ پیاده کنند. پس از آن هم در فاصله بین سیزدهم تا هجدهم آوریل نیروهای انگلیسی در نموس و آنداسن و همچنین در هارشتاد در نزدیکی نارویک پیاده شدند اما مشکلات اساسی گریبان نیروهای متفقین را در منطقه‌ای کاملاً غریبه گرفته بود، دستورات مرتباً تغییر می کرد، ضمن آنکه برتری هوایی نیز از آن آلمانها بود که این خود موضوع بسیار مهمی بود. درواقع آلمانها با موفقیت بیشتری در خاک نروژ به یکدیگر می‌پیوستند درحالی که نیروهای متفقین که از نظامیان انگلیسی، فرانسوی و لهستانی تشکیل شده و حتی برای مکالمات ابتدایی با یکدیگر هم دچار مشکل شده بودند. درواقع به غیر از دریا که نیروی دریایی آلمان به شدت در برابر انگلیس‌ها کم آورده و شکست خورد، بر روی زمین و هوا برتری با آلمانها بود. البته در چند مورد در نارویک و مکانهای دیگر متفقین موفقیت‌هایی داشتند، اما همه آنها زودگذر و موقتی بود و خیلی زود تسلط آلمانها بر خاک نروژ تکمیل شد، و در پایان راهی به غیر از تخلیه نیروهای متفقین از نروژ برای آنها باقی نماند.

البته تخلیه نیروها بدون تلفات با موفقیت انجام شد، اما آلمانها و خائن دست نشانده آنها یعنی کسیلینگ به دنبال آن بودند که هاکان، پادشاه نروژ و خاندان سلطنتی را به چنگ آورند و با گروگانگیری و تهدید به کشتار تمامی خاندان سلطنتی پادشاه نروژ را وادار به پذیرفتن حکومت آلمانها کرده و او خود را دست‌نشانده آلمانها بدانند.

نیروهای متفقین حتی به کمک قایق های کوچک هم فرار می کردند

البته پادشاه نروژ و خاندان سلطنتی مرگ را بر چنین ننگی ترجیح می‌دادند و چنین شد که در یک اقدام شجاعانه پادشاه و خاندان سلطنتی نروژ در خاک آن کشور که مملو از نظامیان آلمانی و گشتی‌های خیانتکار بود، پای به فرار گذاشتند با این امید که بتوانند خود را به نیروهای دوستانه برسانند.

فرار بزرگ

درحقیقت داستان فرار هاکان پادشاه نروژ و خاندان سلطنتی از دست اشغالگران آلمانی و کسیلینگ خائن، یکی از بزرگترین و پرهیجان ترین حماسه‌های جنگ دوم جهانی را تشکیل داده است. درحالی که تمامی بندرگاههای نروژ و خطوط ساحلی به دست آلمانها افتاده بود و راه دریا بر خاندان سلطنتی بسته شده بود، این خاندان و نگهبانان مسلح آنها که جمعاً تعداد آنها به یکصد نفر می‌رسید، با قطار در داخل خاک نروژ شروع به فرار به سوی شمال کردند، درحالی که یک تعقیب همه جانبه از سوی نیروهای آلمانی و گشتی‌های خیانتکار هم به دنبال آنها صورت گرفته بود، در چند مورد راه بر خاندان بسته شده و آنها مجبور به پیاده شدن از قطار شده و با یک دستگاه اتوبوس که هر صد نفر را در خود جای داده بود، در جاده فرعی نروژ پا به فرار گذاشتند.

تخلیه نیروهای متفقین

کشته ها در ساحل

حتی در یک مورد نیروهای آلمانی به فاصله یکصدمتری از خاندان رسیده بودند که نگهبانان مسلح راه را بر آنان بسته و با سیاست فرار و شلیک گریختند. تا اینکه سرانجام یک هواپیمای نفربر انگلیسی که با بی‌سیم از موقعیت آنها خبردار شده بود، درحالی که نیروهای آلمانی و گشتی‌ها تنها به فاصله ۵۰ متری از خاندان رسیده بودند، همه آنها را سوار کرده و درحالی که امواج شلیک گلوله به سوی هواپیما ادامه داشت، خلبانان هواپیما موفق به اوج گیری شده و خاندان را از مهلکه به در بردند و دو ساعت بعد آنها به سلامت در لندن پیاده شدند. اما در این میان نروژ و دانمارک به تصرف آلمان درآمده بود، و همه چیز به سود آنها در جنگ در جریان بود و عنقریب بود که نوبت فرانسه هم برسد. ■

نیروهای نجات داده شده متفقین

ناامیدی نخستین گامی است که شخص به سوی گور برمی دارد

● ناپلئون

الف رمزی به عنوان مربی یک تیم معمولی باشگاهی را ابتدا در دسته دوم و سپس در لیگ برتر به مقام قهرمانی رساند

سرگذشت یکی از بزرگترین مربیان فوتبال در تاریخ این ورزش و نامی که همیشه در خاطره‌ها خواهد بود

ژنرال

> الف رمزی: در تاریخ فوتبال کمتر پیش آمده که شخصیتی که در هنگام بازیگری به عنوان یک ستاره و بازیکن بزرگ شناخته نمی شده، در دنباله کار به عنوان یک مربی نابغه خود را معرفی کند، اما سر آلفرد رمزی تنها مربی که تیم ملی انگلستان را در تاریخ فوتبال آن کشور به مقام قهرمانی در جام جهانی رهنمون کرده بود، از این دست نوابغ می باشد که نام خود را در تاریخ فوتبال برای همیشه جاودان ساخت.

نظم و دیسیپلین در شیوه بازیگری و مربیگری در سر آلفرد رمزی، حرف اول را می زد

برگردان: بهروز بهرامی

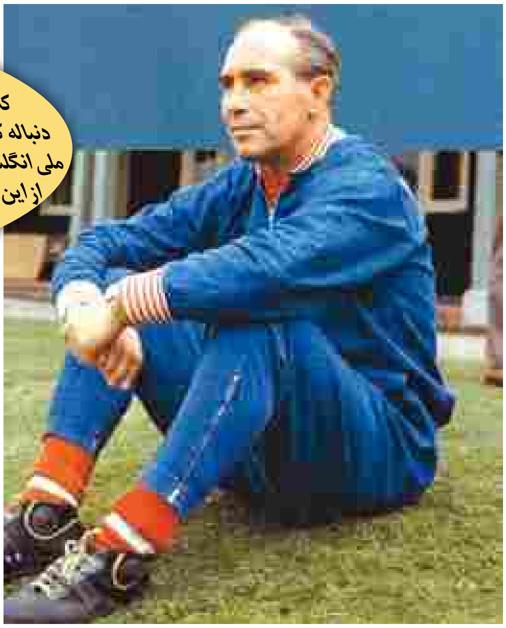

تابستان ۱۹۵۰ –بلوهوریزونته –برزیل

تیم‌ملی‌فوتبال انگلستان با جمعی از بازیکنان اعجاب انگیز که هر کدام در پست خود از برترین‌های جهان محسوب می‌شدند با هزاران امید و آرزو به جام جهانی ۱۹۵۰ در کشور برزیل گام نهاده بود. درواقع همه خبرگان و کارشناسان کشور میزبان یعنی برزیل را در کنار انگلستان به عنوان شانس‌های درجه‌اول برای فتح جام جهانی محسوب می کردند. بویژه تیم ملی انگلستان با جادوگران بی‌نظیری چون استانلی ماتیوس، تامی فینی، ادواردز و همچنین یک مدافع بانظم توأم با خاصیت رهبری و تنظیم کننده ریتم در تیم ملی انگلستان به نام الف (آلفرد) رمزی. درحقیقت هیچکدام از تیم‌های شرکت کننده شامل ایتالیا، یوگسلاوی، اسپانیا، اروگوئه و حتی برزیل مانند انگلستان دارای فوق ستاره و بازیکنان مستعد نبودند. سرانجام زمانی که مسابقات آغاز شد، در ابتدا تیم ملی انگلستان به راحتی حریف خود شیلی را شکست داد و سپس در برابر گمنام‌ترین تیم ملی در تاریخ فوتبال قرار گرفت، یعنی ایالات متحده آمریکا که به شکل معجزه‌آسایی پس از مکزیک به عنوان تیم دوم در آمریکای مرکزی و شمالی، درحالی که تنها سه تیم از این منطقه در مرحله مقدماتی شرکت کرده بودند، به جام جهانی راه یافته بود. بدبین‌ترین کارشناسان هم پیروزی انگلستان با ده گل را یک روند عادی برای آن مسابقه پیش‌بینی کرده بودند. اما در طی مسابقه یک توپ به شکل اتفاقی پس از برخورد با چند نفر وارد دروازه انگلستان شد و پس از آن تمامی اعضای تیم ملی انگلستان در اطراف دروازه آمریکا خیمه زدند و حتی حدود دوازده بار توپ به تیر دروازه آمریکایی‌ها برخورد کرد، اما حضور یک بسکتبالیست بالاتر از دو متر در دروازه آمریکا که شیوه مرسوم انگلیسی‌ها یعنی برخورداری از توپهای بلند را مختل ساخته بود، سبب شد تا سرانجام در یکی از بزرگترین شگفتی‌های جهان ورزش تیم ملی آمریکا در جام جهانی فوتبال، تیم ملی انگلستان امید شماره یک قهرمانی را شکست داده و باعث حذف تیم ملی انگلستان شد. در پایان همان مسابقه در گرمای شدید شهر بلوهوریزونته، الف رمزی با چهره‌ای عرق کرده و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، نزد خدای خود قسم یاد کرد که به تلافی این آبروریزی که باعث سرافکندگی ملت خودش شده بود، روزی همین مجسمه جام جهانی را برای انگلستان به دست آورد. و این هدفی بود که الف رمزی حتی یک لحظه هم از آن چشم برنداشت.

موفقیت باشگاهی

الف رمزی در دوران بازیگری عضویت دو باشگاه سوتهامپتون و تاتنهام را که از قدرتهای فوتبال انگلستان محسوب می‌شدند، برعهده داشت. آلفرد اگرچه از کودکی به فوتبال علاقه فوق‌العاده‌ای داشت، اما او که در یک منطقه کشاورزی و در خانواده‌ای غیرشهری به دنیا آمده بود، بدون آنکه رسماً و در سایه مربیان آموزش فوتبال داشته باشد، به این ورزش روی آورد. آن روزها، استعدادها خودجوش بوده و یک فوتبالیست تا به بیست سالگی و یا بیشتر نمی‌رسید، مورد توجه قرار نمی‌گرفت. دنیایی کاملاً متفاوت با امروز که در فوتبال انگلستان استعدادها از هفت و هشت سالگی شناخته شده و توسط باشگاهها در اختیار مربیان گذاشته می‌شوند، اما آلفرد در ده خود در حومه داگزهام، تنها با عشق به فوتبال به آن می‌پرداخت. او در کودکی حتی توپ چرمی که بسیار گران قیمت بود در اختیار نداشت و با توپ پارچه‌ای که مادرش برای او می‌ساخت و در کنار پسربچه‌های دیگر به بازی فوتبال می‌پرداخت. پس از پایان دوران دبیرستان هم الف با آنکه داگزهام را ترک کرده و به شهری بزرگتر نقل مکان کرده بود هنوز نه به عضویت تیمی درآمده بود و نه یک مربی با او کار می کرد. تا اینکه در ۲۳ سالگی یک استعدادشناس که برای سوتهامپتون به شناسایی و جمع‌آوری استعدادهای جوان می‌پرداخت، الف را به صورت تصادفی در حین بازی دید و از آن زمان بود که ارتباط رسمی میان الف رمزی و فوتبال آغاز شد. درواقع ۲۳ سالگی سنی است که اکنون بسیای از فوتبالیست‌ها در آن به مرز بازنشستگی هم می‌رسند، اما دنیای آن زمانها متفاوت بود و جوانها مانند الف، فوتبال را صرفاً به خاطر فوتبال و علاقه به آن دنبال می کردند و بدین ترتیب الف رمزی وارد دنیای حرفه‌ایها شد.

جنگ و ورود به ارتش

کشیده شدن آثار وحشتناک جنگ جهانی دوم مانند بمباران شبانه‌روزی به شهرهای انگلستان توسط نیروی هوایی آلمان، سبب شد تا بسیاری از ورزشکاران از جمله فوتبالیست‌ها هم وظیفه خود دانسته و داوطلب شرکت در ارتش شوند. الف هم از این اصل مستثنی نشد و درحالی که ۲۴ سال داشت با درجه گروهبانی در ارتش و در جنگ مشغول خدمت شد. در آن زمان به خاطر جنگ اصولاً فوتبال در انگلستان تعطیل شد، چرا که مانند هر مکان دیگری، استادیومها هم شبانه‌روزی بمباران می‌شدند، اما سرانجام جنگ هم پایان پذیرفت و روی خرابی‌های استادیومها، فوتبال در انگلستان که جزیی از زندگی روزمره مردم محسوب می‌شد، آغاز شد. الف رمزی هم از سوتهامپتون به تاتنهام منتقل شد و دوران بسیار جدی فوتبال خود را که شامل عضویت در تیم ملی هم بود آغاز کرد.

بک راست و کاپیتان

یکی از خصوصیاتی که الف از همان نخستین روزهای فوتبال باشگاهی یعنی از ۲۳ سالگی در خود نشان داده بود، قدرت رهبری و ایجاد نظم در تیم خود بود. درواقع حتی اگر مقام کاپیتانی تیم برعهده کس دیگری هم بود، این الف رمزی بود که رهبر واقعی تیم محسوب می‌شد و پس از آنکه در زمان جنگ خدمت در ارتش را به انجام رسانده بود، دوستانش این خاصیت رهبری او و خدمت در جنگ را درهم ادغام کرده و لقب ژنرال را برای او انتخاب کرده بودند. لقبی که تا آخرین روزها با او همراه شده بود. درخشش رمزی و قدرت رهبری او در تاتنهام باعث سازماندهی خط دفاع تاتنهام شد ضمن آن که از آغاز عضویت در آن باشگاه، رمزی از دفاع وسط به بک راست منتقل شد و برای همیشه در آن باقی ماند. درخشش رمزی در تاتنهام به قدری بود که سرانجام سر وینتر باتوم، مربی افسانه‌ای و کهنه کار تیم ملی انگلستان او را پسندید و نخستین بار در سال ۱۹۴۸ در برابر تیم ملی سوئیس، الف رمزی به عنوان دفاع راست تیم ملی انگلستان به میدان رفت و به مدت ۶ سال نه تنها به عضویت تیم ملی انگلستان ادامه داد بلکه قدرت رهبری در او سبب شد تا در تیم ملی انگلستان هم به مقام کاپیتانی برسد و درواقع این بار ژنرال تیم ملی لقب گرفت.

پایان بازیگری و عشق تازه

آلفرد رمزی در دوران بازیگری برای تیم ملی به همراه انگلستان در جامهای جهانی ۱۹۵۰ در برزیل و ۱۹۵۴ در سوئیس شرکت کرد، اما هر دو بار انگلستان علیرغم به همراه داشتن چند فوق ستاره به موفقیتی دست نیافت. بویژه باخت تمسخرآمیز انگلستان در مقابل آمریکا در جام جهانی ۱۹۵۰ همانگونه که در ابتدا هم توضیح داده شد، نوعی ذهنیت تلخ در الف رمزی بوجود آورده بود و در نزد خدای خود قسم یاد کرد که روزی جام جهانی را بر فراز دستهایش بلند خواهد کرد، اما قبل از آنکه به آرزوی خود برسد، در سال ۱۹۵۴ از تیم ملی فوتبال انگلستان هم خداحافظی کرد. ضمن آنکه در سال بعد هم فوتبال باشگاهی را نیز کنار گذاشت و در حالی که قصد داشت از ورزش فوتبال پس از سالها کناره گیری کند، عشق و علاقه او به این ورزش سبب شد تا ژنرال حتی یک سال هم از میادین دور نباشد و بلافاصله پیشنهادهای مربیگری برای تیم‌های باشگاهی به سوی او سرازیر شد. البته از آنجا که او تجربه مربیگری نداشت، در ابتدا این باشگاههای دسته‌های پایین‌تر بودند که خواستار او می شدند.

او هم به ناچار ابتدا با چند تیم دست سومی و چهارمی کار مربیگری خود را آغاز کرد، اما حتی با همین باشگاههای دسته‌های پایین‌تر رمزی کار فوتبال و مربیگری را بسیار جدی به حساب می آورد و نظم و دیسیپلین و ایجاد انگیزه در بازیکنان بود که الف رمزی را در مربیگری هم به موفقیت رساند تا اینکه در سال ۱۹۶۰ در حالی که چند باشگاه دسته اولی خواهان او بودند، الف رمزی تیم کوچک ایپسویچ را که به تازگی از دسته سوم به دسته دوم آمده بود، در میان تعجب همگان انتخاب کرد. درواقع او نوع بازیکنان ایپسویچ و طرز فکر آنها را منطبق با خود یافته بود، ضمن آنکه این تیم هرگز عنوان قابل توجهی را به دست نیاورده بود و الف رمزی روی تشنگی برای موفقیت و انگیزه بازیکنان ایپسویچ حساب می کرد، اما مشکل این بود که آنها فاصله فراوانی تا موفقیت داشتند و ابتدا رمزی باید در دسته دوم باشگاههای انگلستان با ایپسویچ دست و پا می زد، اما طی دو سال شگفت‌انگیز که در فوتبال انگلستان و حتی جهان بی سابقه بود، تیم فوتبال ایپسویچ ابتدا در سال ۱۹۶۱ مسابقات دسته دوم را فتح کرد و به دسته اول راه یافت و بلافاصله در سال بعد یعنی ۱۹۶۲ الف رمزی این تیم را به مقام قهرمانی دسته اول رهنمون ساخت.

> **پس از شکست در برابر آمریکا در جام جهانی رمزی یک بازیکن خجلت‌زده بود که در ذهن احساس می‌کرد تنها قهرمانی در جام جهانی، آن شکست عجیب و خجالت‌آور را جبران خواهد کرد**

این دستاوردهای شگفت‌انگیز سبب شد که به ناگهان آلفرد رمزی، اشتهار جهانی پیدا کند و سیل پیشنهادها از باشگاههای قدرتمند در سرتاسر اروپا به سوی او سرازیر شد، اما در میان این پیشنهادها، یکی از آنها برای ژنرال از همه جالب‌تر بود و آن هم پیشنهاد برای گرفتن سکان رهبری تیم ملی انگلستان بود. درواقع پس از جام جهانی ۱۹۶۲ که انگلستان در یکچهارم نهایی توسط برزیل حذف شد، سرانجام کار سر وینتر باتوم مربی مشهور تیم ملی انگلستان پس از بیست سال که او رهبری تیم ملی را در دست داشت، به پایان رسید و انگلستان که در ضمن میزبانی جام جهانی در مرتبه بعد یعنی سال ۱۹۶۶ را در دست داشت به دنبال آن بود که حداقل در خانه تیمی آبرومند را روانه میدان کند و نامی را بهتر از آلفرد رمزی که در ایپسویچ در دو سال پیاپی به معجزه گری پرداخته بود، سردمداران فوتبال انگلستان نیافته بودند. از سوی دیگر پس از سالها، ژنرال به ناگهان فرصتی یافت تا آن لکه ننگ را که همیشه در ذهن او همچون یک عقده تلخ باقی مانده بود، سرانجام بزداید. رمزی پیشنهاد را بدون فوت وقت پذیرفت و مشغول کار شد. او تنها سه سال تا جام جهانی انگلستان باقی داشت و باید تیم ملی را که در شرایط خوبی هم نبود، بازسازی می کرد. درواقع در آخرین مسابقه شکست انگلستان در برابر فرانسه با پنج گل حیثیت فوتبال انگلستان را زیر سوال برده بود و ژنرال بر آن شد تا حیثیت قدیمی مخترعین فوتبال را دوباره به دست آورد.

جام جهانی

آلفرد رمزی به ناگهان بازیکنان قدیمی و ستاره‌های تیم ملی انگلستان را کنار گذاشت و در عوض عده‌ای جوان و دونده را به تیم ملی دعوت کرد. او معتقد بود که برای موفقیت در جام جهانی باید بازیکنانی در اختیار داشته باشد که ذهن خود را دربست در اختیار ژنرال بگذارند نه آنکه ذهن مستقل خود را داشته باشند. در این میان کنار گذاشته شدن ستاره فوتبال انگلستان و آقای گل در چند فصل پیاپی یعنی جیمی گریوز، سر و صدای فراوانی به راه انداخت و رسانه‌ها بنای اعتراض را متوجه رمزی کردند.

اما او توجهی نکرد و راه خود را ادامه داد. بدین ترتیب جام جهانی آغاز شد. انگلستان پس از نتیجه مساوی در نخستین مسابقه خود با اروگوئه، مکزیک و فرانسه را با درخشش بابی چارلتون شکست داد و سپس در مرحله یکچهارم نهایی آرژانتین را از سر راه برداشت و در نیمه نهایی انگلستان، پرتغال را با ستارگانش چون اوزه‌بیو شکست داد و در یک فینال فراموش نشدنی در برابر آلمان قرار گرفت که در مسابقه جنجالی که داوری آن هنوز هم پس از نیم قرن مورد اعتراض آلمانها است، تیم انگلستان در وقت اضافی چهار بر دو پیروز شد و انگلستانی که با بازیکنانی جوان و گمنام برای نخستین بار سیستم چهار چهار دو و بدون گوش را در جهان پیاده کرده بود، به مقام قهرمانی جهان رسید. و پس از آنکه جام ژول ریمه (جام جهانی) به دست آلفرد رمزی رسید و او آن را بر سر دست بلند کرد آنگاه آن واقعه دردناک و شکست تمسخرآمیز به دست آمریکا، سرانجام از ذهن الف رمزی خارج شد. او به قولی که به خود داده بود وفا کرده و انگلستان را قهرمان جهان کرده بود.

پس از آن رمزی به مدت هفت سال دیگر به مربیگری تیم ملی انگلستان ادامه داد که مقام سوم در جام ملتهای اروپا از افتخارات دیگر او بود. آلفرد رمزی پس از بازنشستگی از مربیگری تیم ملی، دیگر فوتبال را کنار گذاشت و چند سال بعد هم به دست ملکه انگلستان به دریافت لقب «سر» نائل آمد.

سر آلفرد رمزی در کهنسالی به علت ابتلا به بیماری آلزایمر، درگذشت، اما او هنوز به عنوان بزرگترین مربی که تیم ملی انگلستان تاکنون به خود دیده شناخته می شود.

■

مسرات حقیقی در اثر ازدواج به دست می آید ● پاستور

تست روانشناسی سلامت روحی

از: امیر ذاکری

به این ده سوال پاسخ دهید تا دریابید که چه اندازه با احساسات و عواطف خود در ارتباط هستید سپس امتیاز های خود را جمع کرده و نتیجه حاصل را مشاهده نمایید.

۱-هنگامی که غمگین و ناراحت هستید، آیا می توانید علت ناراحتی خود را پیدا کنید؟

همیشه	۴امتیاز
بیشتر اوقات	۳امتیاز
برخی مواقع	۲امتیاز
به ندرت	۱ امتیاز

۲-هر چندوقت یک بار شما چیزهایی را خریداری می کنید، ولی واقعا نمی توانید از پس هزینه های آنها برآیید؟

همیشه	۱امتیاز
بیشتر اوقات ۲	امتیاز
به ندرت	۳امتیاز
هرگز	۴امتیاز

۳-آیا شده که حرفی بزنید و بعد از گفتن آن پشیمان شده باشید؟

اغلب	۱ امتیاز
گاهی	۲امتیاز
خیلی کم	۴امتیاز
هیچ وقت	۳امتیاز

٤-وقتی کسی شما را عصبانی کند، در این صورت شما:

با عصبانیت در مقابل او می ایستید	۲امتیاز
به هیچ کس هیچ حرفی نمی زنید	۱ امتیاز
همه جا از آن شخص گله و شکایت می کنید	۳امتیاز
به صورت آرام مساله را مطرح نمایید	۴امتیاز

۵-معمولا چند مدت طول می کشد که به خواب بروید؟

معمولا تا به رختخواب می روید می خوابید	۳امتیاز
۲۰ دقیقه طول می کشد که بخوابید	۴امتیاز
خواب راحتی ندارید و سر جایتان می غلتید	۱ امتیاز
یک ساعت یا بیشتر	۲امتیاز

۶- معمولا در چه شرایطی به خود این اجازه را می دهید که گریه کنید؟

وقتی ناراحتم و فقط دوستان نزدیک یا خانواده ام حضور دارند	۳امتیاز
هر زمان که احساس کنم نیاز به گریه دارم	۴امتیاز
هر کاری می کنم تا گریه نکنم	۱امتیاز
وقتی که تنها هستم	۲امتیاز

۷-آیا احساس می کنید که دوستان خوبی دارید؟

جمع صمیمی از دوستان و اعضای خانواده دارم	۴امتیاز
افراد کمی در زندگی ام هستند	۳امتیاز
به سختی می توانم با دیگران ارتباط بر قرار کنم	۲امتیاز
تنها متکی به خودم هستم و نیاز به کسی ندارم	۱ امتیاز

۸- تا چه حد به توانایی ها و استعدادهایتان اطمینان دارید؟

خیلی زیاد	۴امتیاز
زیاد	۳امتیاز
کم	۲امتیاز
اصلا	۱ امتیاز

۹- چه چیزی باعث شادی و رضایت بیشتر در شما می شود یا به عبارتی باعث ایجاد انگیزه بیشتر در کارهایتان است؟

تحسین و تشویق دیگران	۳امتیاز
حس درونی خود	۴امتیاز
ترس از شکست	۲امتیاز
زنده ماندن و حفظ حیات	۱ امتیاز

۱۰-از نظر من شادی و خوشبختی هر کس عمدتا بر پایه:

راه و روشی است که هر شخص در زندگی پیش می گیرد	۴امتیاز
اقتصاد جامعه	۳امتیاز
اصولی است که هر کسی از همان کودکی با آن تربیت شده	۲امتیاز
شانس و اقبال فرد است	۱ امتیاز

امتیاز بین ۳۲ تا ٤۰

در این صورت باید به شما تبریک گفت. چرا که شما از لحاظ روحی و عاطفی در سلامت کامل هستید و باید به وجود خودتان افتخار کنید. شما توانسته اید با احساسات خود ارتباط خوبی بر قرار کنید.

امتیاز بین ۲٤ تا ۳۲

لازم است تا شما در شیوه زندگی خود کمی تجدید نظر کنید، شرایط روحی شما به طرز نابسامانی در حالت نوسان است و اگر به همین منوال پیش بروید از لحاظ سلامت روحی دچار مشکل خواهید شد. شاید یافتن یک شغل جدید و یا حتی مشاوره کار مفید باشد.

به هر حال شما گاهی به خودتان اطمینان کامل دارید و برخی مواقع قادر هستید تا با احساسات خود به خوبی کنار بیایید.

امتیاز کمتر از ۲٤

به شما توصیه می شود که به طور جدی تری به فکر سلامت روحی خود باشید و از کمکهای حرفه ای در این راه استفاده نمایید. ممکن است که مشکلی در زندگی خود داشته باشید و نیاز باشد تا برای دستیابی به آرامش و سلامت فکری خود آن مشکل را به نحوی تجزیه و تحلیل نمایید و راه حل مناسبی را برای آن بیابید.

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مطالبه اجرت المثل

سوال: حدود ۲ سال پیش از شوهرم طلاق گرفتم و از بابت مهریه، سهم الارث پدری ایشان را از یک باب منزل توقیف، که نهایتاً به نسبت مهریه، سند قطعی مشاعی به نام اینجانب تنظیم و صادر گردید.

اکنون مدت ۲ سال است که سایر وراث یعنی برادر و خواهر شوهرم در آن منزل سکونت دارند. آیا می توانم بابت این دو سال، اجاره بها سهم خود را طلب نمایم؟

جواب: براساس ماده ۲۲ قانون ثبت، شخصی در مورد املاک به ثبت رسیده مالک شناخته می‌شود که سند در دفتر اسناد و املاک به نام ایشان تنظیم و صادر شده باشد و درحال حاضر شما به عنوان مالک مشاعی آن ملک شناخته شده و می‌توانید دعوی مطالبه اجرت‌المثل زمان تصرف را نسبت به سهم مشاعی خود درخواست نمایید و بهتر است بدواً درخواست تامین دلیلی با جلب نظر کارشناس در شورای حل اختلاف مطرح و پس از جلب نظر کارشناس درخصوص اجرت‌المثل تصرف به انضمام تامین دلیل انجام شده، دادخواست مطالبه اجرت المثل را بر حسب صلاحیت به شورای حل اختلاف یا دادگاه حقوقی تقدیم نمایید که اگر خواسته کمتر از پنج میلیون تومان باشد شورای حل اختلاف و اگر بیشتر از آن باشد دادگاه حقوقی، صالح به رسیدگی خواهد بود.

مشاوره حقوقی

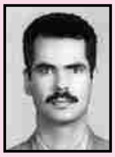

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

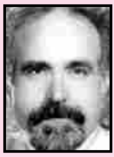

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

چه کنم تا خوشحال باشم

از: امیر دیوانی

چند وقت پیش خانمی به من مراجعه کرد و پرسید چه کنم تا خوشحال باشم. باور کنید هر کاری می کنم خنده روی لبم نمی آید

افسردگی، بی‌انگیزگی، سردرد و حالت‌هایی از این دست، سالهاست که گریبان بسیاری از مردم جهان را گرفته است به همین دلیل مطب روان‌شناسان و دفتر مشاوران مشکلات روانی روزبه‌روز شلوغتر می‌شود. حتی گروهی از مردم خوددرمانی می کنند و در کیف یا در خانه و محل کارشان انواع داروهای آرامبخش دارند. این در حالی است که باید بدانید درمان بسیاری از مشکلات عصبی بدون مصرف دارو هم امکان‌پذیر است و شما از ما بهتر می‌دانید که در دو سه دهه اخیر فرمولها و روشهای نوینی برای رسیدن به آرامش ابداع شده است که گاهی تاثیرات مثبت آنها از مصرف دارو بیشتر است.

آنچه که این هفته به شما تقدیم می کنم، چند روش ساده برای رسیدن به آرامش، تمرکز و سلامت روحی است. این روشها را به شما تقدیم می کنم:

۱– تمرین کنید تا همیشه تبسمی بر لب داشته باشید. گاهی خود را در آینه نگاه کنید تا بفهمید هنگامی که متبسم هستید با وقتی که عضلات صورت شما منقبض است، چهره شما چقدر فرق می کند. حتی لحن صدای شما هنگامی که متبسم هستید، بسیار خوش آهنگ‌تر و زیباتر می‌شود.

۲– هنگامی که بیدار می‌شوید، کاری کنید که حواس پنجگانه شما لذت ببرند. به منظره یا تصویری زیبا نگاه کنید. صدایی دل‌انگیز بشنوید. مثل ترانه خوانی پرنده‌ها، نوای جویبار یا موسیقی زیبا و آرامبخش. رایحه‌ای شامه‌نواز بو کنید. مثل بوی گل یا چمن خیس، یا عطر یا هر بویی که دوست دارید. مزه‌ای خوب بچشید و چیزی مثل پارچه‌ای لطیف یا گیسوی دخترتان را لمس کنید. با این کارها، روز شما بهتر از روزهای دیگر آغاز می‌شود.

۳– واژه‌هایی که به کار می‌بریم دو دسته‌اند: ایزدی و اهریمنی. واژه‌های اهریمنی را فراموش کنید و واژه‌های ایزدی را پیش خود تکرار کنید. چند مثال برای واژه‌های اهریمنی: نمی‌توانم، دیگر خسته شدم، به پایان راه رسیدم، ناامید شده‌ام و... واژه‌های ایزدی چنین کلمه‌هایی هستند: بلد نیستم اما کوشش می کنم یاد بگیرم، حتماً موفق می‌شوم، خداوند مرا دوست دارد، زندگی بسیار زیباست، به‌به چه صبح دل‌انگیزی و...

۴– شبها زود بخوابید و صبح‌ها زود بیدار شوید. سعی کنید طلوع و غروب خورشید را نگاه کنید. شبها ماه را تماشا کنید.

۵– می گویند:

علاج پیری و از یاد رفتن این حرف است
خوشا کسی که سخن گفتن جوان بلد است.

> **به خودتان احترام بگذارید تا دیگران به شما احترام بگذارند**

یعنی اگر یک نسل یا بیشتر با جوانان فاصله سنی دارید، با جوانها همکلام شوید تا با اندیشه‌ها و سلیقه‌های روز آشنا شوید. در این حالت، انرژی جوانی آنها روی شما تاثیر می گذارد و روح شما را شاداب می کند.

٦– در رژیم غذایی خود، روییدنی ها را فراموش نکنید. سبزی و میوه شما را بانشاط می کند. وقتی که غذا می خورید، به خوردن توجه کنید و نگذارید فکر شما جای دیگری باشد. نگذارید دست و دهان شما از روی عادت غذا بخورد شما بدهند. غذایی را که می خورید، تحسین کنید.

۷– قدیمی‌ها می گفتند ترک عادت موجب مرض است. امروز می گویند ترک عادت موجب بهبود است. هیچ کاری را از روی عادت انجام ندهید، حتی کارهای خوب را.

۸– چیزهایی را که به آنها نیاز ندارید و مدتهاست از آنها استفاده نکرده‌اید، از خانه یا محل کار خود دور کنید تا برای به دست آوردن چیزهای تازه جای مناسب داشته باشید.

۹– با کسی بحث و جدل نکنید. بحث باعث می شود بین شما و طرف مقابل‌تان مبارزه‌ای منفی شکل بگیرد.

۱۰– به خودتان احترام بگذارید تا دیگران به شما احترام بگذارند.

۱۱– می‌گویند: زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است. افسوس گذشته را نخورید و نگران آینده نباشید وگرنه اکنون خود را از دست می‌دهید. کسی که اکنونی نیکو دارد، این اکنون، فردا به گذشته‌ای نیکو تبدیل می‌شود. و کسی که گذشته و امروزی نیکو دارد، فردایی نیکوتر خواهد داشت.

۱۲– می گویند:

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

نه شادی‌ها پایدارند نه ناخوشی‌ها، همه چیز گذراست.

۱۳– وقتی که در خانه هستید، طوری لباس بپوشید که انگار قرار است به میهمانی بروید. همیشه لباس زیبا بپوشید و خندان باشید.

١٤– نگذارید کسی شما را عصبانی کند وگرنه او برنده شده و شما باخته‌اید.

۱٥– شب، پیش از خواب، خداوند را شکر کنید که شما را آفریده است. از این که «هستید» خوشحال باشید. به خودتان بگویید: من امیدوارم که فردا از امروز بهتر خواهد بود.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان (کارشناس روانشناسی) پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده: خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

بیماران روانی را بشناسیم

سیدجمال حسینی

می گویند انسان، حیوانی ناطق (متفکر) است. یعنی تفاوت انسان با جانداران دیگر در همین ویژگی اوست. این در حالی است که در بیماران روانی مزمن به ویژه اسکیزوفرنیا، تفکر، ادراک و قوه تشخیص مختل می‌شود و چنین بیماری ارتباطش را با واقعیات از دست می‌دهد و نگرش او نسبت به محیط و دیگران دستخوش اغتشاش و انحراف می‌شود. اینگونه افراد حتی در زمینه برخی از حواس پنجگانه خود دچار توهم می‌شوند.

پس از این مقدمه کوتاه و حالا که به موضوع حساس شده اید بهتر است بدانید که درواقع دو نوع معلول داریم: **معلول جسمی و معلول روانی.** معلولهای جسمی ظاهری بیمار و ناتوان و درونی سالم دارند. معلولان روانی ظاهری سالم و درونی بیمار دارند. با این که گروه اول ظاهری ناسالم دارند به خود یا دیگران آسیب نمی‌زنند اما گروه دوم به دلیل بیماری درونشان اگر درمان نشوند ممکن است به خود و دیگران آسب بزنند.

این بیماران سه دوه راپشت سر می گذرانند: ۱– دوره شروع یا عود بیماری ۲– دوره بینابینی بیماری و سلامتی ۳–دوره بهبود نسبی.

در دوره اول هذیان و توهم وجود دارد و شخص حس می کند چیزهایی می‌بیند یا می‌شنود که وجود خارجی ندارند. گاه در بیداری کابوسهای دردناک می‌بیند. در دوره دوم گیج و مبهوت است و واقعیات را نمی‌شناسد و افکارش همراه با شک است. در دوره سوم گرچه هوشیار است اما به دلیل عوارض بیماری و داروها جسم و روحی ضعیف دارد.

اما در حال حاضر با توجه به شناختی که پیدا کردید باید بگوییم بیماران و خانواده‌های آنها از مسوولان انتظار دارند به مشکلات‌شان رسیدگی شود. این موارد عبارتند از:

۱– تسهیلات جنبی بهداشتی و درمانی برای کاستن عوارض داروها یا رفع آنها.

۲– تسهیلات مالی مانند مستمری ماهانه با مبلغی بیشتر از آنچه که امروز به آنها پرداخت می‌شود.

۳– آموزش و اشتغال به طور پاره وقت در حرفه‌های سبک و بی خطر مانند صنایع دستی.

۴– تاسیس مراکز روزانه برای استفاده مثبت از اوقات فراغت آنها.

۵– پخش فیلم‌های آموزنده و هنری در زمینه بیماران روانی در تلویزیون.

۶– گسترش مراکز دولتی مانند کلینیک دانشکده توانبخشی دانشگاه علوم پزشکی ایران.

۷–تسهیلات همسریابی برای بیماران کنترل شده.

۸– مساعدت دولت به انجمن‌های غیردولتی مانند کانون خانواده‌های روانپریش.

با این امید که همه ما جسم و روانی سالم داشته باشیم برای بیماران به ویژه بیماران روانی دعا می کنیم که خداوند به آنا شفا عطا کند. آمین.

زندگانی وقتی مقرون به سعادت است که توأم با آزادی فکر باشد ● ویکتور هوگو

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین - بند زنان

نُت زندگی را اشتباه نواختم!

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

عقربه‌های ساعت زمان را ۱۱ صبح نشان می‌دهند. چند لحظه‌ای از ورود مادر و دختر گذشته است. من همچنان سرگرم تماشای بازی دخترک یکی —دو ساله هستم که به سختی با تکه پارچه نازکی که دور مچ ظریفش بسته مشغول است. این تکه پارچه آنقدر برایش جذاب است که از زمان ورودشان دست از بازی با آن برنداشته است. حتماً طفل بیچاره در محیط زندان بی خبر از همه چیز، در میان عده‌ای مجرم به دنیا آمده و محکوم است تا پایان دوران محکومیت مادر مجرم خود، در اوج محرومیت در زندان بماند و...

دلم برای او می‌سوخت که بی‌هیچ گناهی محکوم شده! مادرش اما، مات و متحیر به من چشم دوخته بود و نمی‌دانست که با آمدنش چه غوغایی درون من به پا کرده است. اما در یک لحظه امتداد نگاهمان از کودک به یک نقطه مشترک تلاقی کرد و زن جوان با خنده‌ای تلخ گفت:

- بالاخره خودم را معرفی کنم یا منتظر سوال شما بمانم؟!

طنین صدایش مرا از عالم زیبای کودکی درآورد و با یک عذرخواهی مصاحبه‌مان را آغاز کردیم.

زن جوان که حالا متوجه قد و قامت کوتاه و صورت پر و تپل او شده بودم، گفت:

–سی و پنج سال قبل به دنیا آمدم. پدرم فلسطینی و مادرم از اهالی سوریه است. من فرزند ارشد خانواده بودم. خانواده ما بزرگ و پرجمعیت بود. ما چهار خواهر و چهار برادر هستیم. پدرم نوازنده بود. اگرچه شهرت آنچنانی نداشت اما در کار خودش استاد بود. مدتها در فلسطین نوازندگی می کرد تا اینکه تصمیم گرفت به ایران مهاجرت کند. شرایط در کشور اشغال شده ما، دیگر خیلی برای زندگی مناسب نبود. وقتی به ایران آمدیم او شهر ساری را برای زندگی انتخاب کرد. آب و هوای این شهر شبیه شهر محل سکونت خودمان در فلسطین بود. ما هم با مهاجرت و انتخاب پدر، موافق بودیم. اگرچه به نظرمان کمی دیر اقدام کرده بود، اما به هرحال مهاجرت فرصت زندگی بهتری برای ما بود. زندگی در یک کشور اشغال شده و سپس مهاجرت حتی فرصت تحصیل را هم به من نداد طوری که من حتی سواد ابتدایی هم ندارم!

به هرحال، زمانی که من خیلی کوچک بودم به ایران آمدیم. پدرم خیلی زود با چند خواننده مردمی ایران که در مجالس شادی برنامه داشتند، آشنا شد و به عضویت گروه نوازندگی آنها درآمد.

زندگی خوبی داشتیم. چه زمانی که در فلسطین بودیم و چه وقتی مهاجرت کردیم و به ایران آمدیم. پدرم خیلی خوب پول درمی‌آورد و هیچ وقت در زندگی مشکل مالی نداشتیم. هرچه می‌خواستیم، همیشه برایمان مهیا بود. پدر و مادرم هر دو دست و دلباز و خوش خرج بودند و هیچ وقت در زندگی به ما سختی ندادند. البته شاید این مساله یک حسن به حساب می‌آمد اما یک عیب بزرگ هم داشت و آن اینکه ما زندگی در شرایط سخت را یاد نگرفتیم و برای همین هم، من الان اینجا هستم! تعجب نکنید. الان برایتان می گویم.

همانطور که گفتم ما در وفور نعمت بزرگ شدیم و همیشه همه چیز حتی در حد اسراف در اختیارمان بود. پدرم هم مرد شادی بود و ما هیچ وقت غم و غصه و ناراحتی در خانه‌مان نداشتیم. اما به قول شما ایرانی‌ها، همیشه در بر یک پاشنه نمی‌گردد، چرا که بالاخره دوران خوشی ما هم پایان یافت. درحالی که هیچ کدام از ما حتی تصورش را هم نمی کردیم.

هفده سال داشتم که پدر سی و پنج —شش ساله‌ام در اثر عارضه سکته مغزی از دنیا رفت. همه چیز خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاد. آنقدر سریع که حتی فرصت باور آن را پیدا نکردیم. اما جای خالی پدر و غم تلخ از دست دادن او، ما را به این واقعیت تلخ عادت داد که پدر دیگر نیست. مدتی طول کشید که مادرم به این نتیجه رسید بدون پدر نمی‌تواند در ایران بماند، آخر ما اینجا هیچ کسی را نداشتیم. مادرم بعد از فوت پدر، خیلی تنها شده بود. هزینه نگهداری هشت فرزند قد و نیم قد و مسوولیت آنها چیزی نبود که او به تنهایی از پس آن بربیاید. برای همین تصمیم گرفت از ایران مهاجرت کند و به سوریه برود. تمام اقوام مادرم در سوریه زندگی می کردند و او می توانست در آن کشور نزد خانواده‌اش بماند، اما من دلم نمی‌خواست بروم. در ایران دلبستگی داشتم که پای مرا برای رفتن سست می کرد.

پنج سال از مرگ پدر گذشته بود که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. ازدواج من دو حسن داشت، اول آنکه سر و سامان می گرفتم و بعد هم مادرم با خیال راحت‌تری به سوریه می‌رفت.

شوهرم راننده تریلر بود. وضع مالی‌اش خوب بود و به قول معروف دستش به دهانش می‌رسید. ازدواج ما خیلی سریع شکل گرفت تا خانواده‌ام بتوانند زودتر روانه سوریه شوند. مادرم دیگر تاب ماندن نداشت. در همین پنج سال هم به اندازه کافی زجر کشیده بود.

شوهرم مرد خوبی بود. اهل کار و تلاش! همه هدفش این بود که زندگی خوب و آبرومندانه‌ای برای من و فرزندانمان که در آینده پا به زندگی‌مان می گذاشتند، فراهم کند.

دو سال بعد از ازدواجمان اولین فرزندم که پسر بود، به دنیا آمد. تولد او برای هر دوی ما شیرین و جذاب بود و زندگی را برایمان زیباتر کرد.

من تقریباً در اکثر شهرهای بزرگ ایران چند سالی زندگی کردم. بعد از ازدواجمان هم شوهرم مرا به شهرهای مختلف می‌برد تا از نزدیک با شهرهای مختلف ایران آشنا شوم.

زندگی ما جریان عادی خودش را داشت تا اینکه دو نفر از همکاران شوهرم زیر پای او نشستند و از او خواستند تا مسیر کارش را تغییر دهد و به جای کار کردن در مسیر تهران —بندرعباس، در مسیر تهران —زاهدان کار کند!

من نمی‌دانستم که آنها چرا این همه اصرار به این تغییر مسیر دارند، اما شوهرم می‌دانست و شاید طمع رسیدن به یک ثروت کلان او را وادار کرد این تغییر مسیر را بپذیرد. که ای کاش هیچ وقت این کار را نمی‌کرد و این ظلم بزرگ را به خودش و من روا نمی‌داشت. چرا که با تغییر مسیر او، بار و حتی کارش تغییر کرد. من که نمی‌دانستم تا اینکه پس از اولین دستگیری‌اش متوجه شدم مواد مخدر حمل کرده است. تحمل دوران محکومیت او، برای ما هم خیلی سخت بود. به هرحال زندگی بدون مرد و نان‌آور مشکلات خاص خودش را دارد آن هم برای یک نفر مثل من که در ایران هیچ کس را ندارد.

شوهرم به خاطر مواد زیادی که همراه داشت، به حبس طولانی مدت محکوم شد و این برای من معنای خوبی نداشت. از طرفی بی‌سرپرست مانده بودم و از سوی دیگر بی‌نان‌آور. کاری هم بلد نبودم تا انجام دهم.

اوایل چند قطعه از لوازم منزل را فروختم تا اینکه برحسب اتفاق با خانمی آشنا شدم که او راه دیگری پیش پایم گذاشت.

نمی‌دانم از سادگی خودم بود یا از زرنگی او، اما هرچه بود من همه ماجرای زندگی‌ام را برایش گفتم و بعد هم گفتم که چقدر دستم خالی است و با یک بچه، تنها مانده‌ام. او بعد از کمی مقدمه‌چینی و من و من کردن، مرا با راه و روش سرقت آشنا کرد! نمی گویم از قبح این کار بی خبر بودم یا او مرا فریب داد که اینها همه دروغ است. اما می گویم که روزگار بدی داشتم. هیچ کس را نداشتم کمکم کند. با یک بچه مانده بودم تنها و دربه‌در! من که در ناز و نعمت بزرگ شده بودم نمی توانستم گرسنگی را تحمل کنم. اگر من می توانستم، فرزندم نمی توانست. جایی را هم بلد نبودم. کاری هم نمی‌دانستم.

آن زن راه و روش سرقت را به من یاد داد و نشان داد که چطور می‌توانم کیف خانم‌ها را بزنم و جیب آقایان را خالی کنم. آن زمان مادر تبریز زندگی می کردیم. آن زن مرا به مرز بازرگان برد. می گفت اکثر کسانی که آنجا رفت و آمد می کنند پول حسابی با خودشان دارند. و به این ترتیب من یاد گرفتم که چطور نانم را از سفره دیگران بدزدم.

دفعات اول کمی ترس داشتم، اما به تدریج ترسم ریخت و مثل یک حرفه‌ای عمل می کردم. تعجب نکنید اگر بگویم بعد از مدتی به سرقت عادت کردم. اصلاً معتاد شدم و از این کار لذت می‌بردم. به دست آوردن پول زیاد آنهم در عرض مدت خیلی کوتاه برایم لذت‌بخش بود. تا اینکه اولین مرتبه در همان مرز بازرگان گیر افتادم. خیلی ترسیدم. آن زن که درواقع مربی من بود، فرار کرد اما من نتوانستم و دستگیر شدم. اولین حبسم را هم در زندان تبریز گذراندم. در مدتی که من حبس بودم همسایه‌ها از بچه‌ام مراقبت کردند.

وقتی از زندان آزاد شدم، دیگر در تبریز نماندم. برگشتم ساری. آن شهر را دوست داشتم تمام خاطرات دوران کودکی‌ام آنجا شکل گرفته بود. مدتی در ساری سالم زندگی کردم اما وسوسه سرقت یک لحظه هم دست از سرم برنمی‌داشت. از طرف دیگر مشکل مالی هم داشتم. پس دوباره شروع کردم. البته این را هم بگویم من هم مثل خیلی از معتادها که می گویند این بار مواد مصرف کنم دیگر ترک می کنم. هر بار به سرقت می‌رفتم با خودم می گفتم این دیگر بار آخر است. همین پول را سرمایه می کنم و دیگر سرقت نمی کنم. اما... اما... یا پول کم

است و یا طمع زیاد و یا پول سرقتی خیر و برکت ندارد چرا که آه و نفرین و ناله با خودش دارد، چرا که دو روز بعد که پول تمام شد دوباره وسوسه سرقت به سراغ آدم می‌آید! پسرم خیلی باهوش است. او با آن سن و سال کم فهمیده بود که من چه کاره‌ام و هر بار التماسم می‌کرد که دزدی نکنم. همان دفعه اول که زندان افتاده بودم، خیلی سختی کشیده بود، اما بچه نمی‌دانست اگر من دزدی نکنم، نانی برای خوردن نداریم.

مدتی در ساری زندگی کردیم تا اینکه دوباره من گیر افتادم. البته این بار به جرم کیف‌قاپی مدت یک ماه حبس کشیدم و آزاد شدم. می‌دانستم حالا دیگر اداره آگاهی مازندران و ساری عکسم را دارند و این کار را مشکل می‌کرد، برای همین تصمیم گرفتم دیگر ساری نمانم و به تهران مهاجرت کنم. تهران شهر بزرگی بود و برای من محیط امنی به حساب می‌آمد. ضمن اینکه کسی هم مرا نمی‌شناخت.

وقتی به تهران آمدیم، زندگی برایم راحت‌تر شد. در تمام این مدت شوهرم در زندان مشهد بود و تصور می‌کرد خانواده خودش و من، خرجمان را می‌دهند، بیچاره خبر نداشت که ما از چه راهی روزگار می‌گذرانیم.

همانطور که گفتم من دیگر به دزدی عادت کرده بودم و درواقع این کار زشت را به عنوان شغل برای خودم انتخاب کردم. تمام مکانهای شلوغ و پررفت و آمد را می‌شناختم. این مکانها برای من بهترین گزینه بودند. چرا که به راحتی خودم را بین جمعیت پنهان می‌کردم، اما به هرحال برای یک خلافکار هیچ کجا امن نیست. من هم مثل خیلی از خلافکارهای دیگر خیلی زود گیر افتادم و این بار روانه زندان اوین شدم. در زندان اوین، مددکار زندان وقتی فهمید چه مشکلی دارم، مرا به کمیته امداد و همچنین دفتر ریاست جمهوری راهنمایی کرد تا با کمک آنها مخارج زندگی‌ام را تامین کنم و دیگر سرقت نکنم. اگرچه من بعد از آزادی به سراغشان رفتم، اما متاسفانه کمک آنها جوابگوی هزینه‌های زندگی من نبود. من در طول عمرم نه قناعت را یاد گرفته بودم و نه صرفه‌جویی و یا به کم ساختن را. آن پولی که کمیته به من می‌داد خرج یک روزم بود نه یک ماه! این شد که باز هم دست به سرقت زدم. البته در این کار تنها هم نبودم. با یکی — دو نفر دوست شده بودم و خب گاهی هم با هم می‌رفتیم.

مدتی بعد به من گفتند که ورامین و اطراف آن محل بهتری برای زندگی است. به‌نظر آنها می‌شد در تهران سرقت و در ورامین زندگی کرد. اینطور امن‌تر بود. من هم به حرف آنها گوش دادم و به ورامین مهاجرت کردم. البته همیشه برای سرقت به تهران نمی‌آمدم بلکه گاهی هم در ورامین کار می‌کردم.

دیگر چیزی به اتمام محکومیت شوهرم نمانده بود. فکر کنم نزدیک دو سال از حبس او مانده بود. با خودم عهد کردم که وقتی او آزاد شد من دیگر کنج خانه بمانم و سرقت نکنم. در طول این مدت چندمرتبه شوهرم به مرخصی آمده بود، اما حتی تصور نمی‌کرد که من زندگی را با سرقت و کیف‌قاپی اداره کنم! دومین بارداری‌ام یعنی همین دختری که می‌بینید در همان دوران محکومیت همسرم به دنیا آمد. اگرچه خیلی تلاش کردم که دیگر صاحب فرزند نشویم اما گویا قسمت این بچه این بود که به دنیا بیاید. فکر نکنید من مادر بی‌رحمی هستم، نه اما تصور کنید این بچه چه لذتی از زندگی‌اش می‌برد وقتی پدر در زندان است و مادر دزد و کیف‌قاپ و حالا هم که به گناه نکرده باید پای مادر محکومش بسوزد و در زندان زندگی کند؟! هر وقت او را می‌بینم می‌گویم ای کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بود!

عود خیلی خوب می‌نوازم. کاش آن روزها به جای آنکه به فکر سرقت بیفتم در خیابان نوازندگی می‌کردم و خرج خودم و بچه‌ام را درمی‌آوردم

بگذریم. داستان آخرین سرقتم و اینکه الان در خدمت شما در زندان هستم از این قرار بود که مدتی قبل همراه یکی از خانم‌هایی که مثل خودم کیف‌قاپ است برای کار زدیم بیرون. او کیف خانمی را در همان ورامین زد. خانم متوجه شد اما قبل از آنکه دستش به دوستم برسد، او فرار کرد و منهم همراه او از صحنه گریختم. مالباخته چهره سارق را ندید اما چهره مرا دیده بود. به همین خاطر رفت شکایت کرد و خب پس از طی مراحل اداری به چهره‌نگاری رسید. او هم چهره مرا ترسیم کرد. از آنجا که اداره آگاهی ورامین عکس مرا به عنوان مجرم سابقه‌دار، بایگانی کرده بودند، به راحتی مرا شناسایی کردند.

مدتی از سرقت آن روزها گذشته بود که یک روز وقتی در خانه بودم ماموران اداره آگاهی به منزلمان آمدند و گفتند برای پاسخ به چند سوال باید همراهشان بروم. دیگر برای من زندان رفتن عادی شده و برای همین فهمیدم اتفاقی افتاده. پسرم را به همسایه‌ها سپردم و دخترم را بغل کردم و روانه اداره آگاهی شدم. در آنجا با دیدن خانم شاکی متوجه شدم که او مرا اشتباه گرفته اما آدم‌فروشی در مرام ما نیست. برای همین هم لو ندادم که مجرم و دزد اصلی کس دیگری است. زن مدعی بود چهل هزار تومان داخل کیفش بوده. من حاضر بودم صد هزار تومان بدهم و زندان نروم اما قبول نکردند و چون سابقه‌دار بودم روانه زندان شدم و الان نزدیک ۹ ماه است در زندانم. این بار شوهرم هم متوجه ماجرا شد. از اینجا با او تماس گرفتم. راستش دیگر خسته شدم. احساس می‌کنم زندگی معنایش را برایم از دست داده. **پسرم حالا یازده سال دارد و همه چیز را می‌فهمد. از همان کودکی می‌دانست مادرش دزد است و پدرش قاچاق فروش.** خب برای یک نوجوان خیلی سخت است. خودش می‌گوید در کوچه و خیابان گاهی مردم از او می‌پرسند: «مادرت کجاست؟ دوباره زندان است؟» پسرم می‌گوید این حرفها او را دیوانه می‌کند. به من می‌گوید که تحمل گرسنگی را دارد اما تحمل حرفها و نگاههای مردم را ندارد!

می‌دانم خیلی اشتباه کردم و در حق بچه‌هایم ظلم کردم، اما چه کنم. چاره‌ای نداشتم. من از پدرم هنرش را به ارث بردم. عود خیلی خوب می‌نوازم. کاش آن روزها به جای آنکه به فکر سرقت بیفتم در خیابان نوازندگی می‌کردم و خرج خودم و بچه‌ام را درمی‌آوردم و به این روز نمی‌افتادم. اگر شوهرم فریب دوستانش را نمی‌خورد و به نان حلال قانع بود امروز من هم این سرنوشت را نداشتم.

باور کنید دیگر تحمل ندارم. تمام دوران محکومیتی که داشتم یک طرف این چند ماه یک طرف، آنهم به خاطر دخترم. واقعاً برایم سخت شده. بدتر از آن اینکه حبسم هم طولانی مدت است و پانزده ماه دیگر محکومیت دارم. واقعاً تحمل این روزها برایم دشوار است.

من همیشه تصور می‌کردم دزدی بهتر از تن فروشی است اما حالا می‌بینم کار خلاف، خلاف است. فرق ندارد. همه آنها را شیطان دستور می‌دهد. من به بهانه سیر کردن شکم بچه‌هایم، هم‌پیاله شیطان شدم و زندگی خودم و بچه‌هایم را با نان حرام تباه کردم. خدا مرا ببخشد.

این روزها مدام ذهنم مشغول است. چطور از آنها که پولشان را بردم حلالیت بطلبم. می‌دانم که نمی‌توانم برای همین هم دلم را به خدا داده‌ام و از او کمک خواسته‌ام که خودش کمکم کند. شاید تا زمان آزادی من، شوهرم هم آزاد شود و زندگی‌ام سر و سامانی بگیرد. اگر هم نشد تصمیم دارم آزاد که شدم ساز پدرم را کوک کنم و آهنگ زندگی را بنوازم!

■

در پرانتز:

(مدتی قبل بود که از زبان یکی از دوستانم شنیدم که تصمیم دارد به هر ترتیب شده فرزند پسرش را — که اتفاقاً از خدمت معاف هم می‌شد — به سربازی بفرستد. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت: «این بچه به دلیل تمول مالی پدرش در ناز و نعمت بزرگ شده، باید به سربازی برود تا با مشکلات و ناملایمات زندگی آشنا شود تا اگر در آینده مشکلی برایش پیش آمد، جا نزند!» کمی تعجب کردم، اما امروز وقتی صحبت‌های این زن را شنیدم، متوجه شدم دوستم درست می‌گفت. اگر بچه‌ها عادت کنند که همیشه همه چیز در اختیارشان است، هرگز «نداشتن» را تحمل نخواهند کرد و در مواجهه با اولین مشکل، راحت‌ترین گزینه را انتخاب می‌کنند.

درست است که این روزها همه پدر و مادرها سعی می‌کنند تا فرزندشان در بهترین شرایط زندگی کند و به قولی آب در دلش تکان نخورد و هزار سختی را به جان می‌خرند تا جگرگوشه‌شان ذره‌ای مشکل نداشته باشد، اما بد نیست که گاهی هم به او یادآوری شود که همیشه وضع به این منوال نیست. در زندگی همه ما فراز و فرودهایی هست که باید برای مواجهه با آنها آمادگی لازم را داشت و به جای انتخاب راحت‌ترین گزینه، عاقلانه‌ترین راه را انتخاب کرد! همانطور که اگر این زن به جای سرقت کردن، — مثل خیلی از زنان زحمتکش سرزمین ما — تلاش کردن را تجربه می‌کرد. حالا سوابق متعدد در زندانهای مختلف کشور را نداشت و حتماً رنج کمتری را هم تحمل می‌کرد. اما هنوز هم دیر نشده. او فرصتهای زیادی برای جبران دارد، اما باید دید چقدر اعتماد به نفس در او مانده تا از این فرصتها بهترین بهره را ببرد، شاید هم... شاید هم هنوز ترجیح می‌دهد روی پای خودش بایستد اما دستش در جیب و کیف دیگران باشد!)

از گناه تنفر داشته باش نه از گناهکار

● گاندی

وقتی نازایی سوژه زندگی شود

کیانا نصرت زاده

شوهر شهره گفت: حالا می‌روم آن زن را از خانه بیرون می‌کنم و یک ریال بیشتر به او نمی‌دهم

بچه‌دار نشدن شهره خواهرم کم کم داشت به یک مشکل اساسی خانواده تبدیل می شد. انگار تا چند سال اول کسی مساله را جدی نمی گرفت... همه فکر می کردند بالاخره یک راه‌حل برای این مساله پیدا می شود. مادرم که مدام می گفت:

–خودم تو تلویزیون شنیدم که خانم دکتر می گفت دیگر چیزی به نام نازایی وجود ندارد و همه می توانند صاحب بچه شوند...

این جمله انگار دل همه را قرص می کرد. از من و پدر و بقیه خانواده تا خود خواهرم امیدوار می شدیم که حتماً بالاخره یکی پیدا می شود که یک راهی جلوی پای شهره می گذارد و مشکلش حل می شود. اما وقتی ۶ و ۷ سال از درمانش گذشت و همه درمانها ناموفق بود، کم کم همگی نگران شدیم...

دکتری نبود که اسمی در کرده باشد و شهره نرفته باشد. دیگر کم کم کارش به دعانویس و سر کتاب باز کن افتاده بود... به او گفته بودند طلسم شده‌ای و تا این طلسم از بین نرود این همه دارو و دوا هیچ فایده‌ای ندارد...

حالا این خودش یک معضل شده بود. خانواده ما اصلاً خرافاتی نبود، ولی بعد از این همه ناموفقیت دیگر کم کم همه باور کرده بودند، دستی از غیب نمی خواهد شهره بچه‌دار شود... این مساله روز به روز زندگی او را تلخ‌تر و نگران‌تر می کرد. شوهر شهره عاشق بچه بود و حالا کم کم داشت به این فکر می افتاد که امکان دارد هرگز صاحب فرزند نشود... البته همه تلاشش را می کرد که دلواپسی‌اش را از شهره پنهان کند ولی فایده‌ای نداشت. این دلواپسی کم کم به عمه‌ها و دایی‌ها هم سرایت کرده بود...

خلاصه کم کم تنها مساله و حرف شب و روز خانه ما این مشکل بود... تا اینکه یک روز شهره گفت:

–دکتر یک راه‌حل جدید جلوی پایمان گذاشته... رحم اجاره‌ای...

خیلی در مورد این مساله اطلاعات نداشتیم ولی وقتی شهره توضیح داد، همه مکدر شدند. از آن کارهایی بود که انگار یک جورهایی همه را دلواپس‌تر می کرد. اما شهره و شوهرش تصمیم خودشان را گرفتند. زنی را هم پیدا کردند که در قبال مبلغ قابل توجهی حاضر بود این کار را انجام بدهد. همه مراحل قانونی کار انجام شد... کار خیلی سختی بود ولی من یکجورهایی شهره را می فهمیدم. آنقدر مستاصل شده بود که طاقت هر کاری را پیدا کرده بود.

آن زن به عقد موقت شوهر شهره درآمد و پزشکها انتقال جنین را انجام دادند و بعد از چند هفته خبر رسید که آن زن باردار است... راستش را بخواهید کسی از ته دل خوشحال نبود. هر چند بچه‌ای که به دنیا می آمد از نظر ژنتیکی و عملی کاملاً بچه شهره و شوهرش بود و آن زن فقط حامل او بود ولی یکجورهایی حس بدی به همه منتقل شده بود.

شهره اما به هیچ کس اجازه دخالت نمی داد... زن را به خانه‌اش آورد و حسابی از او مراقبت کرد. بهترین غذاها را برای او می پخت. اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزند و همه سعی خودش را کرد که با بچه ارتباط عاطفی برقرار کند، هر چند خودش حامل او نبود...

می دانستم روزهای سختی را دارد می گذراند اما دم نمی‌زد و خودش را مشغول سیسمونی خریدن و درست کردن اتاق بچه می کرد که از فکر و خیال‌ها فرار کند.

زن اما بعد از چهار، پنج ماهگی شروع به دبه درآوردن کرد. از آنها پول بیشتری می خواست و حتی تهدید کرد که از خانه آنها می‌رود و کاری می کند که دست آنها هرگز به بچه نرسد... آنها هم از ترسشان هر چه او می خواست می کردند...

من کم کم حس کردم این زن حیله هایی در سر دارد، ولی شهره اجازه نمی‌داد هیچ کس با آن زن جر و بحث کند. مدام نگران بود که مبادا بلایی سر بچه‌اش بیاید...

من به طور جدی احساس خطر کردم. موضوع را با شوهر یکی از دوستانم که مامور انتظامی بود مطرح کردم و او گفت که احتمالاً این زن کلاهبردار است و باید خیلی مراقب او باشید. شهره اما حاضر نمی‌شد هشدارهای هیچ کس را قبول کند. تا اینکه زن هفت ماهه شد و گفت دیگر حاضر نیست بچه را نگه دارد و اگر آنها می خواهند بچه‌شان سالم به دنیا بیاید بهتر است در همین ماه ترتیب زایمان زودهنگام او را بدهند... دکتر سخت مخالف بود... شهره هر چه التماس کرد فایده‌ای نداشت. حتی شوهر شهره به او پیشنهاد پول بیشتری کرد ولی او گفت که طاقتش تمام شده و بچه هفت ماهه برای زایمان آمادگی دارد و...

در همان گیر و دار بود که از دهان زن بیرون آمد که اگر می خواهند بچه را بیشتر نگه دارم باید یک وانت برای برادرم بخرید تا روی آن کار کند و خرج زندگی‌مان را بدهد...

بعد از آن همه پولی که تلکه کرده بود حالا رقم قابل توجهی می خواست که حتی از عهده شهره هم برنمی آمد... بیچاره خواهرم غم دنیا افتاده بود به دلش... می دانستم می توانیم از طریق مراجع قانونی زن را به عنوان کلاهبردار دستگیر کنیم ولی شهره قبول نمی کرد. می گفت امانتی در شکم آن زن دارد که نمی خواهد ذره‌ای اذیت شود...

شهره رنجور و بدحال شده بود. همه می دانستیم فشار روحی این چند ماه حسابی دارد او را از پا درمی آورد اما باز مقاومت می کرد تا اینکه یک روز آن زن آنقدر او را اذیت کرد که شهره از حال رفت و تا رسید بیمارستان تقریباً بی جان بود... دکترها سریع دست به کار شدند و چند ساعت بعد پزشک جوانی آمد و به ما گفت:

–خواهر شما سه ماهه باردار است!

خبر همه را گیج کرده بود... کسی نمی توانست باور کند. شوهر شهره که رنگ به رخش نماند... اما بعد از باور این خبر انگار دنیا به یکباره رنگی شده بود و همه جا گلستان بود... از خوشحالی همه فریاد می زدند. شوهر شهره گفت:

–حالا می روم آن زن را از خانه بیرون می کنم و یک ریال بیشتر به او نمی‌دهم.

شهره با همان حال بدش گفت:

–نه... یادت باشد آن بچه هم بچه ماست... هیچ کاری نکن که لطمه‌ای به او بخورد...

خبر به آن زن که رسید حسابی هول کرد. حاضر شد بچه را تا نه ماهگی حمل کند ولی فقط همان مبلغ از پیش تعیین شده را بگیرد... التماس می کرد که او را بیرون نکنند. انگار از قلب بزرگ شهره خبر نداشت...

زن وضع حمل کرد و بچه به دنیا آمد در حالی که خود شهره هم باردار بود... شهره اصرار کرد آن زن چند هفته بیشتر هم در خانه او بماند تا حسابی حالش خوب شود. همه در حیرت بودند که شهره چطور می تواند بعد از آن همه عذابهایی که دید با این زن به مهربانی رفتار کند. خود آن زن هم از کرده های خودش پشیمان شده بود و ابراز ندامت می کرد...

بالاخره شهره هم صحیح و سلامت بچه‌اش را به دنیا آورد و حالا دو فرزند باهوش و سالم دارد... با گذشت سالها آن زن هنوز به خانه آنها می آید و برای جبران اشتباهاتش در امور خانه به شهره کمک می کند... عجب حکایتی! انگار قسمت این بود که شهره به یکباره صاحب دو فرزند شود و از آن مهمتر زنی از راه گناه توبه کند و...

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشـــاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشـــک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشـــاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشـــنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

روشهای درسخوانیِ موثر

سرکار خانم ل ـ ب از قزوین چنین نوشته‌اند:

دختری ۲۲ ساله هستم و در سال سوم دانشگاه و در رشته علوم اجتماعی مشغول تحصیل می‌باشم. از نظر خانواده و توجه و مهربانی از جانب آنها هیچ مشکلی ندارم، ضمن آنکه یک خواهر کوچکتر و ۱۷ ساله هم دارم که با یکدیگر روابط بسیار عاطفی و نزدیکی برقرار کرده‌ایم. درواقع در مجموع با هیچ مشکلی در خانه مواجه نیستم. از سوی دیگر به رشته خودم علاقه دارم و طی دو سال و نیم با نتایج عالی واحدها را گذرانده‌ام. از نظر خواستگارها هم تا حالا چند نفری بوده‌اند که تنها یک نفر از آنها را تقریباً جدی گرفته‌ام، اما با خود عهد کرده‌ام که تا پایان تحصیل و اخذ لیسانس، ازدواج نکنم، بنابراین این مساله یعنی ازدواج هم مشکلی در ذهن من ایجاد نکرده. همه این روندهای عادی را برایتان نوشتم تا بدانید که همه چیز در زندگی من روند عادی خود را طی می کند، مگر یک عامل که متاسفانه بسیار هم اهمیت دارد و آنهم این است که از شروع ترم ششم یا نیمسال دوم از سال سوم، به شدت در درک درس و آنچه که می‌خوانم دچار مشکل شده‌ام. درواقع نمی‌توانم حتی برای یک خط هم هنگام خواندن تمرکز خود را به دست آورم، ضمن آنکه همه مطالب درسی هم به سرعت از ذهن من می گریزند. تفاوت هم نمی کند که چه درس و چه مطلبی باشد. اولاً در برابر مطالب درسی دچار واهمه شده‌ام، و بعد هم علاقه من نسبت به درسها بسیار کم شده است. با استادهایم صحبت کرده‌ام که تنها چند تن از آنها پیشنهاد کرده‌اند که یک ترم مرخصی از دانشگاه تقاضا کنم تا مسائل برایم عادی شوند. اما می‌ترسم که حتی این عمل هم کارایی برای من نداشته باشد، ضمن آنکه برنامه‌ریزی کرده‌ام تا سال آینده پس از پایان تحصیلات به امر ازدواجم بپردازم چرا که نمی‌خواهم شخص دلخواه خود را از دست بدهم.

نمی‌توانم حتی برای یک خط هم هنگام خواندن تمرکز خود را به دست آورم، ضمن آنکه همه مطالب درسی هم به سرعت از ذهن من می‌گریزند

به سوی درمانهای دارویی

حتی با مادرم به نزد روانشناس رفتیم و تشخیص او پدیده‌ای به نام «حافظه فرّار» در من بود که برای آن هم داروهایی را تجویز کرد. اما این داروها تشویش و اضطراب را در من بوجود آورده‌اند، ضمن آنکه حالت تهوع و سوءهاضمه هم در من شروع شده بود که به سرعت داروها را قطع کردم و حال جسمانی من بهتر شده است. اما مشکل درسها و فقدان درک آنها همچنان در من باقی است و از آنجا که زندگی مرا مختل کرده، تشویش و نگرانی هم شدیداً گریبان مرا گرفته است. درواقع این احساس به من دست داده که به سوی درماندگی و بدبختی در حرکت هستم چرا که از پس کار ساده‌ای چون درس خواندن برنمی‌آیم. حال از شما می‌خواهم که راه و روشی را به من نشان دهید که بتوانم از این معضل خارج شوم. همه فامیل و اعضای خانواده‌ام روی من به عنوان یک انسان موفق حساب می کنند و من درست برعکس آن حرکت می کنم و از اینکه در برابر آنها خجلت‌زده شوم بسیار نگرانم. شبها تنها یک ساعت گریه می‌کنم و دعا می کنم که خداوند رحمی کرده و مرا از این حالت خارج کند. لطفاً اگر تکنیک تازه‌ای برای درس خواندن وجود دارد که بتواند مرا از این معضل خارج کند، به من نشان دهید. بی‌صبرانه در انتظار پاسخ شما هستم و پیشاپیش بسیار هم سپاسگزارم.

مشکل در جای دیگر است

سرکار خانم ل ـ ب از قزوین

توجه داشته باشید که زمانی که شما قبلاً هم از نظر مطالعه و هم از جهات فهم و درک مشکل نداشته‌اید و برعکس بسیار هم قدرتمند عمل می کرده‌اید، بنابراین از نظر هوشی و توان ذهنی شما دچار مشکل نشده‌اید و این یک ذهنیت دیگر و غریبه است که وارد بخش مهم و حافظه شما شده و ایجاد مزاحمت می کند. توجه کنید که ذهن آدمی دارای ظرفیت خاصی است و مانورهایی که می‌دهد باید دارای نظم ویژه‌ای باشند که ذهن آدمی از پس آن برآید. حال زمانی که ذهن انسان مختل می‌شود، معنایش آن است که ورای ظرفیت خود عمل می کند. در چنین احوالی آنچه که اهمیت دارد، بازگرداندن نظم ذهنی است که اصطلاحاً به آن «ذهن یکپارچه» می گویند.

ذهن یکپارچه

ژاپنی ها که یکی از نمونه‌ترین نژادها در ایجاد نظم ذهنی می‌باشند، در این باره اعتقاد دارند زمانی که انسان از نظم ذهنی خارج می‌شود و چندین نوع ذهنیت مختلف را مورد توجه قرار می‌دهد، آنگاه آنچه که در ابتدا از میان می‌رود همانا تمرکز می‌باشد. شما هم به نظر می‌رسد که تمرکز خود را از دست داده‌اید. به گذشته فکر نکنید که در آن زمان با همین ذهن موفق بوده‌اید، بلکه هر زمان شرایط خاص خود را دارد. من متوجه شدم که شما یک برنامه ازدواج برای آینده خود قرار داده‌اید که این خود بخش مهمی از تفکرات شما را به خود اختصاص داده است. ازدواج اصولاً اگرچه خود یک سنت شیرین است، اما در عین حال یکی از پدیده‌هایی است که ذهن را در حالت نگرانی به خود اختصاص می‌دهد چرا که با همه آینده انسان مرتبط است.

از سوی دیگر این نگرانی که اعضای فامیل چه تفکری درباره شما دارند و چگونه ممکن است فکر خود را درباره شما عوض کنند نیز خود یک مشوش کننده دیگر است. درس و امتحان هم بویژه در دختران خود یک پدیده تشویش آور دیگر است. بنابراین شما در همین حال با چند مشوش کننده ذهنی سر و کار دارید که نظم ذهنی شما را برهم زده است. در نتیجه آنچه که به آسانی از پس آن برمی آمدید، اکنون برایتان غیرممکن نشان می‌دهد.

بدون اجبار

بنابراین بیایید و در اولین گام، هرگونه اجبار ذهنی را از خود بگیرید. یعنی اگر در حین درس خواندن اجباری را احساس می کنید، آن را در آن لحظه ادامه ندهید، بیایید زمانی به فکر دست بزنید که اجباری در کار نباشد. همین درس خواندن را در زمانی که کاملاً در آرامش هستید دنبال کنید. بعد هم بیایید و یکپارچه فکر کنید. اگر به درس خواندن می‌پردازید، تنها باید درس خواندن باشد و بس. درواقع هر زمان که فکر دیگری به شما هجوم آورد، آن عمل را قطع کنید. جریان خواب و تغذیه شما اهمیت بسیار دارد. من مطمئن هستم که شما درس خواندن را در وقت و بی‌وقت و در ساعاتی که باید زمان آرامش شما باشد، دنبال می کنید چرا که تصور می کنید که با فشار آوردن روی خود بر مشکل غلبه می کنید، در حالی که چنین نیست. شما باید حداقل هشت ساعت در روز خواب خود را داشته باشید و وعده‌های غذایی و ویتامین و فسفر را باید با نظم انجام دهید. یک دلیل نارسایی ذهنی معمولاً در کمبود تغذیه مناسب و خواب مناسب است. اگر در این موارد نظم برقرار کنید، مطمئن باشید که ذهن شما خود به خود به نظم سابق خود بازمی گردد. در پایان هم مطمئن باشید که این یک شرایط موقتی است که گریبان بسیاری را در مقاطع حساس می گیرد، اما سرانجام پایان می‌پذیرد و تنها با توجه به هوش و درایت شما، مطمئن هستم که به راحتی بر مشکل خود غلبه می کنید، اما باز هم تکرار می کنم که ژاپنی ها را به یاد آورید و ذهن خود را یکپارچه کنید، چرا که کلید موفقیت شما همانا در نظم ذهنی است.

موفق و پیروز باشید

هفت بار که افتادی برای هشتمین بار برخیز

● مثل ژاپنی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خوشحالم که زنم روح بلندی داره

همین موضوع باعث شد من و بلوط به هم نزدیک شویم. هرچه بیشتر او را می‌شناختم تازه متوجه می‌شدم چه روح بلندی دارد و چه رها و آزاد فکر می‌کند

از مهران پسرخاله‌ام پرسیدم: آن دختر کیست؟ همانی که توی آشپزخانه دارد ظرفها را می‌شورد؟

مهران گفت: دختر زیور خانم است... بلوط... امشب آمده کمک مادرش...

می‌دانستم زیور خانم سالهاست که می‌آید منزل خاله جان و در کارها به او کمک می‌کند. اما دیدن بلوط شوک زده‌ام کرد. دلم می‌خواست خودم را هزار جا قایم کنم که مرا نبیند... بلوط از بچه‌های دانشکده ما بود! او را خوب می‌شناختم. مخصوصاً به خاطر اسم خاصی که داشت، همه تقریباً او را می‌شناختند. اما حالا خانم بلوط نوری، کنار ظرفشویی ایستاده بود و داشت استکانها را می‌شست...

به مناسبت عروسی دایی، خاله همه فامیل را برای پاگشا دعوت کرده بود... رنگ به رخم نمانده بود.

مهران سقلمه‌ای بهم زد و گفت: هی پسر چیه؟ از حال داری می‌ری؟

دستش را گرفتم و او را بردم توی اتاق و ماجرا را برایش تعریف کردم. مهران هاج و واج نگاهم می‌کرد. با تعجب گفت: نه!!! باورم نمی‌شود.

یعنی دختر زیور خانم دانشجوی کامپیوتر دانشگاه صنعتی شریف است!

فکر اینکه بلوط مرا ببیند و از خجالت آب شود، خودم را بیشتر خجالت‌زده می‌کرد...

گفتم: بهتر است مرا نبیند... دلم برایش خیلی می‌سوزد... دیگر هیچ آبرویی برایش نمی‌ماند.

مهران هم حرفم را تایید کرد و گفت: خب حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: به یک بهانه‌ای توی اتاق تو می‌مانم... به میهمانها بگو کامپیوترت یک مشکل پیدا کرده و من دارم حلش می‌کنم...

همین شد که تا آخر میهمانی توی اتاق ماندم و بیرون نیامدم... هر کس می‌آمد توی اتاق می‌گفتم گرفتار این کامپیوتر لعنتی شده‌ام...

میهمانها یکی یکی رفتند و بالاخره مادرم آمد دنبالم و گفت: آقای مهندس، از این کامپیوتر دل بکن. باید بریم خونه...

می‌خواستم فرار کنم، اما درست دم در که آمدم از خاله جان خداحافظی کنم، بلوط چشم در چشم من با سینی استکانهای خالی و پوست میوه روبرویم ظاهر شد... زانوهایم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی اشتباه را با اشتباه جبران کنند

من می‌دانستم که ملاحت هیچ تغییری نکرده و همه این کارها فقط از ترس از دست دادن شانس ازدواج است!

گفته بود: سر وقت بیا... نکند، آنجا منتظرت بمانم و علافت شوم!

موبایلم را رأس ساعت ۷ گذاشتم که زنگ بزند... حوصله غرغرهای ملاحت را نداشتم. از آن مهمتر می‌خواستم بفهمم چه شده که باز به سرش زده و هوای طلاق کرده!

تا آماده شدم و از خانه زدم بیرون شد ساعت ۸، هنوز تا قرارمان وقت بود... به دم در دادگاه که رسیدم هنوز مراجعه کننده‌ها هجوم نیاورده بودند... ایستاده بود کنار باجه روزنامه‌فروشی. مثل همیشه با همان مانتوی رنگ و رو رفته خاکستری و صورت بی‌روح و رنگ و لعاب.

ملاحت را ده سالی می‌شود که می‌شناسم. از آن زنهایی است که من هم خوب می‌شناسم و هم همیشه از دست کارهایشان غافلگیر می‌شوم... تا مرا دید زد زیر گریه. بغلش کردم. گفت: قبل از اینکه مسعود بیاد، باید چند تا سوال از تو بکنم... ببینم، مهریه‌ام که رقم قابل توجهی نیست ولی می‌توانم تقاضای حق و حقوق دیگه‌ای بکنم؟!

با یک حساب سرانگشتی، متوجه شدم که دستش خالی خالی است... گفتم: آخه چیزی از عروسی شما نگذشته. گمون نمی‌کنم...

باز هق هقش بلند شد. داشتم فکر می‌کردم چند ماه پیش بود که عروسی کرده بودند؟ اصلاً به سال کشیده بود!؟

وقتی ملاحت با مسعود آشنا شد بهم گفت: من یک روزی با این پسر عروسی می‌کنم.

خنده‌ام گرفته بود... مسعود تازه از خارج آمده بود و مشغول به کار شده بود. هر روز که می‌آمد سر کار می‌گفت: پشیمان شده‌ام. می‌خواهم یک بلیت بگیرم و برگردم.

فوت پدرش و مسائل ارث و میراث او را راهی ایران کرده بود. از رفتار و کردارش مشخص بود که اهل ایران ماندن و زندگی کردن نیست... اما ملاحت با خنده می‌گفت: هیچ جا نمی‌رود. کجا بهتر از اینجا؟ تو خانه مجانی پدری زندگی می‌کند. راحت پول درمی‌آورد و تازه اینقدر هم آدم دور و برش است...

همیشه بین خوش باوری‌ها و واقع‌بینی‌های ملاحت حد و مرزی را پیدا نمی‌کردم... حرفش اما باور کردنی نبود. اما کم کم که ملاحت و مسعود با هم آشنا شدند و حتی نامزد هم کردند و حلقه در دست هر دوی آنها بود، باور کرده بودم که جادوی عشق مسعود را نگه داشته...

به نظر خوب و خوش بودند، اما ملاحت تصمیم نداشت به این زودی ازدواج کند. گرفتار مریضی مادرش بود. باید صبر می‌کرد تا حال او بهتر شود. یک عمل قلب خیلی مهمی در پیش داشت. دوره نامزدی که طولانی شد، اختلافات هم کم کم سر باز کرد. ملاحت می‌گفت: مسعود همه چیز برایش حساب دو دو تا چهار تاست... همه چیز را می‌خواهد منطقی پیش ببرد. من از این همه منطق خسته شده‌ام.

مسعود غر می‌زد که ملاحت شب می‌خوابد و صبح بلند می‌شود و یک تصمیم جدید می‌گیرد و...

اولش شبیه به غرغر بود ولی کم کم حس کردم جدی شده. مثل همیشه من این وسط حکم قاضی را داشتم و رأی

سست شد. داشتم از حال می‌رفتم. خواستم آشنایی ندهم، ولی بلوط با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد و مادرم با تعجب گفت: مگر شما همدیگر را می‌شناسید؟

بلوط با طعنه گفت: بله، هم‌دانشگاهی هستیم... البته پسر شما از شاگرد تنبل‌هاست و من از شاگرد زرنگ‌ها...

طعم تلخ این طعنه را همه چشیدند و من اما خجالت‌زده‌تر از او سرم را پایین انداخته بودم و هیچ نمی گفتم...

وقتی رفتیم خانه، مادر از من پرسید: بلوط راست می گفت؟ تو دانشگاه شما درس می خواند؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. مادر ادامه داد: و تو از اون تنبل‌تری؟

خنده‌ای کردم و گفتم: آره... اون از بچه‌های خیلی زرنگ کلاسه...

مادر هیچ نگفت. انگار شرمندگی همه وجود ما را گرفته بود و بلوط با چنان اعتماد به نفسی آمده بود جلو که من تمام شب در حیرت آن مانده بودم.

روز بعد وقتی مرا تو دانشکده دید سلام و احوالپرسی گرمی کرد. انگار چند سال است که با هم آشنا هستیم... ماجرا را توی دانشکده برای هیچ کس تعریف نکردم. گفتم شاید بلوط ناراحت شود، اما چند روز بعد که باز بلوط را دیدم، سرصحبت باز شد و گفت: شما چرا وقتی مرا می‌بینید اینقدر مضطرب می‌شوید. از حرف آن شب من دلخور شدید که گفتم از شاگردهای تنبل دانشکده هستید؟

زدم زیر خنده... تنها چیزی که اصلاً ناراحتم نکرده بود همین بود. اما بلوط کلی عذرخواهی کرد و در حضور یکی از دوستانش همه ماجرا را تعریف کرد... دیدم دوستش با خونسردی به ماجرا گوش می‌داد و انگار می‌دانست که بلوط گاهی کمک مادرش به خانه‌ها می‌رود و کار می کند..

حیرت‌زده شدم. از اینکه او چقدر با افتخار از کارش حرف می‌زد و من چقدر حقیرانه نگران آبروی او بودم!

همین موضوع باعث شد من و بلوط به هم نزدیک شویم. هرچه بیشتر او را می‌شناختم تازه متوجه می‌شدم چه روح بلندی دارد و چه رها و آزاد فکر می کند. راجع به مادرش با چنان افتخاری حرف می‌زد که انگار ارزشمندترین مادر دنیا را دارد...

دانشکده که تمام شد، من رفتم دنبال کار و او ادامه تحصیل داد، ولی ارتباطمان کماکان ادامه داشت. بالاخره یک روز از او خواستگاری کردم...

بگذریم که برای مادرم این خبر در ابتدا مثل مرگ بود ولی کم کم وقتی بیشتر با بلوط آشنا شد به او افتخار کرد و حالا هفت سالی از ازدواجمان می گذرد...

بلوط دکترایش را هم گرفته و حالا استاد دانشگاه است و من که بچه تنبله بودم یک شرکت کامپیوتری دارم و سخت کار می کنم. اما همیشه ته دلم آرزو دارم بچه‌هایم مثل مادرشان چنین روح بلند و پشتکاری را به ارث ببرند...

■

نهایی و حق و ناحق را من باید مشخص می کردم!!

عمل مادر ملاحت به خوبی انجام شد و دیگر بهانه‌ای برای عقب افتادن عروسی نبود، اما میانه‌شان خیلی بهم خورده بود... به ملاحت گفتم: از همین جا راهتان را جدا کنید. به نظر نمی‌آید مهر و محبتی بین شما مانده باشد.

ملاحت گفت: نه این دعواها مال دوران نامزدی است. فردا که رفتیم سر خانه و زندگی‌مان هر دو اعصابمان سر جایش می‌آید و دیگر دعوا نمی کنیم.

حس می کردم ملاحت دلش می‌خواهد خودش را گول بزند. این پسر انتخاب خودش بود. حتی قبل از اینکه مسعود او را بپسندد او تصمیم خودش را گرفته بود و حالا نمی خواست باور کند که اشتباه کرده...

مسعود هم منگ و گیج بود. مدام به من می گفت: چرا دخترها در ایران اینجوری هستند؟

نمی‌دانستم منظورش چه بوده است ولی ته دلش این بود که اصلاً از این وضعیتی که با ملاحت دارد راضی نیست.

به ملاحت گفتم: تمامش کن... مسعود هم پشیمان شده.

باورش نمی‌شد. با مسخره‌بازی به من می گفت: این مردها را کافی است دوبار غذای خوشمزه جلویشان بگذاری. آن وقت همه چیز یادشان می‌رود... تازه من توی این سن و سال اگر این نامزدی‌ام را بهم بزنم دیگر شانسی برای ازدواج ندارم...

فقط ۳۳ سالش بود. ولی فکر می کرد برای عروسی کردن خیلی دیر شده و این آخرین شانس و اقبالش است...

حرفهای من هیچ اثری نکرد... اما ملاحت با چند روز خوش رفتاری و محبت به مسعود، او را نرم کرد و بساط عروسی را راه انداخت... مسعود می گفت: به زندگی امیدوار شدم... ملاحت خیلی عوض شده.

اما من می‌دانستم که ملاحت هیچ تغییری نکرده و همه این کارها فقط از ترس از دست دادن شانس ازدواج است!

زبانم را بستم و هیچ نگفتم. در مراسم ساده و کوچک عروسی‌شان هم شرکت کردم. ولی حالا هنوز به سال نکشیده دم در دادگاه بودند.

مسعود که آمد. باورم نمی‌شد! آن موهای ژولیده و بهم ریخته و اعصاب خراب را در مسعود ندیده بودم... خواستم برای آخرین بار میانجیگری کرده باشم. تا سر حرف را باز کردم مسعود گفت: نه دیگر راهی نمانده. من و ملاحت اصلاً به درد هم نمی خوریم. همان بهتر که هرچه زودتر از هم جدا شویم...

این را گفت و به طرف در دادگاه رفت. ملاحت بغض کرده، گفت: کاش می گذاشتم بچه‌دار شوم. آن وقت نمی‌توانست به این راحتی...

دستش را گرفتم و آرام او را به طرف دادگاه بردم و گفتم: اشتباه را با اشتباه جبران نمی کنند. تا کی می توانستی مسعود را به بهانه‌ای در زندگی‌ات نگه داری؟ خدا را شکر کن که بچه‌ای در کار نیست که...

نمی‌دانم معنی حرفهایش را می‌فهمید یا نه، اما زانوهایش نای حرکت نداشت. سنگین بود و انگار زندگی به یکباره ویران شده بود!

■

شکوفه های زندگی

هانیه معطوفی

رژین رهنما

شقایق صومعه نشین

میلاد صومعه نشین

محمدحسین عزتی

مهدی گرامی

سامان نعیمی

ملیکا کریمی محمدی

حامد حیدرزاده

یلدا جعفری

فاطمه محبی طاهری

الهام رضایی

عسل ضاربی

معراج بامدادی

باید زیاد مطالعه کنیم تا بدانیم که هیچ نمی دانیم

● مونتسکیو

کمک به صنعت توریسم

سعید رحمان نیا

تعطیلات تابستان نزدیک بود. خانواده ما هم مثل بقیه مردم تصمیم گرفته بودند از تعطیلات حداکثر استفاده را ببرند و این روزها را با مسافرت سپری کنند ولی در این زمینه که کجا برویم بین اعضای خانواده توافق نبود. مادر من زنی کاملاً سنتی بود و دوست داشت به شهرهای داخلی مسافرت کنیم و می گفت هر جا رفتیم باید سفره کاهو سکنجبین را همان جا پهن کنیم. پدرم نظر خاصی نداشت و تابع رأی اکثریت بود ولی من و برادر و خواهرم نظر دیگری داشتیم و هر کس جایی را پیشنهاد می کرد. به مادر گفتم بهتر است تابستان امسال به آمریکا برویم و ینگه دنیا را از نزدیک ببینیم. مادر گفت: آخر آمریکا هم جای مسافرت کردن است؟ اولاً به ما ویزا نمی دهند بعد هم از آمریکا اصلاً خوشم نمی آید. ببینید چه بلاهایی سر ما آورده؟ از کودتای ۲۸ مرداد بگیر تا امروز همیشه با ما دشمن بوده و از هر فرصتی برای ضربه زدن به ما استفاده کرده است و با پوزخند ادامه داد: یک کشور امپریالیستی که دائم به فکر غارت و چپاول دیگر کشورهاست. گفتم: مادر جان عوضش نمی بینی که هرچی اختراع و اکتشاف است مال آنهاست؟ از اختراع برق و ماشین و هواپیما و تلفن و تلویزیون و سینما و اینترنت گرفته تا سفر به کره ماه و بسیاری چیزهای دیگر. ما با دولتش کار نداریم ملتش که با ما بد نیستند. مادرم گفت: مادر جان ما با آنها فرق داریم آبمون توی یک جوب نمی رود. من از آمریکا خوشم نمی آید. هر کاری بکنی من به یاد غارت و چپاول و جنایات آنها می افتم و دلم بر نمی داره که اینهمه خرج کنیم و به آمریکا برویم. به جای آمریکا می رویم مشهد خودمان. زیارت امام رضا می رویم، طرقبه کباب می خوریم، آرامگاه فردوسی و نادرشاه و بازار رضا را می بینیم. مشهد خودمان اینهمه جای دیدنی دارد آن وقت بلند شویم یک کاره اینهمه خرج کنیم و برویم آمریکا؟ نه مادر جان. من یکی که نیستم.

گفتم: خب مادر جان می رویم ژاپن را سیاحت می کنیم که کشور خوبی است و با ما رابطه خوبی دارد یکی از هفت کشور صنعتی دنیاست. مگر یادت نیست جوان های ایران می رفتند ژاپن کار می کردند و با دست پر بر می گشتند؟ ژاپن که دیگر استعمارگر نیست. می رویم آنجا کشور چشم بادامی ها را از نزدیک می بینیم. مادرم گفت آخه ژاپن هم شد جا؟ اینهمه جاهست چرا بکوبیم برویم آن سر دنیا ژاپن را ببینیم؟ مادر جان ژاپن به درد یک صنعتگر یا تاجری می خورد که برود آنجا از صنایع و کارخانجاتشان دیدن کند و با آنها قرارداد تجاری امضا کند. اصلاً ما با ژاپنی ها فرق داریم. آبمون توی یک جوب نمی رود مگر نمی دانی آنها با چوب غذا می خورند و رشد جمعیت در آنجا منفی است؟ به جای ژاپن می رویم شیراز خودمان که شهر گل و بلبل و فرهنگ و ادب است. می رویم شاهچراغ زیارت می کنیم، می رویم آرامگاه حافظ و سعدی را از نزدیک می بینیم، می رویم تخت جمشید و آثار باستانی را می بینیم، می رویم نقش رستم، بعد بازار وکیل ـ نارنجستان قوام، باغ ارم، باغ دلگشا ساعت گل. بعد هم هر روز فالوده شیرازی می خوریم مردمش هم زبان خودمان هستند و لهجه قشنگی دارند. همه می گویند ها بله کاکو.

گفتم خب مادر جان برویم انگلستان که فقط یک جزیره است. می رویم هایدپارک و هرچه دلمان خواست می گوییم. می رویم رودخانه تایمز را می بینیم. ساعت بیگ بن و پارلمان را می بینیم. موزه مادام تاسو را می بینیم، دانشگاه آکسفورد و کمبریج را ببینیم. مادر جان دیگر نه نیار که می گویند یکی از درآمدهای کشور انگلیس از شهریه هایی است از دانشجویان خارجی می گیرد و سالی چندین میلیارد پوند است و از صادرات نفت ما هم بیشتر است.

مادرم گفت: خُبه. آنقدر تندنرو. اصلاً می دانی انگلستان چه کشوری بوده است؟ به آن می گویند استعمارگر پیر. نصف دنیا مستعمره اش بودند. زمانی برای خودش ابرقدرت بوده است. بیخود که اینهمه رشد نکرده نصف دنیا را چاپیده تا به اینجا رسیده. از هندوستان بگیر تا آمریکا و استرالیا و آفریقا را زیر استعمار خودش درآورده بود. می دانی مادر جان ما با آنها فرق داریم آبمون توی یک جوب نمی رود آنها دانشگاههای معتبر دارند ولی بین ۲۵۰۰ دانشگاه معتبر دنیا اسم هیچیک از دانشگاههای ما نیست تازه جلوی دانشگاه تهران همان تزهای دانشگاهی خرید و فروش می شود. به جای انگلیس که همیشه بارانی و دلگیر است، می رویم اصفهان خودمان شهر نصف جهان. می رویم زاینده رود، پل خواجو، چهل ستون، سی و سه پل، از همه مهمتر میدان نقش جهان و عالی قاپو و منارجنبان را می بینیم. تازه کلی هم گز می خریم و با خودمان سوغات می آوریم.

گفتم مادر جان این یکی را دیگر نه نگو می رویم فرانسه کشور فرهنگی اروپا از برج ایفل بالا می رویم و از آن بالا همه پاریس را می بینیم. توی خیابان شانزلیزه لی لی می کنیم و شونزده بار لیز می خوریم و کلی حال می کنیم. اگر شد یک سری هم به دانشگاه سوربن می زنیم شاید بدون کنکور قبولمون کردند و آنجا درس خواندیم.

فرانسه بد نیست اینهمه ماشین به ما فروخته است. اصلاً اگر فرانسه نبود خودروسازی ما تعطیل می شد و دیگر مشکل ترافیک نداشتیم. مادرم گفت: آخه فرانسه هم شد جای دیدن؟ مادر جان ما با آنها فرق داریم آبمون توی یک جوب نمی رود. آنها فوتبالیست دارند ما هم داریم خودمان را می کشیم از پس ۴ تا تیم پاپَتی آسیایی بر نمی آییم آن وقت می خواهیم جام جهانی هم برویم. به جای فرانسه می رویم تبریز را می بینیم شاه گلی یا ال گلی را می بینیم که خیلی باصفاست. می رویم آرامگاه سرداران مشروطیت، ستارخان و باقرخان را می بینیم. تازه خشکبار و آجیل تبریز هم معروف است چند تا گونی با خودمان می آوریم که تا آخر سال داشته باشیم. اگر هم خیلی هوس دیدن برج کردید، بروید برج میلاد را ببینید که وقتی هوا آلوده می شود، دیده نمی شود. هر کشوری یک تکه این برج را ساخته و قرص و محکم است. اصلاً من نمی دانم یک شهر چند تا برج می خواهد؟ برج آزادی را که داشتیم مگر پول زیادی داشتیم که برج دیگری بسازیم؟ می خواستیم به مردم پز بدهیم که پیشرفت کرده ایم.

گفتم: مادر جان اصلاً همه این جاها را که گفتم ول کن. بیا برویم ایتالیا کشوری که توی نقشه مثل چکمه است. یک شبه جزیره زیبا و سرسبز است که سالی چندین میلیارد دلار درآمد توریستی دارد و از درآمد نفت ما هم بیشتر است. آنقدر جاهای دیدنی دارد که نگو. مادرم گفت: آخر ایتالیا هم شد جا؟ ما با آنها فرق داریم آبمون توی یک جوب نمی رود. شنیده ام ایتالیاییها شبیه ما ایرانیها هستند یک وقت آنجا شما عاشق می شوید من هم حوصله عروس خارجی ندارم. جای ایتالیا، می رویم شمال خودمان، اینهمه ساحل زیبا و قشنگ دارد. درست است که همه جا را ویلاسازی کرده اند و دیگر جایی برای شنا کردن نیست ولی می توانیم از مناظر طبیعی آنها استفاده کنیم. به شهر تاریخی ماسوله می رویم و بعد به جنگل های رامسر و سی سنگان. از طبیعت زیبای کلاردشت دیدن می کنیم. می توانیم به نمک آبرود برویم و تله کابین سوار شویم و از بالای کوه جنگل و دریا را تماشا کنیم.

کمی فکر کردم و گفتم مادر جان من چطور شما را راضی کنم؟ خب بیا برویم آلمان یکی از قطب های صنعتی اروپا. روابطش هم با ما خوب است و کلی ماشین بنز و بی ام و به ما فروخته که از ما بهترون سوار می شوند و توی خیابان ژست می گیرند و به هم فخر می فروشند کشوری کاملاً صنعتی که صادرات صنعتی اش چندین برابر پول نفت ماست. چی می گی مادر جان؟ آلمان که دیگر خوب است.

مادر گفت: آخه آلمان هم شد جای مسافرت رفتن با آن زبان زمخت و خشنی که دارند آنها به جای صبح به خیر می گویند گوتن ماخت. نه مادر جان به درد ما نمی خورد ما با آنها فرق داریم آبمون توی یک جوب نمی رود. شنیده ام توی آلمان دختر و پسرها با هم حرف می زنند. جای آلمان می رویم همدان خودمان، غار علیصدر، آرامگاه باباطاهر و آرامگاه ابوعلی سینا را می بینیم. شهری خوب و دیدنی با مردمی باصفا و خوش لهجه. هر چقدر هم دلمان خواست از ظروف و کاسه و پیاله و لانجین لعابی می خریم سوغات می آوریم. برادرم گفت: اصلاً نه حرف تو نه حرف مادر جان. برویم اینجایی که من می گویم. برویم چین که یک کشور باستانی است. شهر پکن را از نزدیک می بینیم. می رویم دیوار چین، میدان تیانان من که در آنجا تظاهرات کردند، معابد، کاخ سلاطین و خاقان چین را از نزدیک می بینیم. با چین که دیگر مخالفتی نداری؟ مادرجان توی شورای امنیت کلی جانب ما را گرفته است و روابطمون خیلی خوب و نزدیک است. هرچی جنس بنجل دارند به ما غالب می کنند. حالا دیگر همه چیزمان از چین می آید. مادرجان یک میلیارد و دویست میلیون نفر جمعیت دارد اما نه گرسنه دارد، نه گدا دارد، نه بیکار دارد و نه معتاد دارد. خوب است دیگر... مادرجان موافقت کن. تازه اگر چین نبود کی برای ما مترو می ساخت؟

مادرم گفت: واه واه بسه دیگه خوبه خودت می دانی هر چی داره از سر صدقه کشورهایی مثل ماست نه تنها به ما بلکه جنس های خودشان را به همه دنیا قالب می کنند. نه مادرجون چین به درد مسافرت رفتن نمی خورد. آنها با ما فرق دارند. آبمون با آنها توی یک جوب نمی رود. جای چین می رویم کرمانشاه که هم آب و هوای خوبی دارد هم آثار دیدنی پرعظمتی دارد. می رویم بیستون را می بینیم. خودشهر

کرمانشاه هم دیدنی است. از آنجا شیرینی کاک هم می خریم و سوغات می آوریم. این بار دیگر صدای خواهرم درآمد و گفت: مادرجان یک جایی را من می گویم دیگر مخالفت نکن. دسته جمعی به روسیه می رویم. پهناورترین کشور دنیا. در آنجا کاخ کرملین و جسد مومیایی شده لنین را می بینیم. از متروی آنجا هم بازدید می کنیم. می گویند جزو آثار باستانی روسیه است. ببین برای ما نیروگاه اتمی بوشهر را با تکنولوژی پنجاه سال پیش ساخته اند که هنوز هم راه نیفتاده است. رئیس جمهورش هم به ایران آمد و سر ما با آمریکا بگومگو کرد. اگر هم دلت خواست سری هم به سن پطرزبورگ می زنیم و از آن شهر تاریخی هم دیدن می کنیم. اگر خواستی می رویم سیبری را هم می بینیم و کمی آنجا برف بازی می کنیم، تو شهر خودمان که دیگر برف نمیاد، پس برویم آنجا یک کمی برف ببینیم. مادرم گفت: یک کلمه هم از مادر عروس بشنو. دیگر هیچی نشده دخترم هم وارد سیاست شده نه مادرجان، روسیه به درد ما نمی خوره ما با آنها فرق داریم و آبمون توی یک جوب نمی رود. آنها ۷۰ سال کمونیست بودند چطور حالا یک دفعه خداپرست شدند؟ بچه های عزیزم شماها که نمی دانید. کوچک بودید یادتان نیست. این روسیه زمانی دوازده کشور بود. برای خودش ابرقدرت بود. اگر عرضه و وجود داشتند، تجزیه نمی شدند. همشون گرسنه هستند نگاه نکن برای ما نیروگاه اتمی ساخته اند کس دیگری به ما تکنولوژی نمی فروخت، دلشان که به حال ما نسوخته بود. دانشمندانش بیکار بودند و وضع اقتصادیش خراب بود پس با ما قرارداد بستند. جای روسیه می رویم کاشان، شهر گل و گلاب. اگر دلتان خواست گلاب گیری را هم از نزدیک می بینیم. سری هم به باغ فین می زنیم... جایی که امیرکبیر را در آنجا کشتند، اگر خواستید قمصر هم می رویم و کلی از کاشان کلوچه و گلاب می آوریم که سوغاتی هم داشته باشیم. دیدیم نخیر مثل اینکه فایده ای ندارد ما هرچه می گوییم مادرمان یک جواب در آستین دارد این بود که سه نفری با برادر و خواهرم جمع شدیم و عقلهایمان را روی هم گذاشتیم و یک صدا گفتیم: خب مادرجان برویم امارات که یک کشور شرقی است و فرهنگشان به ما نزدیک است و آن طرف خلیج فارس است. پیاده هم می توانیم برویم. هم فال است هم تماشا. مادرم این بار عصبانی شد و فریاد زد بسه دیگر سرم را بردید آخر دبی هم شد جا؟ دیگه ما ایرانیها آنقدر بدبخت شده ایم که باید برویم دبی گردش کنیم. حیف پول و وقت. بچه ها شما نمی دانید این دبی یک امیرنشین بدبخت بود و ایرانیها آنجا را آباد کردند. یک سری تاجر بلند شدند سرمایه هایشان را بردند آنجا و شرکت تأسیس کردند و مشغول تجارت شدند اما چه تجارتی؟ از ایران جنس می خریدند و به جاهای دیگر صادر می کردند و از کشورهای دیگر جنس می آوردند و به ایران صادر می کردند. چون ما در تحریم بودیم یک سری هم برای پول شویی عازم دبی شدند و در آنجا به برج سازی مشغول شدند و این بود که دبی دبی شد آره. بچه های عزیزم حالا هم که بحران اقتصادی شده همه از دبی فرار کردند و آنجا سوت و کور است.

نه مادرجان ما با آنها فرق داریم. آبمون توی یک جوب نمیره آنجا آدم های بدی دارد که درسته آدم را قورت می دهند. جای دبی می رویم به مروارید خلیج فارس جزیره کیش خودمان که هم هتلهای خوب داره هم ساحل زیبا هم مراکز خرید متعدد هم پیست دوچرخه سواری هم دریاچه دلفین ها هم کشتی قدیمی به گل نشسته و هم قنات زیرزمینی دارد. پولش هم توی جیب هموطنان خودمان می رود. این بار دیگر من و برادرم و خواهرم بودیم که عصبانی شدیم و یک صدا فریاد زدیم. مادرجان شما چه خصومتی با مسافرت خارج دارید؟ این ما هستیم که با شما آبمون توی یک جوب نمی رود. نسل ما با نسل شما فرق دارد. ما جوان هستیم و می خواهیم خارج از ایران را ببینیم و با فرهنگ و آداب و رسوم آنها آشنا شویم و ببینیم چطور اینقدر پیشرفت کرده اند. مادرمان گفت: همه اینها که برای شما گفتم کافی نبود؟ مادرجان فرهنگ ما با فرهنگ آنها فرق دارد ما خودمان را هم بکشیم مثل آنها نخواهیم شد. اصلاً به من مربوط نیست صبر کنید پدرتان از اداره بیاید بعد راجع به مسافرت داخل و خارج با او صحبت کنید هرچه پدرتان گفت همان است.

در همین بین در خانه باز شد و پدرمان از سر کار برگشت همگی به او سلام کردیم پدرمان لبخندی زد و گفت: علیک سلام جمع جمع است مثل اینکه مرا کم داشتید. گفتیم: پدرجان به موقع آمدی موضوع صحبتمان سر مسافرت رفتن تابستان بود ما می گوییم به خارج از کشور سفر کنیم مادر می گوید به شهرهای کشور خودمان برویم حالا نظر شما چیست؟ پدرم لحظه ای مات و مبهوت همه ما را نگاه کرد آن وقت زد زیر خنده حالا نخند کی بخند. هرچه می گفتیم پدرجان مساله جدی است می خواهیم به خارج برویم و با آداب و فرهنگ آنها آشنا بشویم، خنده پدر بیشتر می شد. دیگر از شدت خنده ریسه می رفت و روی پاهایش می زد وسط خندیدن گفت: مسافرت؟ خارج؟ داخل؟ بعد دوباره شروع کرد به خندیدن. خوب که خندید گفت: شما مگر نمی بینید از همه دنیا به ایران می آیند که کشور ما را ببینند؟ ملت ما را ببینند و با فرهنگ و آداب و رسوم ما آشنا بشوند؟ بروید توی خیابان و ببینید چقدر خارجی به ایران آمده است. کم کم داریم از صادرات نفت بی نیاز می شویم و دیگر به یک کشور توریستی تبدیل شده ایم ولی خب برای اینکه تصمیم بگیریم گل یا پوچ می آوریم اگر گل آمد به شهرهای ایران می رویم اگر پوچ آمد به خارج می رویم.

پدرم دو تا دستهایش را در پشتش پنهان کرد بعد مشت گره کرده اش را جلوی ما گرفت و گفت: انتخاب کنید: من دست راست او را باز کردم و گل بود پدرم گفت درست شد سفر داخلی.

خواهرم گفت: پدرجان آن مچت را هم باز کن ببینم تقلب نکرده باشی. پدرم دست چپش را باز کرد و توی آنهم گل بود. ما فریاد زدیم پدرجان؟ پدرمان گفت: عزیزانم، من یک کارمندم با این حقوقی که به من می دهند نمی توانیم مسافرت خارج برویم به همین ایران خودمان رضایت بدهید. ما سه نفری کمی فکر کردیم و گفتیم باشد پدرجان حالا به کدام شهر برویم؟ پدرم گفت من از چند ماه پیش فکرش را کرده ام توی همین تهران خودمان جاهای دیدنی زیاد دارد که ندیده ایم. ما سه نفری گفتیم: آخر پدرجان می خواهیم مسافرت برویم و جاهای دیدنی را ببینیم. پدرم گفت: من هم شما را به جاهای دیدنی شهر خودمان می برم. روز اول کاخ موزه نیاوران، روز دوم کاخ موزه سعدآباد، روز سوم موزه ایران باستان، روز چهارم موزه مردم شناسی، روز پنجم موزه رضا عباسی... این تا اینجا، روز ششم صبحانه می رویم دربند، روز هفتم ناهار می رویم درکه، روز هشتم شام می رویم توچال و بقیه روزها را هم در خانه استراحت کنید و تلویزیون تماشا کنید از تمام کشورهای دنیا فیلم نشان می دهند اگر هم کم بود از اینترنت استفاده کنید. اگر نخواستید تلویزیون ببینید و اگر دلتان نخواست سریال جومونگ ببینید که تا حالا در ایران دو تا قربانی داده، به سد کرج می رویم. آنجا لب سد می توانید ماهیگیری کنید. قایق سواری و اسکی روی آب کنید اگر راضی نشدید شب که به خانه برگشتیم از مادرتان می خواهم ماجرای سفر مرا و خودش، وقتی که به ماه عسل رفته بودیم، برایتان تعریف کند تا اطلاعاتتان زیاد شود. این شعر را هم برایتان می خوانم که فراموش نکنین

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ما سه نفر مات و مبهوت به هم نگاه کردیم و این دفعه ما بودیم که زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند. چه جالب می شود! تابستان از شهر خودمان به شهر خودمان مسافرت می کنیم تا به صنعت توریسم خدمت کرده باشیم. به این می گویند فکر بکر.

■

عشق آتش روانسوزی است که هر قدر شعله آن بیشتر شود زودتر خاموش می گردد

● ارسکات

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

خاموش روی نقطه پایان

هوشنگ بهداروند — شوشتر

«خاموش روی نقطه پایان» داستان گیر او تفکر بر انگیزی است با ساختاری ساده و بیانی شفاف و در عین حال کنایی از شاعر و نویسنده خوش قریحه جنوبی «هوشنگ بهداروند».
از این داستان نویس که گستره خلاقیتش را مضمون ها و موضوع های متنوع انسانی روشن کرده است، در گذشته چندین داستان خواندنی در اطلاعات هفتگی خوانده‌ایم.

یک سال است که یک‌ریز می‌نویسد، نه شب می‌شناسد و نه روز. باید بنویسد. مجبور است. اگر ننویسد!؟ اصلاً نمی‌خواهد و نمی‌تواند فکرش را بکند که چه اتفاقی می‌افتد. زنش! زنش! زنش! وقتی کمی از موضوع رمانش را برای ناشرش تعریف کرد، ناشر ظاهراً خیلی خوشش آمد و گفت فقط حتماً باید سعی کند که پایان مناسب و جذابی برای آن انتخاب کند. تقریباً کار تمام شده بود و فقط می‌بایست رمانش را طوری به پایان برساند که ناشر بپسندد.

خانواده‌ی شلوغی داشت اما تنهای تنها بود، زن و بچه‌اش و حتی همسایه‌هایش هم او را نمی‌شناختند، همسایه‌هایی که چند سالی بود با آنها زندگی می‌کرد. دعای همیشگی‌اش این بود: روزی که چیزی برای نوشتن نداشته باشد روز مرگش باشد. البته فقط برای نان نمی‌نوشت هر چند مجبور بود به خاطر سیر کردن زن و بچه‌اش و خرج عمل زنش که مریض بود و حتی خودش هم خبر نداشت، شب و روز قلم بزند و دردها را به رشته‌ی تحریر درآورد. به نوشتن عشق می‌ورزید و از آن دست نمی‌کشید، آن هم در جامعه‌ای که نویسنده بودن و نویسنده ماندن واقعاً سخت است و مردم حاضرند هر چه دارند بابت خوراک و پوشاک بدهند اما برای کتاب (این غذای روح...) یک پاپاسی هم خرج نکنند... به خودش می‌گفت: در دنیایی که همه خوابند بیدار ماندن بزرگترین شکنجه است. چند باری به سرش زد که قلمش را بشکند و پی کار دیگری برود اما هر کاری کرد نتوانست و نشد. انگار برای کار دیگری غیر از نوشتن خلق نشده بود.

خودش خوب می‌داند در جامعه‌ای زندگی می‌کند که از راه نویسندگی نمی‌تواند به جایی برسد. در جامعه‌ای زندگی می‌کند که شکم را «دل» و دل را «شکم» می‌گویند! اما چه کار کند؟ مگر می‌تواند به چشمه‌ی احساسش بگوید که نباید جوشید و به آن دستبند بزند! دست خودش نیست. اگر ننویسد می‌میرد. نوشتن شیشه‌ی عمرش است. درست است که زنش همیشه‌ی خدا مثل دارکوب به مغزش نوک می‌زند، اما چه کار کند؟ دیگر به این غرولندها عادت کرده و یک جورهایی پوست کلفت شده، طوری که اگر یک روز غرولند نشنود، آرام نمی‌گیرد. دلش نمی‌خواست با او کل کل کند چون از بیماری او خبر داشت، اما زنش از چشم‌های اشک‌آلود او خبر نداشت.

خودش خوب می‌داند که به درد هیچ کاری غیر از نوشتن نمی‌خورد. خودش را امتحان کرده؛ چند وقت پیش برای این که دل زنش را نشکند به اصرار او برای چند روزی در بنگاه مشاور املاک یکی از آشنایان دور با خواهش و تمناهای زنش — بی‌آنکه او بداند — مشغول کار شده بود، اما چهار روز بعدش به خاطر این که حاضر به دروغ گفتن نبود اخراج شد. اگر می‌خواست ادامه بدهد می‌بایست خیلی چیزها را زیرپا بگذارد. پس به این نتیجه رسید که اگر با اشک زخم زندگیش را مرهم بگذارد بهتر است تا فانوس عمر خود را به تاریکی بیاویزد. نمی‌دانست باید چه جور رمانش را به پایان برساند. نویسنده را بکشد؟ زنش را بکشد؟ صاحب خانه را بکشد؟ ناشرش را بکشد؟ اما هیچ کدام از اینها نمی‌تواند موضوع جالبی برای پایان رمانش باشد چون در عالم نویسندگی تنها چیزی که از همه مهمتر است، موضوع برای نوشتن رمان است و البته چگونه به پایان رساندن آن و مسایل دیگر هم در نوشتن یک داستان نقش مهمی دارند که غیر قابل انکارند. باید خیلی فکر کند تا رمانش را طوری به پایان برساند که نتیجه‌ی زحماتش هدر نرود و ناشرش بپسندد. ناشرش قول داده پول خوبی بابت آن بدهد. با این پول تمام مشکلاتش حل می‌شود.

توی خانه سر و صدای بچه‌ها مانع نوشتنش بود و به همین خاطر بیشتر شبها را تا صبح بیدار می‌ماند و روزها را می‌خوابید. نمی‌دانست چطور رمانش را به پایان برساند.

همیشه‌ی خدا زنش از او گله داشت و معتقد بود که او خیال جلد می‌کند و باید از این ورق سیاه کردنهای بیهوده دست بردارد و مثل بقیه‌ی مردم پی یک کار آب و نان‌دار باشد، اما مگر می‌شود ننویسد؟ ننوشتن برای یک نویسنده یعنی مرگ! چقدر بد است که خانواده‌ی آدم او را به خاطر هنری که دارد نشناسند و به هنر او احترام نگذارند. وقتی خانواده‌ی او این گونه باشند پس دیگر چه انتظاری می‌تواند

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای رضا عباسی اقدم — میانه

با سلام به شما نویسنده با ذوق و جستجوگر، بابت تأخیری ناخواسته و غیر متعارف که در نوشتن پیام و پاسخ و اظهار نظر درباره دو داستان بسیار کوتاهتان پیش آمده، صمیمانه پوزش می‌خواهم و امیدوارم من را ببخشید. با تأمل و مرور بر نوشته‌هایتان — «آخرین نامه» و «تاج غرور» — پیش از اشاره به کاستی‌های شاید ناگزیری که ممکن است در این مرحله از داستان نویسی داشته باشید، می‌توانم با صراحت بگویم از ذوق و غریزه مطلوب «داستانسرایی» بهره لازم را دارید و نثر و زبانی ساده و هموار هم به مثابه پشتوانه‌ای نویددهنده به نوشته‌هایتان گرما و گیرایی می‌بخشد. اما توجه داشته باشید که ذوق و غریزه «داستانسرایی» امروز را با مهارت و توانمندی به کار ببندید. عجالتاً و در این مجال کوتاه همین قدر می‌توانم به شما توصیه کنم که در زمینه کارکردهای برخی عنصرهای داستانی، چون شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و پیشبرد روایت و کنش و واکنش‌های اشخاص داستان براساس موقعیت‌ها و روانشناسی مناسبات انسانی و اجتماعی بیشتر و دقیق‌تر فعال شوید. در این مسیر دست کم می‌توانید با تصویرسازی و بیان غیر مستقیم هنری — به جای بیان ضعیف و مستقیم خبری — آدمها و صحنه‌ها و اتفاق‌ها را در حال و هوایی نمایشی جسمانیّت ببخشید و به اصطلاح به داستان عمق و ابعاد هندسی (پرسپکتیوی) بدهید. اگر در بازخوانی شماری از داستان‌های کوتاه درخشان ایرانی و جهانی تأملی آموزشی داشته باشید، به وضوح و سهولت درمی‌یابید که چگونه شخصیت‌ها و آدمهای آن داستان‌ها — بی‌نیاز از توضیحات مستقیم شما — در نوعی ساز و کار از کردار، گفتار و حتی سکوت «خود» را چنان که هستند نشان می‌دهند و صحنه و عرصه کنش‌ها و واکنش‌های آنها (خانه، خیابان، کوچه، بیابان، دریا، کوهستان، جنگل و ...) به لطف تصویرهایی که شما — به عنوان نویسنده غایب! — از زاویه دید و نظرگاه آنها به دست می‌دهید، در ذهن خواننده و مخاطب جان می‌گیرد و زنده می‌شود.

به هر تقدیر، اکنون که با تکیه بر ذوق و گرایش غریزی داستانسرایی می‌خواهید از مرزهای «حکایت» و «قصّه» گویی بگذرید و وارد قلمرو گسترده و شاید بی‌مرز «داستان نویسی» شوید، اگر اراده‌ای معطوف به کار دامنه‌دار و جدی در خود سراغ کرده‌اید، لامحاله لازم است که دوره «تفننی نوشتن» و پراکنده کاری را هر چه زودتر کوتاه کنید و به قصد «نویسنده حرفه‌ای» شدن — در مفهوم هنری جمله — با نوعی برنامه‌ریزی متناسب با مشغله‌ها و دلمشغولی‌ها و کل زندگی‌تان، برای آموختن و خودآموزی صناعت داستان‌نویسی به مطالعه و خواندن و نوشتن پیگیر و متمرکز بپردازید. با رجوع بر دو نوشته کوتاهی که مدتها پیش برای این مسابقه فرستاده‌اید، می‌توان نشانه‌هایی بارز از ظرفیت‌های ذهنی و توانایی‌های پنهان و هنوز به فعل در نیامده شما را برای ورود به عرصه دشوار و دلپذیر داستان‌نویسی حقیقی تشخیص داد. قدر استعداد خود را بدانید و با سخت گرفتن بر خود، دل به دریا بزنید و سنگ بر سنگ بگذارید تا خانه‌ای روشن و مستحکم داشته باشید در شهر مردمان آینده. در انتظار داستان‌های گیرا و کاملی که خواهید نوشت و برایم خواهید فرستاد، تندرستی و پویندگی‌تان را خواهانم.

خانم پریسا نجفی — کرمانشاه

با تامل بر کلمه به کلمه و سطر به سطر «نوشته»‌ای که با عنوان «کباب مرغ» بر کاغذ آورده‌اید به روشنی می‌توان ذهنیت حساس و جستجوگر یک نوقلم نوجوان را تشخیص داد که زودهنگام و شاید در موقعیتی دشوار استعداد و گرایش خود را برای پرسشگری بر مسیر کشف راز و درک و خلق «معنا» دریافته است. شما لابد در آغاز راه طولانی و ناهموار و گاه نفس‌گیر «نویسندگی خلاق» به لطف هوش تند و شوق

از دیگران داشته باشد.

چگونه می‌تواند بنویسد! آبستن نوشتن بود! عمری شب و روزش را صرف نوشتن و پرسه زدن در شهر کلمات کرده بود. ساعتها و روزهایش شاید به ستون بعضی از کلمات بسته بود و ذهنش با فلان واژه و سوژه درگیر بود.

زنش از وقتی دیده بود که شوهرش با تصویر خودش در آینه صحبت می‌کند از او ناامید شده بود و اصرار داشت که باید خودش را به یک روانکاو یا روانپزشک نشان بدهد. زنش سه روزی می‌شد که با بچه‌هایش برای گرفتن طلاق به خانه‌ی پدرش رفته بود. باید از این موقعیت مناسب نهایت استفاده را بکند. حتماً می‌تواند در این سکوت پایان خوبی برای داستانش پیدا کند، پایانی که مثل بیشتر داستانها و رمانها تکراری و کلیشه‌ای نباشد. اصلاً خودش هم نمی‌داند که چطور شد که چنین موضوع جالبی به ذهنش خطور کرد. موضوع رمانش در مورد جدال یک نویسنده با مشکلات زندگیش بود. در اصل زندگی خودش را به تصویر کشیده بود. قهرمان رمانش نویسنده‌ای بود که با گرگ زندگی چنگال در چنگال انداخته بود و می‌خواست هر جوری هست ارابه شکسته‌ی زندگیش را از یخبندان زمانه به مقصد برساند، نویسنده‌ای که دوتا از ثمره‌های زندگیش به خاطر معلولیت ذهنی در بهزیستی به سر می‌بردند، نویسنده‌ای که از دید مردم جامعه بیکاره است، چون کار «اداری» ندارد! نویسنده‌ای که بعد از این که برای یک شکم درد ساده، زنش را به دکتر برده بود متوجه شد که او یک بیماری عجیب دارد که اگر آن را تا سال آینده عمل نکند خواهد مرد. نویسنده‌ای که می‌خواهد از راه حلال پول به دست آورد، گاه پیش می‌آمد؛ آنقدر در موضوع رمانش غرق می‌شد که می‌بایست با تکان دادن شانه‌اش او را متوجه‌ی شام و ناهار می‌کردند.

در همایش‌ها و انجمن‌های ادبی کمتر شرکت می‌کرد. دوست نداشت مثل خیلی از نویسندگان سادگی‌هایش را جنجال‌های حاشیه‌ای تب شهرت بگیرد، طوری که جلوی پایش را هم نبیند. در خلوت خود پوست می‌انداخت. دوست نداشت به خاطر جبهه گیری‌های این و آن، به دروغ از این و آن تعریف و تمجید یا بدگویی کند. عقیده‌اش این است که فقط هر وقت آدم حرف تازه‌ای برای گفتن دارد باید به انجمن برود. همان سر وقتی که کتابهایش را چاپ کرد چند روزی به انجمن رفت، چون احساس می‌کرد شاید حرفهایش روح زخمی کسی را مرهم باشد. بعضی از دوستان نویسنده‌اش عقیده داشتند که زندگی او را قورت داده است، طوری که همه سعی می‌کردند با کنایه و گاه با داستانهای تقدیمی به او این مساله را گوشزد کنند. اما هیچ کدامشان از مشکلات او خبر ندارند.

چند ساعتی بود که احساس می‌کرد ذهنش به بن‌بست رسیده است، هرچه ذهنش را مثل یک تکه اسفنج چلاند ولی چیزی از آن نچکید.

زور زد تا تمام خودش را روی کاغذ بریزد اما هرچه کرد نتوانست. نمی‌دانست باید چه کار کند. بلند شد پنجره را باز کرد. چایی نوشید، سیگار کشید، کمی موسیقی گوش داد اما باز هم فایده‌ای نداشت که نداشت. توی رختخوابش کمی دراز کشید. با آن که شب قبلش را تا صبح بیدار مانده بود و پای چشم‌هایش گود افتاده بود اما هر کاری کرد خوابش نیامد و در این چند سال اخیر این اولین باری بود که این جوری می‌شد. نه سرش درد می‌کرد نه پایش نه هیچ جای دیگرش. حس غریبی داشت. سردش شده بود. احساس سبکی عجیبی می‌کرد. احساس می‌کرد پر کبوتری است که باد آن را در هوا معلق کرده. قلم در دستش بین برزخ نوشتن و ننوشتن گیر کرده بود. قلم خسته بود. دوست داشت هرچه سریع‌تر تکلیفش روشن شود و از بلاتکلیفی در بین انگشت‌های او نجات یابد. به طرف میز کارش رفت. آه! آه! چقدر احمق است، چرا زودتر به این موضوع فکر نکرده بود، پایان رمانش دعای قدیمی نویسنده را مستجاب کرد.

احساس سبکی می‌کرد. احساس می‌کرد کوهی از روی دوشش برداشته شده. دیگر چیزی برای نوشتن نداشت، چشمه‌ی استعدادش خشک شده بود. چند دقیقه‌ای بود که دکمه‌ی آیفون خانه‌اش را یکریز می‌فشردند. وقتی گوشی را برداشت متوجه شد ناشرش برای اطلاع از روند پیشرفت رمان آمده. آرام و آهسته گفت که او می‌تواند رمانش را ببرد اما نویسنده چند لحظه‌ای است که مرده!

■

و شور زندگی —در مفهوم گسترده و عمیق— دانسته‌اید که باید بسیار بسیار بخوانید و بسیار بنویسید.

درباره «کباب مرغ» توصیه‌ام این است: با خودتان خلوت کنید و حاصل کارتان را، با فاصله‌های زمانی دو سه روزه، مرور کنید. راه دور نرویم! این نوشته به هر حال سوزناک و بیان احساساتی‌تان را —دست کم!— با چندتا از بهترین داستانهای چاپ شده در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی مجله خودتان مقایسه کنید. شاید بی‌ربط نباشد اگر به تکرار و به اختصار در تعریفی ساده از «داستان کوتاه» برایتان بنویسم که: داستان کوتاه براساس یک طرح (پیرنگ) منظم و مشخص شکل می‌گیرد. یک شخصیت اصلی دارد. این شخصیت اصلی در جریان یک اتفاق یا واقعه اصلی و محوری شناسانده و ارائه می‌شود. یک داستان کوتاه کامل به صورت یک «کل» که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل و علت و معلولی دارند، شکل و ساخت می‌گیرد و در نهایت تاثیری واحد، مشخص و متمرکز را القا می‌کند.

«کباب مرغ» شما که بیشتر به ترکیبی از «خاطره» و «انشا»ی شخصی شبیه شده است، چند موضوع و مفهوم ظاهراً دردناک و غم‌انگیز را به صورتی ناقص و تا حدی آشفته به میان می‌آورد و با شعارهای کلی و بی‌ارتباط با مضمون و الزامهای متن، به اصطلاح سرهم‌بندی می‌شود.

این پیام و پاسخ بازمی‌گردد به درک ارزش بالقوه و استعداد و ذوق شما که می‌توانید —اگر بخواهید و اراده کنید!— «داستان» بنویسید و در آینده‌ای نه چندان دور، جایگاه خود را به عنوان یک «نویسنده» تمام عیار به دست آورید.

در انتظار داستانها و نوشته‌های کامل و ماندگار شما، برایتان شادی و پویندگی آرزو می‌کنم.

خانم لیلی زنجانچی —قزوین

قدرت مشاهده و راه جستن از سطح و بیرون به درون و عمق پدیده‌ها و پدیدارها یکی از مشخصه‌ها و نشانه‌هایی است که شما را در داستان‌نویسی متمایز و مشخص می‌سازد. با تامل بر داستانکی که تحت عنوان «نویسنده» نوشته‌اید قدرت مشاهده معنوی و مفهومی شما را می‌توان دریافت و برای آن امتیازی خاص درنظر گرفت. اما، شتابزدگی و کم‌توجهی‌تان نسبت به صحنه‌پردازی و تشریح غیرمستقیم موقعیت‌ها و همچنین ضعف‌تان در به کاربستن زبان داستانی و روایتگری، به حاصل کارتان صدمه زده است. به جای بیان مستقیم و «خبری» می‌توانستید «موضوع» موردنظرتان را —به رغم تکراری و کلیشه‌ای بودن!— در روایتی غیرمستقیم و نمایشی و پرسش‌برانگیز، به گونه‌ای جذاب بپرورانید.

به هر تقدیر، عجالتاً برای عبور از مرحله «قصه‌گویی» و ورود به عرصه جدی «داستان‌نویسی» به ارزشهای زبان و روایت داستانی توجه کنید. «داستان»های قوی و ماندگار در فرایندی چندساحتی، به لطف قریحه و قدرت بازآفرینی نویسنده، از متن و حواشی زندگی به ظاهر عادی گرفته می‌شوند و سر برمی‌آورند، اما همواره «معنا»یی تازه —ولو کوچک!— را بر محور رابطه نویسنده و خواننده به دایره اکتشاف می‌کشانند. اگر این «معنا» در میان نباشد، در بهترین حالت نویسنده متوسط فقط می‌تواند «واقعیت» را بازتولید کند. به تفاوت ماهوی «بازتولید» و «بازآفرینی» توجه کنید.

شاد و موفق باشید.

خانم سمیرا ابیضی —کرج

دو نوشته بسیار کوتاهتان با نامهای «خواب و بیدار» و «انتقام روزگار» نشان از ذوق و سلیقه تحسین برانگیزتان در تلاش برای عبور از مرز «انشا» نویسی‌های دوران دبیرستان و رسیدن به «داستانواره» نوشتن دارد.

اگر عزم و اراده کرده‌اید که «نویسنده» شوید، تا اطلاع ثانوی! دست کم سعی کنید روزی سه چهار ساعت به مطالعه داستانها و رمانهای ارزشمند تاریخ صد ساله داستان‌نویسی ایران بپردازید. بدون خواندن صدها داستان قوی و ماندگار و خوب، نمی‌توانید حتی یک داستانواره خوب بنویسید. در این باره خود را یکی دو سه سال بیازمایید. ضرر نمی‌کنید!

دو نوع زن وجود دارد، با یکی ثروتمند می‌شوی و با دیگری فقیر

● مثل آفریقایی

عکسها و حرفها

همچین بزنم که آبشی بری تو استخر

اینجاست که می گن از هر انگشتش صد هنر می بارد!

بالاخره هتل بی ستاره هم پیدا شد

ببینید برای یک لقمه نان چه کارها که نمی کنند

پسرم هنوز ok پرواز ندادم کجا می ری

این شلیک توپ ها صددرصد گل دارد

طبق نقشه نباید اینجا سنگ باشه!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

سنجیده حرف بزنید!

حرف زدن، چیز بدی نیست و علاوه بر بعضی از احزاب و چهره های سیاسی –به خصوص دم درانتخابات– خیلی ها معتقدند که آدمیزاد اصولاً به حرف زنده است. عمل در مرتبه بعدی قرار دارد؛ آن هم اگر فرصت شد. حرف زدن سخت نیست، کافی است اراده کنید که ما می توانیم. به خصوص زمانی که آزادی بیان بیداد می کند و قلمبه شده است. آنچه مهم است نوع حرف زدن و سخن گفتن است که انسان باید مثل آدم حرف بزند. در غیر این صورت اصلاً بهتر است که حرف نزند والکی و کتره ای بحران درست نکنند. بعضی ها مرد عبور از بحران اند؛ بعضی ها مرد ایجاد بحران. تفاوت قضیه هم فقط در سنجیده سخن گفتن است. چنان که قدما می گفتند در سرزمین هندوستان، مرغی زندگِی می کند که سالی یکبار دهان باز می کند و فقط می گوید: اَه.....!

نظامی حکیم فرماید:

سخن کان از سر اندیشه ناید　　نوشتن را و گفتن را نشاید

حقیر حکیم نیز فرماید:

با خدایت مثل آدم حرف زن　　گر که قادر نیستی، اصلاً نزن!

فلذاست که یک همچو آدم سیاستمدار باسابقه‌ای مثل آقای حبیب‌الله عسگراولادی در جمع برخی از اعضای هیأت مؤتلفه، در گرماگرم معرفی وزرای پیشنهادی کابینه دهم دولت، و نطق نمایندگان موافق و مخالف مجلس، همگان را (اعم از دولت و مجلس) دعوت به سنجیده سخن گفتن کرده است و از آنجا که حرف خوبی زده است، ما نیز به سهم خود حرفهایی در همین راستا می زنیم. به هر حال، حرف از روی حرف می آید.

شیوه های سنجش کلام: برای سنجیده صحبت کردن، هزار و یک راه و روش مختلف الاضلاع وجود دارد که در اینجا فقط یک چندتایش جا می شود. کسی جا داشت، خبرمان کند تا الباقی را نیز ذکر کنیم. و اما چند شگرد ایزو ۲۰۰۰ برای سنجیده حرف زدن:

۱- مشورت با ما: شور کردن با دیگران، اگر شورش را درنیاورند، خیلی چیز مفیدی است. بعضی ها مثل ما (یا حتی شما!) ذاتاً سنجیده سخن می گویند. بهتر از حتی مسؤولین سازمان سنجش کشور. از اینرو اگر قبل از هر سخنی، به خصوص چنانچه طولانی شود و شکل سخنرانی پیدا کند؛ یک زنگی به ما یا دفتر ما بزنید و با ما هماهنگ کنید؛ مطمئن باشید که اگر طبق استانداردهای مورد قبول ما حرف می زنید سنجیده حرف خواهید زد. در این صورت، صحبت های شما حرف نخواهد داشت و در غیر این صورت ممکن است هزار تا حرف و حدیث از لابلای حرفهای شما درآورده شود.

۲- استفاده از اندیشه: فکر کردن، خواص بی شماری دارد و لاغر کننده است. اگر عادت کنید که قبل از هر سخنی، یکبار زبانتان را در جهت عقربه های ساعت دور دهانتان بچرخانید، خیالتان تخت باشد که کلام شما سنجیده و شنونده کلام شما نرنجیده خواهد شد. این مطلب را قدیمی های سر به زیر تیره تراب فرو برده و برنیاورده هم تأیید کردند و از بیخ مجرّب است.

۳- خلوت کردن: انسان عصر ماشین و موبایل و بلوتوث، که به قول محمدعلی بهمنی عزیز، گاهی دلش برای خودش هم تنگ می شود؛ آنقدر گرفتاری از سر و کولش بالا می رود که به ندرت فرصت می کند با خودش و سایه اش خلوت کند و دو نفری بنشینند راجع به اندیشه ها و گفتارها و کردارهای خود بازنگری اصلاحی کنند و این خیلی بد است. حتماً که نباید این فرصت و فراغت و خلوت به زور و ناخواسته قسمت آدم گردد که متوجه نسنجیده بودن خیلی از حرفهایی که تا به حال زده است بشود و از داخل زندان، به اینترنت وصل شود و وبلاگش را به روز کند و در آن فضای مجازی توضیح بدهد که در گذشته سخنان نسنجیده ای زده است که الان تازه پی به مزایای سنجیده سخن گفتن برده و به شدت دارد حالش را می برد. آن وقت انگلیس کذایی هم که طرفدار حرفهای سنجیده نیست؛ بیاید «هاست»ش را (فضای اینترنتی اش را) مسدود کند و وبلاگش را فیلتر نماید که کار خیلی زشتی است.

۴- پرهیز از مدیریت: از آنجا که شغل مدیریت به خصوص در سطوح بالا و بالاترش بیش از حد انسان را گرفتار و آچمز می کند و فرصت های معمول زندگی را از او می گیرد؛ چنان که گاهی حتی نمی رسد سرش را بخاراند و مجبور است از منشی کمک بگیرد؛ لهذا تا جایی که برایتان امکان دارد از قبول هرگونه مدیریت (چه ثابت، چه پروازی) احتراز نمایید و این فرصت طلایی برای خدمت کردن را به دیگرانی که بیشتر از شما تشنه خدمت هستند، بسپارید. مطمئن باشید که به قول برادر متعهدمان چارلی چاپلین عزیز، در این دنیا برای همه مان، جا و جایگاه هست.

خلاصه اینکه زبان در دهان مثل کلید در گنج صاحب هنر می ماند که چون درش بسته باشد، چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور یا شغل دیگری دارد. مگر این که کسی به حرف زدن معتاد باشد و اگر حرف نزند، می میرد؛ که این یکی استثنائاً بگذارید حرف بزند. شنونده باید عاقل باشد، جدی نگیرد. درست عین خیلی از همین حرفهای امروز ما و امثال ما!....

رفیق ما می خواهد وزیر بشود!

قبل از این تاریخ (و نه ماقبل تاریخ!) به دفعات عرض کردیم و باز هم حاضریم عرض کنیم که وزارت کردن، همچین کار آسان و سهل الوصولی نیست که هر کس دستی به چراغ جادو کشید و آرزو کرد که وزیر شود، طرفةالعینی به مقام وزارت نائل آید. اگر این طوری ها بود که حضرت حافظ سابقاً نمی فرمود: نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند!

شاعر قنادی می فرماید:

هیچ قنادی نشد استاد کار　　تا که شاگرد شکرریزی نشد

با این حال، نه که این رفیق کج بحث ما –که بارها در همین ستون، سر به سر ما گذاشته– خیلی قائل به ربط مسائل نمی باشد؛ از وقتی که شنیده وزارت آموزش و پرورش بی وزیر اداره می شود و گزینه پیشنهادی اش رأی اعتماد نیاورده است؛ متأسفانه پایش را در یک کفش کرده که می خواهم خودم را به عنوان وزیر پیشنهاد کنم. آن هم به صورت یک بسته پیشنهادی آبرومند!....در ادامه نیز به من قول می دهد که تو را هم مشاور خودم می کنم تا بری حالش را ببری. مشورت دادن، خیلی چیز خوبی است. خصوصاً اگر حقوق و مزایایش دلپذیر باشد.

می گویم: پدر آمرزیده! مگر وزیر شدن کشک است؟...آن هم در یک همچو جای مهمی که آموزش و پرورش گویندش؛ نه دول آسیاب! جایی که هم باید به مسائل آموزشی اش رسیدگی کرد، هم مسائل پرورشی اش که همین مسأله باعث شده بود تا زمانی، آقای پرورش وزیر آموزش و پرورش باشد.

می گوید: مزاح می کنی؟ خب مگه من چمه؟....بیل به کمرم خورده؟... کشاورز که نبودم!

می گویم: این حرفها چیه که می زنی؟....شما اول بفرما که چت نیست؟!

می گوید: اگر وزیر پیشنهادی قبلی رأی نیاورد، به خاطر این بود که می گفتند سابقه چندانی در وزارت آموزش و پرورش نداشته و ندارد. تازه، ایشان خانم بود و بنده یکپارچه آقام!

می گویم: در این موضوع علیحده هیچ فرقی نمی کند که کسی زن باشد یا مرد. سابقه و توان مدیرتی لازم و متناسب با نوع کار که نداشته باشد؛ فاتحه اش خوانده است. اگر هم اشتباهاً رأی بیاورد که فاتحه وزارتخانه اش خوانده است.

می گوید: رد شدن یک نفر که دلیل بر رد شدن دیگران نیست. خب، ایشان رأی نیاورد؛ شاید کسی دیگر رأی بیاورد.

می گویم: چشم بسته غیب گفتی!...خب معلوم است که کسی دیگر رأی می آورد.

با این احوال از حرفش قاطی می کنم؛ اما در عین حال خودم را کنترل از راه نزدیک می کنم و بدون آن که چیزی به سمتش پرتاب نمایم یا به عناصر بیگانه وصلش کنم یا برچسب های ناجور به او بزنم؛ از او می خواهم که توضیح بیشتری بدهد تا بفهمم که چرا خودش را تا این حد شایسته دانسته که پیشنهاد وزیر شدنش را مطرح کرده. جسارت هم حدی دارد.

قیافه حق به جانبی می گیرد و شروع می کند به بیان ادلّه محکم خودش در این راستا که عرض شد. و من سراپا گوش.

می گوید: سابقه من در آموزش و پرورش به حدی است که به ضرس قاطع (وبلکه هم بیشتر) رأی اعتماد خواهم گرفت این طور که دارد پیش می رود. خلاصه ای از سوابق من در وزارت آموزش و پروش بدین شرح است:

۱- دو سال حضور در یک مهد کودک دولتی وابسته به آموزش و پرورش در عنفوان کودکی که علم و دانش، مثل نقش روی سنگ در آدم اثر می کند.

۲- پنج سال حضور مداوم در یک دبستان دولتی در مقام دانش آموزی تلاشگر و جوینده علم؛ البته به همراه تغذیه و کیک و کلوچه همراه که خدا را شاهد می گیرم بیشتر عملش برای من مهم بود.

۳- سابقه سه سال حضور مستمر در یک مدرسه راهنمایی و آشنا شدن با درد دلهای قشر دلسوز معلم و صحبت با بابای مدرسه در ساعات زنگ تفریح که بابای مدرسه در می آمد.

۴- چهار سال آزگار حضور رسمی و پیوسته در یک دبیرستان کاملاً دولتی و نمونه از هر نظر؛ حتی از همان نظر. و کسب موفقیت آموز مدرک دیپلم بدون رفتن به کالج ها یا آکسفوردهای بیگانه که هنوز بلد نیستند فارسی صحبت کنند.

این رفیق کج بحث ما در پایان عرایض مبسوط خود اضافه می کند که: حالا خودت جمع بزن ببین خدا وکیلی، سرجمع چقدر سابقه حضور در آموزش و پرورش دارم. و آیا من حیث المجموع شایستگی آن را ندارم که خودم را به صورت یک بسته پیشنهادی برای تصدی این وزارتخانه که نمی خواهم نامش فاش شود، معرفی کنم و در معرض انتخاب دوستان قرار دهم؟....تازه، از سوابق بعد از دیپلم صرف نظر کردم که مربوط به حوزه وزارت آموزش عالی است. چنانچه روزی هوس کردی خودم را برای آن وزارتخانه پیشنهاد بدهم، قطعاً آن سوابق تجربی کلان را نیز رو خواهم کرد.

تا عینکی شود هر آن که نتواند دید!

اعتراف کردار بد، آغاز انجام کردار نیک است

● او گستین

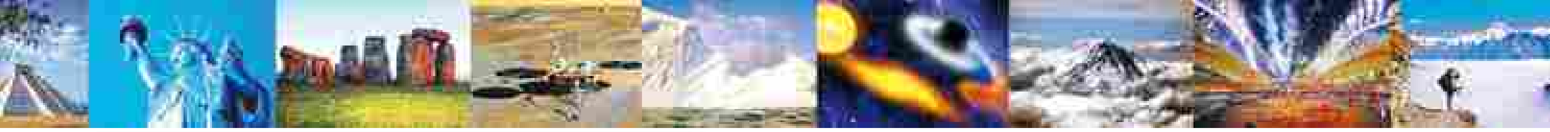

از گوشه و کنار جهان

انسان پرنده‌ای!

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، در نظر اول مانند طرحی کشیده شده از یک انسان است که با سر و کلاه و حتی شکم برآمده نشان داده شده است، اما واقعیت این است که شکل مذکور از جمعی از هزاران پرنده است که آسمان عصرهنگام را بر فراز فلسطین تزیین بخشیده است. همه ساله در فصل تابستان، این پرندگان که از نوع قمریهای کوچک می‌باشند، کوچ سالیانه خود را از سرزمین‌های زمستانی خود در شمال آفریقا، به سوی سرزمین‌های پر از دانه، آب و غذا در اروپا انجام می‌دهند که بر سر راه خود از خاورمیانه و فلسطین نیز عبور می کنند و از آنجا که آسمان فلسطین بسیار صاف و شفاف می‌باشد، اشکال منظمی که پرندگان به خود می گیرند در آسمان آن سرزمین به مراتب بهتر دیده می‌شوند. نکته جالب اینکه این جمع منظم و زیبا زمانی که به سرزمین تابستانی خود می‌رسند، در مدت چند دقیقه به ناگهان ناپدید می‌شوند و گویی زمین دهان باز کرده و همه را بلعیده است، اما واقعیت این است که هر کدام در میان شاخه‌های درختان لانه‌های خود را پیدا کرده و برای ساختن کاشانه تابستانی خود، در لابلای درختان پنهان می‌شوند.

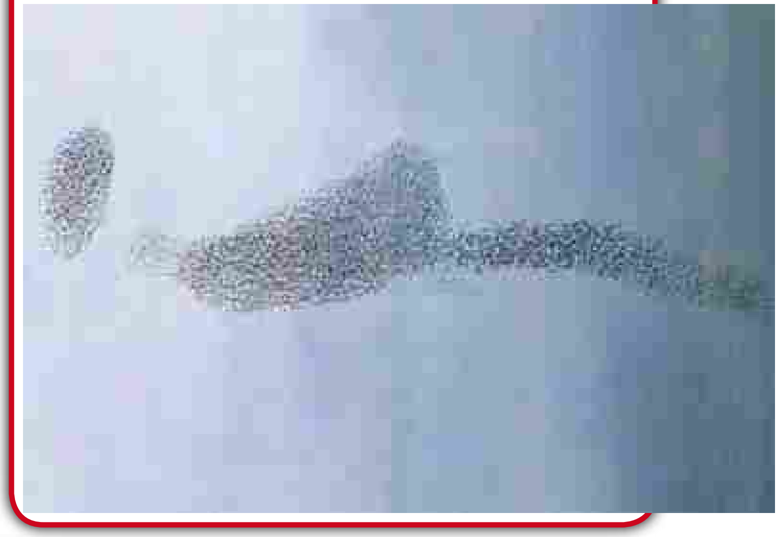

زبان شما است!

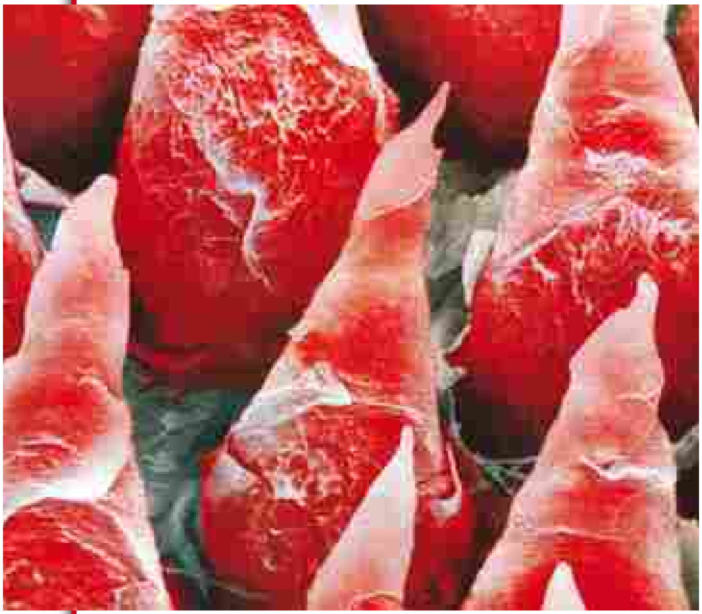

باور کنید یا نه آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید همانا یک تصویر میکروسکوپی و زیبا از سطح زبان انسان است. پرزهای سفید و صورتی که مشاهده می کنید در واقع نمونه چند عددی از هزاران پرزی است که روی و سطح زبان آدمی را مملو ساخته است. در واقع پرزهای روی زبان آدمی در چهار نوع کشف شده‌اند که معمول ترین آنها را که بالاترین سطح زبان را پوشش داده‌اند مشاهده می کنید. هر کدام از آنها یک میلی متر درازا دارند و به نحوی آرایش پیدا کرده‌اند که به موازات با پستی و بلندی زبان آدمی باشند. اما مهمترین وظیفه‌ای که پرزهای روی زبان دارند، تشخیص طعم و جنس غذا است. ضمن آنکه زبر بودن آنها هم باعث می‌شود که انسان بتواند غذای داخل دهان خود را کاملاً کنترل کند. البته سه گونه پرز دیگر از جمله پرزهای قارچ شکل و فانگ شکل در بخش عقبی زبان قرار دارند که وظیفه کنترل غذا و همچنین کنترل صدایی که از گلوی آدمی بیرون می‌آید را دارا می‌باشند. تصاویر از نوعی که مشاهده می کنید، باعث شده تا درک و فهم بیشتری نسبت به کارایی بخش‌های پوشیده بدن انسان بوجود آید.

واقعاً نزدیک به خانه

تصویری را که مشاهده می کنید یک جلوه ویژه یا حقه عکاسی نیست و کاملاً طبیعی این تصویر برداشته شده است. مجتمع آپارتمانی را که مشاهده می کنید در سواحل رودخانه **دیترویت** در **میشیگان** ساخته شده، اما از سوی دیگر به خلبانان در نیروی هوایی آمریکا دستور داده شده که پرواز کوتاه و نزدیک به زمین را در سواحل رودخانه‌ها در تمرینات خود جای دهند. در نتیجه خلبانها هم با شکستن دیوار صوتی در ساحل رود دیترویت مشغول پرواز هستند که ناگهان هم از فاصله سی متری از مجتمع مذکور گذشته‌اند. در این میان ساکنین نگونبخت مجتمع نیز که در معرض سر و صداهای مافوق صوتی قرار دارند، از سردردها و گوش دردهای مزمن شکایت کرده‌اند و موضوع حتی به دادگاه هم کشیده شده است، اما نیروی هوایی در دفاعیه خود قید کرده که تجربیات مربوط به اصول دفاعی به امنیت ملی بستگی دارد و ورای هر گونه موضوع دیگری است. اما از طرف دیگر صاحبان آپارتمانها، مدعی شده‌اند تا ضرر و زیانهای وارده به سلامتی آنها از جانب نیروی هوایی باید جبران شود. در هر حال کش و قوس در این ماجرا همچنان ادامه دارد.

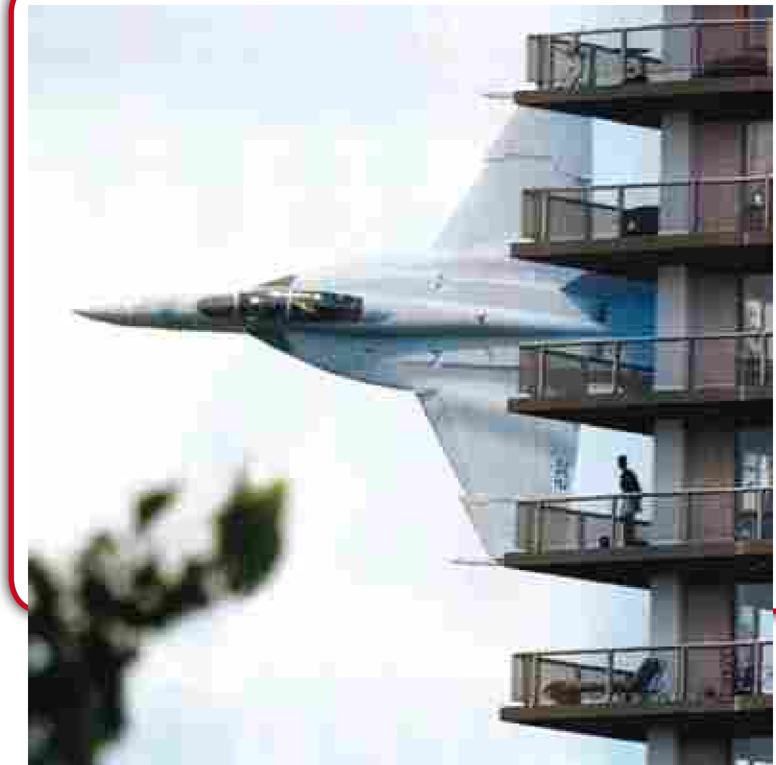

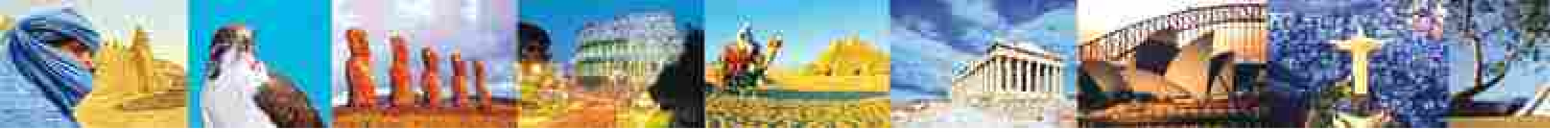

جزیره طول عمر

مجسمه‌هایی که در تصویر مشاهده می کنید، ساخته دست **قبیله مائویی** است که در **جزیره ایستر** واقع در جنوب اقیانوس آرام است که درواقع نمادی از طول عمر بشر به شمار می‌رود. البته این موضوع دلیل خاصی دارد چرا که در این جزیره گونه‌ای ماده شیمیایی وجود دارد که راماپاسین نام دارد. استفاده از این ماده روی موش در آزمایشگاه نشان از افزایش در طول عمر موش دارد. درواقع موشهایی که راماپاسین در غذای آنها گذاشته شده بود، هر کدام بیست ماه طول عمر آنها بود که تقریباً برابر با ۶۰ سالگی در انسان می‌باشد. حال راماپاسین باعث شد تا طول عمر موشهای مذکر تا ۲۸ درصد و موشهای مونث تا ۳۸ درصد افزایش را نشان دهد که به معنای شش سال اضافی در مرد و ۹ سال اضافی در زن می‌باشد. آنچه که راماپاسین انجام می‌دهد این است که از فرتوت شدن سلولها جلوگیری می کند و به ساختن سلولهای تازه هم کمک می کند. ضمن آنکه روی بسیاری از امراض زمان کهنسالی مانند آلزایمر و برخی از سرطانها مانند سرطان روده تاثیر درمان کننده و جلوگیری کننده دارد. هم اکنون بسیاری از شرکتهای داروسازی در انتظار تایید راماپاسین از جانب سازمان جهانی غذا و دارو می باشند تا از آن در داروهای کلاسیک استفاده کنند.

هجوم ابریشمی!

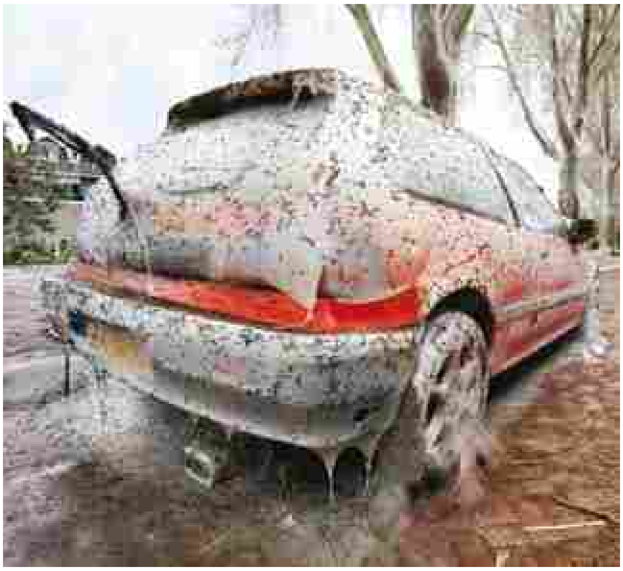

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید، یک صفحه از یک فیلم وحشتناک نیست، بلکه یک حادثه واقعی است که سه ماه پیش تر در شهر رتردام واقع در هلند رخ داده است. در این حادثه هزاران کرم ابریشم از روی درختان در کنار خیابانها برای اینکه از دست پرندگان که آنها را طعمه خود قرار داده‌اند فرار اختیار کنند، سطح زمین، خیابانها و سطح اتومبیل‌ها و حتی سر و روی انسانها را به عنوان مخفی گاه خود انتخاب کرده بودند. این کرمهای ابریشم در زمستان از پوسته‌های خود خارج می‌شوند و تعداد آنها طی بیست سال گذشته در هلند و بلژیک افزایش بسیاری را نشان داده است چرا که زمستانها در منطقه معتدل تر بیشتر می‌شوند. حال اگرچه کرمهای ابریشم به صورت طبیعی برای ایجاد الیاف و پارچه مفید واقع می‌شوند اما در مقابل آنها را به عنوان عناصر زیانبار برای محصولات کشاورزی، بوته ها و برخی از درختان شناسایی کرده‌اند و سمومی را برای از میان بردن آنها طراحی کرده‌اند. این موضوع به نوبه خود سر و صدای طرفداران کرم ابریشم را درآورده تا آنجا که آنها مقوله سم‌پاشی و از میان بردن کرمهای ابریشم را به دادگاه کشانده و سعی در متوقف کردن پروسه دارند.

ورزش در آتشفشان!

زمان، زمانه ورزشهای عجیب و غریب، خطرناک و بعضاً غیرممکن است که آخرین آنها را در تصویر مشاهده می کنید و نام ورزشی را که مشاهده می کنید تخته‌سواری آتشفشانی است. قانون در این ورزش به گونه‌ای طراحی شده که شخص باید از دامنه یک کوه آتشفشان فعال، با سرعتی معادل ۸۰ کیلومتر در ساعت فرود آید. مسابقه‌ای را که مشاهده می کنید روی کوه آتشفشانی در نیکاراگوئه واقع در آمریکای مرکزی انجام شده که «سرونگرو» نام دارد. جالب اینکه این کوه بر طبق آمار طی هر هشت سال یکبار، انفجار داشته است و دامنه‌های آن آکنده از بوی گوگرد است، ضمن آنکه سطح دامنه آن هم از سنگ و شن سیاه آتشفشانی پوشیده شده است. ورزشکاری را که در تصویر مشاهده می کنید دارن وب نام دارد که طی یازده سال از قله ۷۳۰ کوه آتشفشان در جهان، فرود آمده است و طی این مدت هشت بار هم در حین فرود آمدن او انفجار در کوه آتشفشان رخ داده است. باید خاطرنشان شود که در این ورزش خطرناک چند بار هم آسیب‌دیدگی‌های شدید اتفاق افتاده است.

● مثل آلمانی
کار، استاد را تمجید می کند

ترازو

امیر پرندک

جاده‌ای نیازمند مرمت

کیانشـــهر یکی از بخش‌های مهم شهرستان کوهبنان است که هزاران کارگر از سراسر کشور در معادن زغال سنگ ایـــن منطقه به کار اشـــتغال دارند و غنی‌ترین ذخایر زغال نواحی جنوب شرقی ایران در این منطقه است. متاسفانه جاده ارتباطی این بخش به شهر کوهبنان فاقد استانداردهای لازم است و عبور و مرور خودروها در آن به کندی انجام می‌شود و نیاز جدی به مرمت و بازسازی دارد. تاکنون رانندگان بسیاری در ایـــن جـــاده جان خود را از دســـت داده‌انـــد و خانواده‌های زیادی داغدار شـــده‌اند. از مسوولان اداره راه و ترابری استان خواهشمندیم این مشکل را پیگیری و برای مرمت و بازسازی جاده کیانشهر به کوهبنان هرچه زودتر اقدام کنند.

محمود جعفری –خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوچه پر خطر

کوچـــه فرهـــادی کیا واقع در خیابان شـــهید رجایی کم عرض اســـت. یک طرف آن خـــودرو پارک می‌کنند و طرف دیگر آن جوی آبی اســـت که روی آن پوشـــیده نیســـت. این وضعیـــت، رفت و آمد در این کوچه را با مخاطره مواجه کرده است. لطفاً یکی از مسوولان شهرداری به این کوچه پر خطر بیاید اما مراقب باشـــد خدا نکرده به خطر نیفتد تا بعداً بتواند برای اهالی و رهگذران این کوچه کاری کند.

عرفان

سوء‌تدبیر

با ذهنی امیدوار به فرهنگســـراهای منطقه شهریار کرج جذب شـــدم تا شـــاید بتوانم در عرصه فرهنگ و ادب فعال شوم. متاسفانه در سه فرهنگسرای استاد شهریار، ایثار و امام علی(ع) در این منطقه سوءمدیریت زیاد است و به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دهند، فرهنگ و ادب اســـت. حتی به عده‌ای علاقه‌مند و دلســـوخته که قصد احیـــاء ادب و هنر را دارند، با بی‌مهری برخورد می‌کنند. امیدواریم افرادی دلسوز و کارآمد بر مسند فرهنگسراها تکیه بزنند.

عباس عابد

علاج واقعه قبل از وقوع

جاده دوبانده رشـــت بـــه انزلی مدخل انزلـــی مقابل بقعه متبرکه امامزاده بی‌بی حوریه، برای عابران پیاده به پل هوایی و یا زیرگذر نیاز دارد. اگر احداث این دو مورد امکان‌پذیر نیست، حداقل برای ورودی به انزلی سرعت‌گیر احداث شود تا از سرعت بی‌حســـاب خودروها جلوگیری شود و چون فصل مدارس نیز شروع شده، خوب است قبل از اینکه برای بچه‌های مدرسه‌ای اتفاقی ناخوشایند بیفتد، اقدامی پیشگیرانه انجام شود.

هادی درخشان‌راد

به ارگ راین توجه کنید

ارگ راین از بناهای ارزنده تاریخی استان کرمان است. تاریـــخ احداث ایـــن بنا به عصر ساســـانیان بازمی‌گردد و در کرمان، بزرگترین بنای خشتی بعد از ارگ بم است. مساحت آن بیســـت هزار مترمربع و دور آن حصاری به ارتفاع ده متر قرار گرفته است. تنها درورودی قلعه در ضلع شرقی آن است. کارگاههای صنایع دســـتی مانند چاقوســـازی که از صنایع معروف راین است، به ارگ جذابیت بیشتری بخشیده است. با توجه به درآمدزا بودن صنعت گردشـــگری، از مســـوولان تقاضـــا داریم با معرفی ارگ راین به عنـــوان جاذبه‌ای زیبا و دیدنی، ترتیبی دهند که راین هرچه زودتر جایگاه اصلی خود را در صنعت گردشگری به دست بیاورد.

مریم پارسا

کلاس بدون معلم نداریم

در آســـتانه بازگشـــایی مدارس، گفت‌وگوی کوتاهی با مدیر یکی از مدارس ناحیه ۲ کرج به نام علی فرهادی انجام داده‌ایم که از نظر شما می‌گذرد:

◇ **در راســـتای بازگشـــایی مـــدارس ناحیـــه ۲ کرج چه اقداماتی در این ناحیه انجام شده است؟**

طی جلسات مکرری که برای مدیران برگزار شد، مقرر گردید: قبل از آغاز ســـال تحصیلی جدید از ســـوی مدیران، مدارس در ابعاد آموزشی، پرورشی و خدماتی مورد توجه قرار گیرند و عاری از هرگونه نقصی شوند.

◇ **آیا شایعه تعطیلی مدارس به خاطر شیوع آنفلوآنزای نوع A صحت دارد؟**

این شـــایعه‌ای بیش نیســـت و بنده به شدت آن را تکذیب می‌کنم. هر کس هم که چنین نظری را مطرح کند، قطعاً کسی است که نسبت به مسائل مطلع نیست. ما در این زمینه توسط کارشناسان فن، مدیران منطقه را تحت پوشش آموزشی قرار داده‌ایم و برای دانش‌آموزان نیز بروشـــورهای اطلاع‌رسانی و آگاهی‌بخشی پیش‌بینی کرده‌ایم. به این ترتیب انتظار می‌رود به لطف خدا هیچ مشکلی برای دانش‌آموزان پیش نیاید.

◇ **مدرسه بدون معلم چطور؟**

براساس اقداماتی که در جذب نیرو در سطح منطقه انجام شده هیچ کلاسی در ابتدای سال تحصیلی جدید بدون معلم نخواهد بود.

◇ **نحوه جذب کمک‌های مردمی در مدارس چگونه است؟**

مانند سالهای گذشته، امسال نیز مدیران مدارس مکلف بودند از اولیاء به‌طور اجباری هیچ وجهی به عنوان کمک‌های مردمی دریافت نکنند.

◇ **لطفـــاً اهـــم برنامه‌های هفته‌ی دفاع مقدس در ناحیه ۲ را اعلام کنید.**

دیدار با خانواده‌های شهدا و حضور در مراسم معنوی گلباران مزار شهدا، برگزاری مراسم پرفیض عاشورا در کوی نورالشهدا، اعزام راویان با هماهنگی ستاد مدارس سطح ناحیه.

حسین مهدوی آسیابر – خبرنگار اطلاعات هفتگی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** شهرک شهید بهشتی همدان بعد از ۱۵ سال انتظار از آسفالت مناسب و فضای سبز آبرومندانه برخوردار می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان آموزش و پرورش سنندج برای روســـتای «قران» این شهر هم معلم می‌فرستادند تـــا دانش‌آموزان «قران» ســـال تحصیلی جدیـــد را آغاز می‌کردند.

◇ **چـــه خـــوب بـــود اگـــر** مســـوولان اســـتان گلســـتان خســـارت‌های بارندگی‌های اخیر این اســـتان به راه‌های گلستان را جبران می‌کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری آذربایجان به فکر اهالی مشکین شهر هم می‌بود و با ایجاد سیل بندها از وارد آمدن آسیب به این شهر جلوگیری می‌کرد.

◇ **چـــه خـــوب بود اگر** راهنمایـــی و رانندگی و مقام‌های مســـوول قزوین فکری به حال سرویس‌های مدارس این شـــهر می‌کردند تـــا دغدغه اولیای دانـــش‌آموزان خاتمه می‌یافت.

◇ **چـــه خـــوب بـــود اگـــر** بـــرای بیـــکاران لرســـتانی که میانگین شـــان دوبرابر میانگین بیکاران کشـــور است کار تامین می‌شـــد که آن‌ها هم بتوانند نان خانواده‌های خود را فراهم کنند.

◇ **چـــه خـــوب بود اگر** مســـوولان صنعت چاپ به اندازه کافی کاغذ در اختیار نویســـندگان و شاعران می‌گذاشتند تا با خیال راحت آثار خود را به چاپ برسانند و قیمت کتاب این همه گران نباشد.

◇ **چـــه خـــوب بـــود اگـــر** در مصرف آب کشـــاورزی و آب آشـــامیدنی صرفه‌جویی می‌شـــد تا شهروندان شهرهای مختلف با کم آبی و بی آبی مواجه نمی‌شدند.

◇ **چـــه خـــوب بود اگر** ســـود ســـهام عدالـــت جانبازان و ایثارگران هر چه زودتر پرداخت می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مســـوولان با افاغنه خلافکار که به کار قاچاق و فروش مواد مخدر می‌پردازند و جوانان را معتاد می‌کنند برخورد می‌کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقام‌های مسوول در وزارت بهداشت و نظام پزشـــکی ترتیبی می‌دادند که پزشکان متخصص در مناطق محروم استان یزد نظیر بافق نیز مشغول به کار شـــوند تا نیازمندان بخاطر پزشـــک متخصص به مناطق دیگر از جمله یزد نمی‌رفتند.

◇ **چه خوب بود اگر** اســـتانداری سیســـتان و بلوچستان ترتیبی می‌داد که دانش‌آموختگان این استان پس از پایان تحصیل جذب بازار کار می‌شـــدند تـــا بیکاری به معضل بزرگ زابل تبدیل نشود.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری استان اصفهان به انتظار ۱۵ ساله مردم این استان خاتمه می‌داد و موزه دفاع مقدس را در این استان افتتاح می‌کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری خرم آباد به مصوبه دولت احترام می‌گذاشـــت و حاضر می‌شد پارک «مخملکوه» را تحویل بگیرد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

از خدا خواستم

از خدا خواستم تا دردهایم را از من بگیرد
خدا گفت: نه!
رها کردن کار توست، تو باید از آن ها دست بکشی.
از خدا خواستم تا شکیبایی ام بخشد،
خدا گفت: نه!
شکیبایی زاده‌ی رنج وسختی است، شکیبایی بخشیدنی نیست، به دست آوردنی است.
از خدا خواستم تا خوشی و سعادت ام بخشد،
خدا گفت: نه!
من به تو نعمت و برکت داده ام، حال با توست که سعادت را فراچنگ آوری.
از خدا خواستم تا از رنج هایم بکاهد،
خدا گفت: نه!
رنج و سختی، تو را از دنیا دورتر و دورتر و به من نزدیک تر و نزدیک تر می کند.
از خدا خواستم تا روحم را تعالی بخشد،
خدا گفت: نه!

بایسته آن است که تو خود سربرآوری و ببالی اما من تو را هرس خواهم کرد تا سودمند و پرثمر شوی.
من هر چیزی را که به گمانم در زندگی لذت می آفرید از خدا خواستم، و باز خدا گفت: نه!
من به تو زندگی خواهم داد، تا تو خود از هر چیزی لذتی به کف آری.
از خدا خواستم یاری ام دهد تا دیگران را دوست بدارم،
همان گونه که او مرا دوست دارد،
و خدا گفت: آه، سرانجام چیزی خواستی تا من اجابت کنم

شادی کریمی

بزرگی و شأن انسان

بزرگی وشأن انسان
در بزرگی و شأن روهایش
در عظمت عشقش
در والایی ارزشهایش
و در شادی و سرور تقسیم شده اش نهفته است
بزرگی و شأن انسان در بزرگی و شأن افکارش
در ارزش تجسم یافته اش
در چشم هایی که روحش از آن ها سیراب می شود
و در بینشی که بدان دست یافته، نهفته است
بزرگی و شأن انسان در بزرگی و شأن حقیقی واقعیتی است که بر لب جاری می سازد
در یاری و مساعدتی است که بذل می کند

عصمت ذاکری از اصفهان

سکوت

گاهی یک سکوت
بلندترین فریادها را پاسخ می دهد
گاهی یک سکوت
تنهاترین نگاه ها را درمان می کند

گاهی یک سکوت
بزرگترین آرزوها را می سازد و یا خراب می کند
گاهی یک سکوت..
فقط یک سکوت نیست...

ارزش

ارزش انسان به اندازه حرف هایی هست که بر زبان می آورد
گاهی بزرگترین آرزوها
با کوتاه ترین جملات
نابود می شوند

راز

راز راه رفتن است. راز رودخانه، پُل
راز آسمان، ستاره است. راز خاک گُل،
راز اشک ها چکیدن است. راز رود، آب
راز بال ها پریدن است. راز صبح، آفتاب
رازهای واقعی رازهای برملاست
مثل روز روشن است.
راز این جهان خداست.

شرط عشق

دختر جوانی چند روز قبل از عروسی آبله سختی گرفت و بستری شد. نامزدوی به عیادتش رفت و درمیان صحبتهایش از درد چشم خود نالید. بیماری زن شدت گرفت و آبله تمام صورتش را پوشاند. مرد جوان عصازنان به عیادت نامزدش میرفت واز درد چشم مینالید. موعد عروسی فرارسید. زن نگران صورت خود که آبله آنرا از شکل انداخته بود و شوهر هم که کور شده بود. مردم می گفتند چه خوب عروس نازیبا همان بهتر که شوهرش نابینا باشد. ۲۰ سال بعد از ازدواج زن از دنیا رفت، مرد عصایش را کنار گذاشت و چشمانش را گشود. همه تعجب کردند. مرد گفت: «من کاری جز شرط عشق را به جا نیاوردم.»

مریم قزل سفلو از مینودشت

فرهنگ مردم

جا خالی وا رفتن در راین

در بخش راین از توابع کرمان هرگاه خانواده‌ای بخواهد به خانه جدیدی اسباب کشی کند مردم راین رسم دارند به آنها کمک کنند تا وسایل‌شان را جابه‌جا کنند بعد همسایگان جدید به دیدن آنها می‌روند و برای آن خانواده هدایایی می‌برند. در قدیم قند و روغن و نبات و شیرینی می‌بردند، ولی امروز وسایل آشپزخانه هدیه می کنند و مبارکباد و «جاخالی وا» می گویند و شبهای اول برای آنها شام می‌برند تا همسایگانه جدید آنها را دعوت کنند و تا هنگامی که کاملاً مستقر شوند از آنها پذیرایی می کنند. این رسم زمینه معاشرتی طولانی و صمیمیت عمیقی را فراهم می کند. قبلاً چنین رسم‌هایی در سراسر ایران رواج داشته ولی امروز به افسانه‌ها پیوسته است و گمان نمی کنیم دیگر زنده شوند.

فرستنده: محمود جعفری از راین

باورهای مردم راین

◇ اگر کسی شب از روی جوی آب بپرد یا از زیر درخت بخصوص درخت گردو بگذرد، می گویند دیوانه می‌شود.

◇ اگر قاصدک به خانه کسی بیاد می گویند میهمانی از راه می‌رسد.

◇ هرگاه بخواهند درخت سبز نزدیک خانه‌ای را ببرند باید فوری جای آن بوته سبزی بکارند و گرنه برای آن خانه نحسی به بار می‌آید. نه فقط مردم راین بلکه همه ایرانی‌ها معتقد بودند:

درخت افکن بُوَد کم زندگانی.

◇ روز شنبه نباید چیزی از خانه بیرون داد زیرا تا آخر هفته روزی آن خانه بیرون می‌رود.

فرستنده: مریم پارسا از راین

ضرب المثل‌های مردم خرمدشت

◇ کَم بخور گرِت بُخُف

برگردان: کم بخَور و راحت بخواب

◇ عَلَف باد بهِ دهَنَ بُزو شیرین بیاد

برگردان: علف باید به دهان بز شیرین باشد

در بیان هر چیزی که دلخواه کسی است، به کار می‌رود.

فرستنده: م ـ پارسا از روستای خرمدشت، کوهبنان

ترانه‌های بلوچی

نوجوانین بچک سورین
کسانین پری بانورین
مبارک بات آهانی سور
حسدیانی جم باتین کور

(پسر نوجوان داماد است. عروس کوچک و پری‌زاد است. مبارک بادا عروسی آنها: کورشه چشم حسود)

باورهای مردم جوزدر درباره عروسی

◇ اگر داماد، در دیگ غذا بخورد روز عروسی‌اش گرد و خاک می‌شود.

◇ اگر روز عروسی باران ببارد، داماد خوش قدم است.

فرستنده: امیرمحمد دهقان از روستای جوزدر

فروتنی از موضع قدرت است، چاپلوسی از موضع ضعف

● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۱۵

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ: برای شما دوستدارن ایران زمین گفتم که چون نوذر ستمکاری پیشه کرد و از راه راست یزدان بلند پایه دور شد، مردم بر او شوریدند و افراسیاب تورانی دانست اینک نیکوترین دمی است که می تواند به ایران زمین لشکرکشی کند. در جنگ ایران و توران، قباد که پیری دلیر بود کشته شد. سپاهیان افراسیاب شهر به شهر را گرفتند و مردان را کشتند و دختران و زنان را به کنیزی بردند. نوذر با قارنِ پولادکین به سویی گریخت و قارن که تاب نمی آورد تورانیان به دختران و زنان ایرانی ستم کنند، نوذر را تنها گذاشت و به جنگ رفت.

هنگامی که نوذر دانست قارن رفته است، هراسان شد و سر در پی قارن نهاد. افراسیاب از این داستان آگاه شد و به نوذر تاخت و با او جنگید و سرانجام جادویی در کار نوذر کرد و او را به دام انداخت و به خیمه گاه خود برد. از سویی قارن با بارمان که کشندهٔ قباد بود، جنگید و او را کشت. پدر بارمان که ویسه نام داشت، به خونخواهی آمد و قارن به او گفت: پسرت را کشتم اما تو را نخواهم کشت و وادارت خواهم کرد از برابرم بگریزی و چندی در اندوه مرگ پسرت اندوه خواری پیشه کنی... اینک دنبالهٔ این افسانهٔ پر فراز و نشیب را بخوانید و آن را برای کودکان تان بگویید تا به خود ببالند.

زال می آید

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شِکّرین گفتار چنین گفته‌اند که قارن اسبش را به سوی ویسه تازاند و چنان لگدی به پهلوی اسب ویسه زد که اسب شیهه‌ای کشید و به خاک افتاد. سپس با نیزه‌اش کلاه خود ویسه را برداشت و او را به گریختن واداشت. سپاهیان ویسه چون چنین دیدند، روی به گریز نهادند و همگی همراه ویسه تا سراپردهٔ افراسیاب گریختند.

قارن که در اندیشهٔ آزادی دختران و زنان ایران زمین بود، به سوی زابلستان تاخت. شماساس و خزروان نیز با سی هزار جنگاور آماده شدند تا با قارن بجنگند. زال که شنیده بود پدرش کشته شده، در اندوه‌خانه نشسته بود و اشک می‌ریخت. مهراب شاه کابلی که نمی‌دانست سرانجام نبرد تورانیان با ایرانیان چه خواهد شد، نامه‌ای به شماساس نوشت و گفت: درود بر افراسیاب تورانی. ما کابلستانی‌ها از نژاد ضحاک تازی هستیم و اگر افراسیاب فرمان دهد، زابلستان را با خاک یکسان خواهم کرد. اگر نیز دستور دهد که نزد او بروم، با شادی بسیار به دستبوسش خواهم رفت و پادشاهی خود را به او خواهم سپرد. مهراب سپس نامه‌ای نیز به زال نوشت و گفت:

سپاهی بزرگ و نیرومند از تورانیان به هیرمند آمده‌اند و من به آنان زر و سیم بسیار داده‌ام تا با کابلستان کاری نداشته باشند. تو نیز بیا و در اینجا آسوده باش.

چون این نامه به زال رسید، خونش چون آتش داغ شد و خروشان به کابلستان رفت و به مهراب شاه گفت:

از تورانیان باک نداشته باش. خزروان و شماساس پیش من از مشتی خاک نیز کمترند. من اینک به سپاه آنان خواهم تاخت و خاک را از خون‌شان گلگون می کنم. مهراب گفت: نرو... تو تنهایی و آنان بسیارند. زال گفت: من تنها نیستم. وجب به وجب خاک ایران زمین با من است.

این را گفت و کمان و نیزه و گرز گاو سر را برداشت و بر اسب نشست و نام یزدان را بر زبان آورد و رفت. پس از چند پاس بر تپه‌ای رفت و تیری که چون شاخهٔ درختی تنومند بود در زه کمان گذاشت و به سوی سپاه شماساس افکند. تیر میان سپاه بر درختی نشست و درخت را دو نیم کرد. شماساس و جنگجویانش به تیر نگاه کردند و گفتند:

کسی جز زال نمی‌تواند چنین تیری بیفکند:

بگفتند کین تیر زالست و بس
نراند چنین در کمان هیچ کس

شماساس به خزروان گفت: ای پهلوان دلیر اینک با این دلاوری که دایه‌اش سیمرغ بوده و در کودکی بازیچه‌اش صخره‌ها بوده است چه کنیم؟ خزروان گفت: ای شماساس جنگجوی دلاور! زال یک تن است و ما سی‌هراز تنیم. از او بیمناک مباش زیرا من خود به جنگش خواهم رفت.

چون پاسی گذشت، زال جامهٔ رزم پوشید و غران‌تر از شیری خشمگین و کینه توزتر از ببری دُژم به سوی سپاه تورانیان آمد. خزروان زال را دید که سری پر کین و ابروانی پرچین دارد پس بر اسبی کوه‌پیکر و سیاه نشست و سپر و گرز به دست گرفت و به سوی زال تاخت و با گرز به سینهٔ زال کوفت و جوشن (زره) او را شکست. زال جوشن شکسته را کنار افکند و با جامه‌ای که از پوست پلنگ بود، مهیای نبرد شد و با گرز گاوسر چنان بر سر خزروان کوفت که آن دلاور تورانی تا نیمه در خاک فرو رفت و خونش زمین را رنگین کرد. زال پس از کشتن خزروان به سپاه تورانیان یورش برد. شماساس خود را پنهان کرد و به کلباد تورانی گفت:

کسی چارهٔ این زال دلاور نیست. بیا بگریزیم و جان به سلامت ببریم. کلباد گفت: ننگ بر ما اگر از دشمن بیمناک شویم. من به جنگ او می‌روم. اگر کشته شدم به مادرم بگو با دلیری کشته شدم. شماساس اشک در دیده گرداند و گفت: ای کلباد خشمگین! برو و بدان که داستان دلیری تو را به مادرت خواهم گفت.

کلباد جامهٔ رزم پوشید و بر اسبی سیاه‌تر از شبِ دلشکسته‌گان نشست و خروشان به سوی زال رفت ولی همین که اندام تناور و برومند زال را دید، چنان هراسان شد که گریخت. زال زر تیری در چلهٔ کمان گذاشت و کلباد را به اسب او دوخت. چون سپاه تورانیان این زور بازو را دیدند، مانند گوسپندانی که در باران گریزان می‌شوند، همراه شماساس گریختند:

گریزان شماساس و گُردان همه
پراگنده چون روزِ باران، رمه

کابلیان که شکست سپاه توران را دیدند، خروشی برآوردند و سر در پی تورانیان نهادند. شماساس پیشرو این گریزندگان بود و شتابان‌تر از آهویی که از پیش شیری گرسنه می گریزد، جان خود را برداشته بود و می گریخت. ناگاه در بیابان چشمش به لشکر قارنِ رزمخواه افتاد:

شماساس چون در بیابان رسید،
ز ره قارنِ کاوه آمد پدید
به هم باز خوردند هر دو سپاه
شماساس با قارن کینه‌خواه

چون قارن دانست اینان سپاه تورانیان‌اند که از زابلستان باز گشته‌اند، فریاد کشید که‌ای دلاوران ایرانی! این روسیاهان همان کسانی هستند که با روی پوشیدگان (دختران و زنان) ایرانی ستم کرده‌اند. نیزه‌هاتان در مشت بفشارید و از آنان دمار برآورید.

کشته شدن نوذر

سواران قارن نیزه‌ها را بر دست گرفتند و مانند فیل مست به تورانیان تاختند. دلیران ایران زمین که از ستمکاری آن سپاه در بارهٔ روی پوشیدگان خود بسیار خشمگین بودند، جوی خون راه انداختند و تنها شاماساس و چند تن از جنگجویانش زنده ماندند و گریختند. داستان این نبرد به افراسیاب رسید و دلش پر از آتش و درد و رنج شد:

چنین گفت: کین نوذر تاجدار
به زندان و یاران من گشته خوار
چه چاره‌ست جز خون او ریختن
یکی کینه از نو برانگیختن

افراسیاب که بسیار آشفته بود، فریاد کشید: نوذر کجاست؟ او را بیاورید تا ویسه از او خونخواهی کند. ای دژخیمِ بدخویِ خونخوار! زود نوذر را با خواری نزد من بیاور.

دژخیم با گروهی از مردانش به زندان رفتند و جامهٔ او را دریدند و سر و پایش را برهنه کردند و بازوانش را بستند و کشان کشان پیش افراسیاب آوردند. نوذر نام یزدان را بر زبان راند و گفت:

ای افراسیاب! ننگ بر تو باد که تو آفتاب پرستی و ایرانیان یزدان شناسند. نیاکان تو، سلم و تور که از نژاد ما بودند، ایرج بزرگوار را کشتند. اینک تو نیز می‌پنداری بر تخت پیروزی نشسته‌ای و نمی‌دانی این گیتی مانند من و تو بسیار دیده است و تاج و تخت پادشاهی تنها چند روزی در دست ماست و روزگار آن را از ما می گیرد و به دیگری می سپارد. افسوس که دیر آموختم که در نوبت خویش دادگری پیشه کنم.

افراسیاب شمشیر از نیام کشید و بی‌هیچ سخنی گردن نوذر را زد و فرمان داد همهٔ ایرانیان زندانی را آوردند و گردن زنی آغاز کرد. اغریرث هنرمند، برادر افراسیاب، چون آن خونریزی را دید، پیش پای افراسیاب به خاک افتاد و گفت:

ای افراسیاب نامدار! تو اکنون بسیاری از دلیران ایرانی را کشتی اما نه در میدان نبرد. دست آنان بسته بود و جنگ‌افزار نداشتند. خواهشگری می کنم که بقیه را به من ببخش. من این دست بستگان را به غاری می‌برم و زندانی می کنم تا روز مرگشان برسد.

آتش خشم افراسیاب از شنیدن سخنان اغریرث هوشمند خاموش شد و فرمان داد زندانیان ایرانی را به ساری ببرند و به بند بکشند سپس خود به سرزمین ری رفت و تاج کیانی بر سر نهاد و:

به شاهی نشست اندر ایران زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

چون گُستهم و توس از کشته شدن نوذر آگاه شدند، خروشان و نالان به زابلستان رفتند به زال گفتند: ای دلاور! هیچ می‌دانی نوذر را کشتند؟ هیچ می‌دانی افراسیاب تورانی، شاه ایران زمین شده است و ایرانیان خوار شده‌اند؟ زال با شنیدن این سخنان جامه بر تن درید و گفت: تا روزی که آبروی ایران را به ایرانیان بازنگردانم، شمشیرم در نیام (غلاف) نخواهد رفت. از این پس خانهٔ من زین اسب است و خواب و آرامش نخواهم داشت. زود لشکری گران گرد آورید تا نخست به ساری بتازیم و ایرانیان را آزاد کنیم.

لشکر زال زر به‌زودی آماده شد و او و دلیرانش به سوی ساری رفتند. داستان این لشکر کشی به گوش ایرانیانی که در ساری به بند بودند، رسید و به اغریرث گفتند: ای دانای مهربان و ارجمند! تو بودی که ما را از شمشیر تیز افراسیاب رهانیدی. اینک بشنو که چه می گوییم. زال زر با دلاورانی چون قارن رزم‌زن و خرّادِ لشکر شکن و کشوادِ فیل افکن به ساری می‌آیند. ما را آزاد کن تا برویم و به زال بگوییم تو دلاوری خوش‌خویی و با ما مهربانی کرده‌ای.

اغریرث گفت: این نیکو نیست. من شکیبایی پیشه می کنم تا لشکر زال پهلوان به ساری برسد سپس شما را آزاد خواهم کرد. من با او نخواهم جنگید و سر خود را از نام به ننگ خواهم آورد تا از سپاه من و لشکر او کسی بیهوده کشته نشود.

بزرگان ایرانی او را ستودند و پیکی نزد زال زر گسیل کردند و داستان اغریرث خردمند را به او گفتند. زال زر خرسند شد و به سپهبدانش گفت: اکنون که چنین است، من با بخشی از این سپاه به زابلستان بازمی گردم تا نگاهبان مردم باشم. اینک کیست آن کس که با لشکری به ساری برود؟

کشواد گفت: من خواهم رفت. زال فرخنده به او آفرین‌ها گفت و آرزو کرد سال‌ها شاد و خرم باشد. سپس کشواد با لشکری از گردان پرخاشجوی به ساری رفت. چون به آنجا رسید، دید کسی به جنگ نیامده و ایرانیان از بند رها شده‌اند. او به آنان اسب داد و همگی را به زابلستان برد. زال آن گرانمایه‌گان ایرانی را ارجمند داشت و شهر و ایوان‌ها را آراست و جشنی نیکو برگزار کرد.

مرگ اغریرث

اغریرث از ساری به ری رفت و خود را به بارگاه افراسیاب رساند. افراسیاب با رویی دژم گفت: این چه کاری بود که کردی؟ آیا نگفتم باید همهٔ بزرگان ارجمند ایرانی را بکشیم؟ تو خواهشگری کردی و جان همه را خریدی و گفتی آنان را می‌بری و به بند می کشی. چرا ناگهان خردمندی پیشه کردی؟ آیا نمی‌دانی که جنگاوران هیچ خردی جز خونریزی ندارند؟

اغریرث گفت: ای برادر باشکوه و پهلوانم! هنگامی که دشمنت را به بند کشیدی باید با او مهربان باشی تا نامت نیکو شود و از تو افسانه‌های نیکو بنویسند. تو اکنون بر تخت فرمانروایی نشسته‌ای. چه از این بهتر است که مهربانی کنی؟ فردا این تخت به دیگری می‌رسد و تو دیگر توان مهر ورزیدن و بخشیدن گناهکاران را نخواهی داشت.

افراسیاب جامی بادهٔ خشم نوشید و شمشیر از نیام کشید و تن برادر را دو نیم کرد. این داستان به‌زودی به گوش زال زر رسید:

چو از کار اغریرث نامدار
خبر شد سوی زالِ سامِ سوار
چنین گفت: کاکنون سرِ تخت او
شُود تار و ویران همه بخت او

زال زر گفت: او برادر خود را کشته است پس روزگارش تار خواهد شد و سرنوشت با او بازی‌ها خواهد کرد. اینک کار ما این است که جنگجویان و دلیران و پهلوانان خشمگین خود را مهیای نبرد کنیم و به ری بتازیم اما نخست باید برای ایران زمین پادشاهی از نژاد کیانیان بجوییم و او را بر تخت بنشانیم زیرا بیم دارم شیرازهٔ این سرزمین کهن سال از هم گسیخته شود.

یکی از بزرگان گفت: توس یا گستهم را برگزینیم. زال زر گفت: این دو پهلوان از نامدارنند اما فرّهٔ ایزدی ندارند. باید موبدان جست‌وجو کنند و کسی را بیابند که فرهٔ ایزدی داشته باشد.

بزرگان سخن او را ستودند و موبدان را به رای‌زنی (مشورت) فراخواندند و پس از چندی تنها کسی را که یافتند، زوطهماسب بود که فرِهٔ کیانی داشت و از نژاد فریدون بود. موبدان پیش او رفتندَ و مژده دادند که ای زوطهماسب بزرگوار! اینک این تو و این تاج کیانی... باری... در روزی فرخنده و نیک‌بخت، زوطهماسب را نزد زال زر بردند و تاج و تخت را به او سپردند.

زوطهماسب مردی کهن سال و خداجوی بود و چندان نزیست که ایران زمین را آبادان کند. در روزگار او آسمان بخیل شد و باران نبارید. گیاه خشکید و نان را با زر و سیم وزن می کردند و می‌فروختند:

نیامد همی زآسمان آب و نم
همی بر کشیدند نان با درم

پنج سال گذشت زوطهماسبِ پیر جان به جان‌بخش سپرد و روی در خاک کشید. او پسری داشت به نام گرشاسب که بر جای پدر نشست. کارآگاهان این سخن را به افراسیاب رساندند. او با یارانش گفت: اینک هنگام تاختنی دوباره به ایران زمین است. زود مهیای کارزار شوید و دلیران را فرابخوانید.

افراسیاب به‌زودی سپاهش را فراهم کرد و شتابان به‌سوی ایران زمین آمد. موبدان از شنیدن این خبر آشفته شدند و سوی زابلستان رفتند و به آن دلاور بی‌همال (بی‌مانند) گفتند:

ای دلیری که شیران از شنیدن نامت به بیشه‌های تاریک می‌گریزند! چرا چندین سال است جنگ را کنار نهاده‌ای؟ هیچ می‌دانی افراسیاب بدین سوی می‌آید؟ زال گفت: ای نازنینان! من سال‌ها گرز گاو سر و شمشیر و نیزه و کمان به دست گرفتم و جهان را از بدان پاکیزه کردم. اینک پیر شده‌ام و باید کارها را به رستم بسپارم. بروید و اسبی نژاده و نیرومند برایش پیدا کنید تا او سپهسالار شود و کار افراسیاب را بسازد.

رستم و رخش

مهتران به هر سوی رفتند تا برای رستم اسبی شایسته بیابند. زال نیز رستم را فراخواند و گفت: ای پسر نازنینم! کاری دشوار پیش آمده و ناچارم تو را به جنگ بفرستم هر چند هنوز از لبت بوی شیر می‌آید و هنگام جنگیدن تو فرا نرسیده است:

چگونه فرستم به دشت نبرد
تو را نزد شیران و مردان مرد؟
چه گویی؟ چه سازی؟ چه پاسخ دهی؟
که جفت تو بادا مهی و بهی (بزرگی و بهروزی)
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
که ای نامور مهتر نامجوی!
همانا فراموش کردی ز من
دلیری نمودن به هر انجمن

فراموش کرده‌ای که کودک بودم و پیل سپید را کشتم؟ دژ سپند را از یاد برده‌ای؟ زال گفت: آری... تو این کارها را کرده‌ای ولی افراسیاب داستانی دیگر است. او شاهی دلیر و پرخاشجوی است. تو اکنون باید بزم کنی و ترانه بشنوی و شادی کنی نه این که به جنگ بروی. رستم گفت: ای زال دلاور! من مرد بزم نیستم و اهل رزمم. من آنم که چون جوشن بپوشم، روزگار از زور بازویم نگران شود. اگر نیزهٔ من در آوردگاه به دستم باشد، دل سنگ نیز از آن همرنگ خون می‌شود. اکنون باید اسبی بیابم که چون کوهی بلند باشد و بتواند زور مرا تاب بیاورد. گرزی می‌خواهم که مانند صخره‌ای سنگین باشد.

زال از گفتار او شادمان شد و درودی نثارش کرد و گفت: گرز سام را به تو خواهم داد. به مهتران نیز فرموده‌ام اسبی نژاده برایت بیابند.

فردای آن روز گله‌ای اسب کوه‌پیکر پیش رستم آوردند. او دست خود را به پشت هر اسبی که می گذاشت، پشت اسب خم می‌شد و می‌شکست. سرانجام به رستم گفتند در دشت‌های کابلستان مادیانی است که کره‌ای دارد و خوب است او را نیز بیازمایی. رستم به دشت کابلستان رفت و مادیانی دید که چون شیر می‌غرید. گوشش مانند خنجر آبدار بود و یالش بلند و چشمانش چون آتش بود. کره‌ای کنارش می‌جهید که چشمانی سیاه و دُمی افراشته و سُمی چون پولاد داشت:

تنش پر نگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران

چشمانش چنان تیز بود که شب از دور مورچه را بر پلاس سیاه می‌دید. زورش چون زور فیل و قامتش به بلندی شتر مست و زَهره‌اش (جرأتش) چون شیر بود. رستم کمند بر دست گرفت و خواست به سوی کره بیندازد. چوپان پیری که آنجا بود، گفت:

ای دلاور چرا می خواهی اسب دیگران را بگیری؟ رستم پرسید: ای چوپان گرامی! این اسب کیست؟ چوپان گفت: ای مهربان! سال‌هاست که به این کره می گویند رخش رستم. نام مادرش نیز ابرش است.

سه سال است برای زین کردن آماده است و همهٔ بزرگان به او چشم دوخته‌اند اما همین که کسی با کمند می‌آید تا او را بگیرد، مادرش مانند شیر به جنگ کمند‌انداز می‌آید. ای جوانی که مانند هوشیارانی! از این مادیان و این کره بپرهیز و گِرد این اژدها مگرد:

که این مادیان چون برآید به جنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما خرم‌دلان و نیک‌اندیشان و آزادگان گرامی لب از قصه فروبست. داستان رستم و رخش چه خواهد شد؟ رستم با افراسیاب چه خواهد کرد؟ اگر تا هفته‌ای دیگر شکیبا باشید و ترانه سرایی پرنده را با پاییز گوش کنید و راز دل گوییِ شاپرک را با یاسمن و گل سوری تماشا کنید، دنبالهٔ این افسانه را با شما خواهم گفت.

ادامه دارد

تا رمقی از جان باقی است، امیدی هست ● مثل انگلیسی

رمز موفقیت قهرمانان

گپی با فوتبالیست بدشانس قدیمی و پیشکسوت کنونی

گودرز حبیبی: و خاطره جالب زد و خورد با ژاپنی ها

داود غرانوش

اشاره:

از مدتها پیش منتظر فرصتی بودم تا این فوتبالیست پیشکسوت و قهرمان گذشته را پای حرف بکشانم و با او گپی دوستانه بزنم و گذشته را مرور کنیم.

«گودرز حبیبی» از جمله بازیکنان فوتبال ایران است که از زمین خاکی چهارصد دستگاه پا به توپ شد و تا تیم ملی نیز اوج گرفت. در کارنامه بازی باشگاهی او بارها قهرمانی با استقلال (تاج سابق) در فوتبال باشگاههای تهران، جام ملیز هند و باشگاههای آسیا و در تیم ملی حضور در بازیهای آسیایی بانکوک و قهرمانی باشگاههای ۱۹۶۹ آسیا مشاهده می‌شود. گودرز خان در مربیگری هم موفق بوده است اما در حضور در تیم ملی و مربیگری به قول خودش ناملایمت‌هایی از برخی اشخاص دیده که آنها را هرگز فراموش نمی کند.

مدیون همسرم هستم

سال ۱۳۲۲ در محله چهارصد دستگاه خیابان پیروزی متولد شدم. یک پسر و یک دختر و یک نوه دختری هم دارم. من دو پسر داشتم که پسر بزرگم (اولمان) پیش از انقلاب درگذشت و مرگ او برایم تاثرانگیز بود. بهتاش پسر دیگرم لیسانس صنایع است و دخترم نیز لیسانس اقتصاد دارد. خودم نیز لیسانس تربیت‌بدنی هستم و همسرم حدود هشت سال در سازمان تربیت بدنی همکارم بود و بعداً خودش را بازنشسته کرد. آخرین سمت من در سازمان تربیت بدنی، سرپرستی مجموعه ورزشی تختی در شرق تهران بود. در سال ۱۳۷۷ بازنشسته شدم و طی این سالها، همسرم زحمات بسیاری برای من و فرزندانم کشید که همیشه مدیون ایشان هستم.

پدر و مادرم

من اصالتاً کرمانی هستم. برادران بزرگم (حسین، حسن و منوچهر) در کرمان متولد شدند و من، محمدرضا (سیروس) و چهار خواهرم در تهران زاده شدیم. پدرم بیشتر آیات قرآن کریم را از حفظ بود و بارها می‌دیدم که اشتباهات بسیاری از قاریان را به آنان یادآوری می کرد تا آیات قرآن را صحیح تلفظ کنند. مرحوم پدرم مدیر کل کارگزینی وزارت بهداشت (بهداری سابق) بود و در ۹۲ سالگی — که فوت کرد — سرپا بود. مرحوم مادرم هم چند سال پیش روی سجاده و سجده و هنگام نماز سکته مغزی کرد و درگذشت. خدابیامرزدشان.

نخستین مربی هایم

فوتبال را مثل بیشتر بازیکنان دیگر از زمین‌های خاکی شروع کردم. زمین ما به زمین چهاردیواری چهارصد دستگاه معروف بود. هم‌بازیهای من در دوران کودکی افرادی چون فریبرز اسماعیلی، اصغر شرفی، همایون شاهرخی، منوچهر برادرم، مرحوم امیر ابری، برادران اعتصام‌نیا (اکبر و بهروز)، بهروز اعتصامی، فرامرز ظلی، ناصر شاطریان، احمد خداداد، علی نور کیهانی، مهدی لواسانی و... بودند. نخستین مربیان من ابتدا برادر بزرگم حسین و برادر دیگرم سیروس بودند که حالا در آمریکا زندگی می کنند. سیروس در تیم جوانان پاس هم بازی می کرد. بعد از آنها حسن آقا، سوچ و فکری مربی من بودند.

مرا به بازی نمی گرفتند

زمین چهارصد دستگاه چیزی شبیه ۵ضلعی بود. این زمین به آشپزخانه منزل ما چسبیده بود و من به راحتی می‌توانستم از پنجره آنان را تماشا کنم. برخی وقتها با شلنگ زمین را آب‌پاشی می کردیم تا هنگام بازی خاک بلند نشود، چون آنجا پر از تماشاچی می‌شد. من از کودکی با توپ آشنا شدم خصوصاً توپ پلاستیکی که دائماً با آن به دیوار شوت می‌زدم. بزرگترها — که برادران خودم و تنی چند از همبازیان او بودند — مرا به زمین راه نمی‌دادند و به بازی نمی گرفتند. در دوران تحصیل خصوصاً در دبیرستان که بازی‌ام خوب شده بود، جزو بازیکنان منتخب مدارس تهران شدم و در مسابقات فوتبال آموزشگاههای کشوری حضوری فعال داشتم و می درخشیدم.

بدون پارتی‌بازی

پس از نشان دادن خود در بازیهای آموزشگاهها اسم و رسمی پیدا کردم، بدون این که از نفوذ برادرانم استفاده کنم به باشگاهها جذب شدم. ۱۷ ساله بودم که مرحوم ناصر مظفری، مربی باشگاه شعاع، بازی مرا دید و پسندید و من به عضویت آن باشگاه درآمدم و شدم همبازی شرفی، اسماعیلی، ایرج قلیچ‌خانی، نادر لطیفی، امیر زرندی، محمود صفری و... حدوداً سه سال در باشگاه شعاع مقابل تیم‌هایی چون شاهین، دارایی و استقلال بازی کردم و در سال ۱۳۴۸ آنها را در جام حذفی شکست دادیم و قهرمان شدیم.

جام میلز هند

سال ۱۳۴۰ بود که جمعی از بازیکنان استقلال آن زمان چون حشمت مهاجرانی، مرحوم محمد رنجبر، حسن حبیبی (برادر بزرگم) و... به تیم تازه تاسیس شهربانی (پاس) رفتند و فلسفه راه‌اندازی تیم پاس هم رقابت با استقلال بود که توسط تیمسار خسروانی اداره می‌شد.

خلاصه من از سال ۱۳۴۱ به تیم استقلال پیوستم و تا سال ۱۳۵۱ در آن تیم بازی کردم. طی حضورم در باشگاه و تیم استقلال این تیم را سه بار قهرمان باشگاههای تهران (لیگ برتر) کردیم و چند بار هم مقام اولی کشور را در مسابقات کشوری و استانی کسب کردیم و حتی در جام میلز هند (سالهای ۴۶ و ۱۳۴۷) قهرمان شدیم.

دایو پر افتخار

سال ۱۳۴۸ قرار بود تیم‌های تاج و پاس فینال بازیهای حذفی آن سال را در زمین امجدیه بازی کنند. من چند ماه بود که نیمکت‌نشین بودم. بالاخره مربی (رایکوف) مرا بازی داد. در این بازی تیم ما دو گل به حریف زد و در لحظه‌های پایانی بازی ما هم یک گل خوردیم اما در ثانیه های پایانی بازی بود که یک توپ آمد به سوی دروازه‌مان — آنهم بیرون هجده‌قدم — و من برای اینکه توپ پشت دفاع نیفتد و مهاجمان پاس آن را به گل تبدیل نکنند، دایو بستم و با دست توپ را گرفتم و یعنی هند. بعداً پرویز میرزاحسن (قاسمی) بازیکن پاس به من گفت اگر توپ را نمی گرفتی گل می‌زدیم. یک اخطار گرفتم اما خوشحال بودم که با این دایو مسبب قهرمانی استقلال شدم. بعدها سوچ مربی تیم‌ملی گفت گودرز بهترین بازیکن زمین بود.

چندین بار برخی از مربیان به علت نفوذ بازیکنان نورچشمی مرا خط زدند

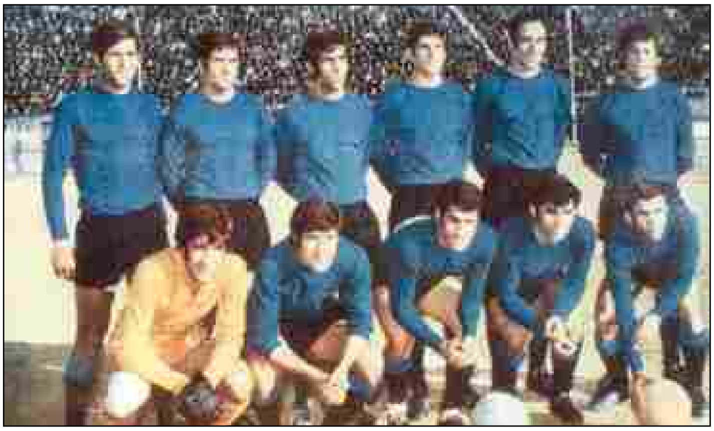

تیم استقلال، قهرمان ایران و جام میلز هند: ایستاده از راست: عباس مژدهی، جلال طالبی، کارو حق وردیان، علی جباری، اکبر کارگرجم و مسعود معینی. نشسته از راست: مهدی حاج محمد، پرویز قلیچ خانی، گودرز حبیبی، نصرالله عبدالهی و ناصر حجازی

اعضای تیم ملی فوتبال ایران در بازی آسیایی ۱۹۶۶ بانکوک: عزیز اصلی، ظلی، حسن حبیبی، همایون بهزادی، اکبر افتخاری، مرحوم عبداله ساعدی، پرویز قلیچ خانی، فریبرز اسماعیلی، غلام وفاخواه، علی جباری، مهراب شاهرخی، مصطفی عرب، اصغر شرفی، حسین کلانی، حسین فرزامی و گودرز حبیبی (با ضربدر مشخص شده است) و...

داستان سه بازیکن

سال ۱۹۷۰ مسابقات جام باشگاههای آسیا در تایلند برگزار می‌شد. تیم استقلال هم همراه چند یار کمکی حضور داشت. تیم ما در مرحله یک‌چهارم با عراق بازی داشت که سه نفر از بازیکنان شاخص تیم — که پرویز قلیچ‌خانی یکی از آنان بود — هر کدام بنای اعتراض را گذاشتند و گفتند باید پنج هزار دلار برای بازی به ما بدهید! بقیه بازیکنان هم فهمیدند و اعتراض کردند و خلاصه بر اثر اعتراض این سه بازیکن، قرار شد پرویز کوزه کنانی سرپرست آن زمان تیم استقلال به همه بازیکنان پول بدهد. هنگام بازی قلیچ‌خانی روی یک ضدحمله عراقی‌ها در دو دقیقه به پایان بازی مانده بود «شل» آفساید گیری کرد و ما یک گل خوردیم و بازی را به عراق باختیم!

زد و خورد با ژاپنی ها

از ۱۸ سالگی مرحوم فکری مرا به اردوهای تیم ملی دعوت کرد، اما یک بار هم مرا خط زد. سال ۱۹۶۶ باز هم مرا به اردوی تیم ملی دعوت کردند که در بازیهای آسیایی ۱۹۶۶ تایلند شرکت و دوم شدیم. در این بازیها من کنار بازیکنانی چون عزیز اصلی، حسن حبیبی، فرامرز ظلی، حمید جاسمیان، همایون بهزادی، حمید امینی خواه، محمد رنجبر، پرویز قلیچ‌خانی، فریبرز اسماعیلی، اکبر افتخاری، حسین کلانی، مهراب شاهرخی، جعفر کاشانی، مصطفی عرب، حسین فرزامی، علی جباری، پرویز قاسمی، جلال طالبی، عبدالله ساعدی و اصغر شرفی حضوری موفق داشتم. اما در بازی با تیم ژاپن — که ۳ بر ۱ شکست خوردیم — بازی به خشونت کشیده شد که چند زخمی و اخراجی برجای گذارد و درگیری پس از پایان بازی به اطراف زمین کشیده شد و موجب دخالت نیروی انتظامی تایلند گردید و این به ضرر تیم ایران شد. هر چند در نیمه نهایی ژاپن را با گل اسماعیلی شکست دادیم.

اما جریان زد و خورد

در بازی ما با ژاپنی‌ها، داور تایلندی قضاوت می کرد و با حق کشی هایی که او درباره تیم ایران و ما بازیکنان انجام داد، بیشتر به نفع حریف ما سوت زد. وقتی در نیمه اول بازی داور داشت از زمین بیرون می‌رفت، مرحوم حسین مبشر رئیس فدراسیون فوتبال آن زمان ایران، به سوی داور رفت و به او اعتراض کرد که چرا به نفع ژاپنی‌ها سوت زدی که داور هم نامردی کرد و با مشت به صورت مبشر کوبید. در اینجا بود که ما مداخله کردیم و جنگ مغلوبه شد. خلاصه بزن بزن رخ داد که واقعاً دیدنی بود. شیشه‌ها و صندلی‌های ورزشگاه را شکستیم و... سپس پلیس دخالت کرد و حق را به ما داد. بعداً آشتی کردیم و بازی ۳ بر یک به سود ژاپنی‌ها تمام شد. اما از بازی‌های بعدی ما با اسکورت پلیس به ورزشگاه می آمدیم.

مرا خط زدند

قرار بود سال ۱۳۴۶ تیم ملی فوتبال ایران برای برگزاری مسابقه به شوروی، مجارستان و رومانی برود. من هم برای عضویت در تیم انتخاب و با بقیه سوار قطار شدم. ناگهان سر و کله یک نفر به نام آقای الهی — که آن موقع مسوول امور مالی فدراسیون فوتبال بود – پیدا شد. او به من گفت: آقاگودرز چمدانت را بردار و بیا پایین. چون شما را خط زده‌اند و کس دیگری را به جای شما انتخاب کرده‌اند. آن موقع برخی بازیکنان معروف فوتبال که خودشان را صاحب تیم می‌دانستند به آقافکری می گفتند اگر فلان کس را ببرید ما بازی نمی کنیم. همانها باعث خط خوردن من از بازی در سفر به کشورهای شوروی، مجارستان و رومانی شدند.

خاطره بد

یادم هست که قرار بود تیم فوتبال ایران در بازیهای ۱۹۶۴ المپیک حضور یابد. من هم مانند سایر بازیکنان در اردو بودم. لحظات آخر که اسامی خوانده شد، داریوش مصطفوی و علی میرزایی کسانی بودند که می‌بایست حذف شوند، اما ناگهان اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ داد. چون هر دوی آنها تهران جوانی بودند و آقافکری مربی تیم ملی هم مربی تهران جوان بود، ناگهان باز هم سر و کله آقای الهی پیدایش شد و به من گفت: شما خط خوردید و آقایان مصطفوی و میرزایی انتخاب شدند. سوچ که آن موقع مربی تیم ملی بود، چنان از حرکت آنان ناراحت شد که گفت چرا این جوان را به المپیک نمی‌برید؟ بگذریم... داریوش خان که فوروارد بود، آمد جای من و بک بازی کرد!

جدال گودرز حبیبی و علی پروین در سال ۱۳۴۷ برسر تصاحب توپ در مصاف تیم های استقلال (تاج سابق) و پرسپولیس

خدای من... چقدر خط خوردم

سال ۱۳۵۴ با داشتن مدارک مربیگری، مربی تیم جوانان پاس شدم و سال بعد استقلال. سه سال هم در ستاد مشترک مربی بودم که تیم را از دسته سوم به دسته یکم آوردم. بعداً به من پاداش خوبی دادند، یعنی عذرم را خواستند. من به تیم گسترش رفتم که با وجود تیم‌هایی چون دارایی، استقلال، شاهین و... سوم شدیم، اما با آمدن مهدی دادرس به گسترش، مرا کنار گذاشتند. بعدها مربی سایپا شدم که قهرمان باشگاههای تهران شد و قهرمان سوپرجام. بعد از این موفقیت باز هم سر و کله دادرس به سایپا پیدایش شد و باز عذر مرا خواست و... دو دوره هم مربی تیم ملی نوجوانان واقعاً پاک پاک بودم که در بازیهای آسیایی قطر شرکت کردیم و موفق بودیم. اگر به اعتراض بحق ما توجه می‌شد، تیم ایران جزو راه‌پیداکنندگان به جام جهانی بود. آخرین مسوولیت تیم‌داری‌ام در شهرداری لنگرود به سال ۱۳۸۴ بود و حالا هم موسسه فرهنگی — ورزشی برادران حبیبی را اداره می کنم و کارهای فوتبالی.

مدارک جعلی

زمانی که تیم ملی نوجوانان ایران (پس از انقلاب) در دست ما بود (سه دوره) شما نمی‌توانید به ما ایراد بگیرید که شناسنامه‌های ایشان جعلی بود. حتی وقتی فهمیدیم که یکی از بازیکنان شناسنامه پسرعمویش را آورده بود — البته روز آخر — به او گفتیم برو و شناسنامه اصلی‌ات را بیاور ولی نتوانست اما الان چندین سال است که برخی تیم‌ها با شناسنامه جعلی نوجوانان و جوانان به مسابقات خارجی می‌روند و بعد بی آبروی اش برای کشورمان می‌ماند، چون آنها تمام مدارک بازیکنان گذشته ما را دارند و به آنها استناد می کنند. حتی در زمان ریاست صفایی فراهانی بر فدراسیون فوتبال، روزی مرا خواستند و با نشان دادن شناسنامه‌های بازیکنان گفتم ۱۲ نفر تقلبی‌اند! اما آنها گوش نکردند و تیم رفت و آبروریزی شد و بعداً هم فوتبال ایران محروم شد.

تشویق های مادرم

رمز موفقیت من در کارم و ورزش فوتبال تشویق‌های مادر و پدرم بوده است. همیشه مرحوم مادرم نقش اول را در ادامه فوتبال ما داشته و بعد پدرم. مادرم بود که مشوق من، برادرانم و سایر دوستان ما بود. او حتی تدارکچی ما شده بود، و البته در درس و موفقیت‌های بعدی من در کارم، پدرم هم نقشی بزرگ داشت. پدرم که دکترای جامعه‌شناسی و لیسانس معقول و منقول و ادبیات داشت، مدیر کل کارگزینی یکی از ادارات مهم کشور تا سال ۱۳۴۴ بود. ایشان سال ۱۳۸۴ فوت کرد. پدرم زحمت می کشید تا پول درآورد و ما برادران را — که همگی فوتبالیست بودیم — اداره کند.

فوتبال کنونی

به فوتبال کنونی ایران خوش‌بین نیستم، افرادی که رأس کارند، به طور کلی فوتبالی نیستند و از رموز فوتبال مدرن — که در کشورهای اروپایی، آمریکایی و... — جریان دارد، سررشته‌ای ندارند. هر کس در فوتبال کنونی ما به فکر خودش است تا چند صباحی را به طریقی بگذراند. ■

خانه بدون زن عفیف، گورستان است

● بالزاک

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

خانه دنیا

تا چند عمر در هوس و آرزو رود؟
ای کاش این نفس که برآمد فرو رود
مهمانسراست خانه دنیا که اندرو
یک روز این بیاید و یک روز او رود
بر کام دل به گردش افلاک دل مبند
کاین چرخ کج مدار نه بر آرزو رود
آن کس که سر به جیب قناعت فرو نبرد
بگذار تا به چاه مذلت فرو رود
از بهر دفع غم به کسی گر بری پناه
هم غم به جای ماند و هم آبرو رود
بر رغم روزگار تو با دوستان بساز
بگذار روزگار به کام عدو رود
کردیم هر گناهی و از کرده غافلیم
ای وای اگر حدیث گنه روبرو رود
امروز رو نکرده به درگاه حق «سنا»
فردا به سوی درگه او با چه رو رود؟

استاد جلال همایی

نمونه شعر نو

بی که یوسف باشی

از بدتر اگر هست
این است
اینکه باشی
در چاه نابرادر، تنها
زندانی زلیخا
چوب حراج خورده بازار برده‌ها
البته بی که یوسف باشی!
پس بهتر است درز بگیری
این پاره پوره پیرهنِ
بی‌بو و خاصیت را
که چشم هیچ چشم به راهی را
روشن نمی‌کند!

قیصر امین‌پور

خوبی و صفا

از همه دل بریده‌ام، تا به تو من رسیده‌ام
تا به تو من رسیده‌ام، از همه دل بریده‌ام
چشمه‌ی چون زلال عشق! خوب تویی و باصفا
این همه خوبی و صفا غیر تو من ندیده‌ام
مثل غزال می‌رمی در پس شعر و دفترم
از پس پرده‌ها درآ ای غزل رمیده‌ام
خوب اگر که بنگری کشته و مرده‌ی توام
قصه دیگران شده رنگ رخ پریده‌ام
از دل هر بهار تو در سبد تنگ دلم
با همه بی‌وفایی‌ات شعر و ترانه چیده‌ام
گاه تویی که می‌شوی، همسفرم به کوی عشق
گاه تویی که می‌تپی در دل خون تپیده‌ام
شب که ز راه می‌رسد پر ز ستاره می‌شوم
چشم به راه جاده و منتظر سپیده‌ام

غلامرضا پیرانی – آبدانان

توقع

توقع ندارم که نازم کنی
به یک باره از خویش بازم کنی
توقع ندارم بیایی و باز
به یک غمزه درگیر رازم کنی
بیایی و بنشینی آن روبرو
و تا صبح غرق نمازم کنی
من آهنگ آرام اندوهم آه
توقع ندارم که جازم کنی
فقط دوست دارم که با یک نگاه
ز هر خواسته بی‌نیازم کنی
توقع همین است از تو «افق»
که با شعر خود سرفرازم کنی

یوسف شیردژم – فسا

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «رویای درخت، ریشه‌دار است» سروده سهیل محمودی

۱)
زن ساعتی است
که گاو را دوشیده
مرد هنوز در رختخواب رویا می‌پزد

۲)
بالای ایوان سالخورده
یاکریمی لانه کرده
مادرم دیگر تنها نیست

۳)
دهان ماهی
باز مانده است
از دنیای آدمهای شیشه‌ای اتاق

۴)
زیر پای غروب
خش خش برگها
یک فصل آواز زخمی

۵)
در سایه خانه‌ها دراز کشیده
کوچه سرد
مرد ژولیده هنوز ایستاده

دیوارها

بشکن میان ما همه دیوارها را
از روی من بردار این آوارها را
اینجا به دنبال گلی می‌چرخم، اما
باید تحمل کرد نیش خارها را
این زندگی تکرار تکرار است تا کی
دائم کنم تکرار این تکرارها را
راه خطایی را نرفتن نیست آسان
هی پشت گوش انداختم اصرارها را
حرف سرسبز و زبان سرخ اینجاست
شاعر نمی‌بینی مگر این دارها را
شاعر شدم حرف دلم را گفته باشم
نشنیده می‌گیرم کمی اخطارها را

صفورا رحیمی — شاندرمن

برای شعر

شعر می‌نویسم و شعر می‌کشم نفس
شعر می‌کند رها، شعر می‌شود قفس
با خودم غریبه‌ام، شعر با من آشناست
آشنایی از قدیم، آشنایی از جرس
دیده‌ام به چشم خویش، دیده‌ام در آسمان
تو عقابی و همه پیش تو چنان مگس
گرچه از منی جدا، تو خود منی بیا
من چو ماهیم تو آب، رودخانه‌ام برس
وصفت ای شکوهمند، چون وظیفه من است
لحظه‌ای نگفته‌ام یک کلام پیش و پس
در هوای دیدنت، از خودم شنیدنت
شعر می‌نویسم و شعر می‌کشم نفس

امیر عاملی — قزوین

دو غزل از اسماعیل مزیدی — علی آباد کتول

سوءتفاهم

بد به دل راه مده سوءتفاهم شده است
دلت انگار گرفتار توهم شده است
حرف تلخی که نگفتم به تو، این اخم ز چیست
آن شکرخند چرا از لب تو گم شده است
چه کسی گفته که من پشت به عهدم کردم
یا که در ذهن تو این گونه تجسم شده است
گرچه باز است ره آشتی و صلح و صفا
قهر تو از چه گرفتار تداوم شده است
باز در این شب ماتم زده و سرد و عبوس
با خیال تو دلم گرم تکلم شده است
آه! این دل، دل غمگین و عطش آلوده
به خدا تشنه یک جرعه تبسم شده است
مهربانی و وفا، عشق، محبت، احساس
دیر گاهی‌ست که بازیچه مردم شده است
دل من بر سر آن قول و قرارش باقی‌ست
بد به دل راه مده، سوءتفاهم شده است

شور غزل

غزل بدون تو رنگ ملال می‌گیرد
و با حضور تو بس شور و حال می‌گیرد
چه دیر می‌گذرد لحظه‌های خسته من
که بی‌تو ثانیه‌ها رنگ سال می‌گیرد
تو آفتاب جنوبی، ز دوری تو دلم
شبیه حال و هوای شمال می‌گیرد
مباد آنکه شوی بی‌خیال عاشق خود
دلم همیشه از این احتمال می‌گیرد
همین که پاسخ من را نمی‌دهد چشمت
هزار شعله به ذهن سوال می‌گیرد
همه امید من و آرزو و آمالم
بدان بدون تو رنگ ملال می‌گیرد
تو سرنوشت منی که نگاه عاشق من
ز چشمهای قشنگ تو فال می‌گیرد
بیا که حوصله شعرهای من سر رفت
غزل بدون تو رنگ ملال می‌گیرد

جوانه های ادبی

فاطمه شاکردوست

در سروده شما وزن و قافیه رعایت نشده است:

به نام خدایی که حسین یاور اوست
و تمام دلها از یاد اوست
چو خورشید درخشید در آسمان
چو شد دریا وسیع و مهربان...
درختان شکوفه می‌زنند
گلها رو به آسمان لبخند می‌زنند

رحیم کوچکی — آبدانان

قافیه چنان شما را تحت نفوذ خود گرفته که گاهی معنا را وانهاده‌اید:

واژگون شد گرمی بازار روز
شب سکوتی سرد و دیواری گرفت
لشکر زنگی به رومی چیره گشت
کار رومی قرعه زاری گرفت

حمید شب راه — کرج

مهدی سهیلی سالها قبل رخ در نقاب خاک کشید. او غزلهای فراوانی سروده است و آثار و کتب زیادی از او به جا مانده است.

علیرضا عامریان — اندیمشک

سروده شما نسبتاً خوب است. اگر بیشتر تلاش کنید، اشعار بهتری خواهید سرود:

من تو را
از پشت درهای بسته هم
می‌بینم
تو نوری
تو خط عبوری
تو آکنده از
عشق و غروری

مهرانگیز رفیعی — شیروان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
من از بیگا = مفاعیلن
نگان هرگز = مفاعیلن
ننالم = فعولن
که با من هر = مفاعیلن
چه کرد آن آ = مفاعیلن
شنا کرد = مفاعیل

اشاره

چه سکوتی
چه بارانی
چه شبی است
و چه سنگین است پلکها
مانده‌ام
با چه اشاره‌ای
با چه صدایی
بیدارشان کنم
به شعری
به جاده‌ای
که رو به سمت خورشید است
رو به سمت ستاره

منوچهر آتشک — رشت

نام تو

نام تو
بر سنگها می‌بارد
و سنگها آب می‌شوند
آفتاب می‌شوند

رویا عزیزی — تهران

روز

روز
اگر آغاز شود
اگر همه پنجره‌ها
باز شود
می‌توان عشق را
دید
می‌توان خورشید بود
می‌توان صدای تو را
شنید
می‌توان سراسر امید بود

کورش عبداللهی — لاهیجان

یک زن کامل کسی است که بداند چگونه فرمانروایی کند ● ویکتور هوگو

چگونه می‌توان فکر دیگران را خواند

پروانه شایق

آیا دوست دارید به افکار کسی که کنار شما نشسته است، پی ببرید؟
علم رفتار شناسی و گفتار شناسی به شما یاد می‌دهد که مخاطب شما چطور آدمی است. آیا با شما صداقت دارد یا دروغ می‌گوید. آیا می‌خواهد به شما کمک کند یا قصد دیگری دارد. آیا می‌توانید به او اعتماد کنید یا قابل اعتماد نیست. او شخص مصمم و با اراده‌ای است یا اعتماد به‌نفس پایینی دارد. آیا مضطرب است یا موجی از آرامش سراسر وجودش را گرفته است. آیا او...؟

دوست دارید این چیزها را یاد بگیرید؟ پس این مقاله را با دقت بخوانید.

آدمی مخفی است در زیر زبان

مولوی می‌گوید: آدمی مخفی است در زیر زبان. او کاملا راست می‌گوید زیرا به قول سعدی:

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

شما با دقت کردن در تک‌تک کلماتی که مخاطب‌تان به زبان می‌آورد، و آنالیز کردن تکیه کلام‌ها و اصطلاحات و ضرب المثل‌هایی که به کار می‌برد، می‌توانید به بسیاری از نکات مخفی روحیات او پی ببرید.

سلام

وقتی صبح از کسی می‌پرسید: حالت چطوره؟ اگر بگوید: «چه حالی؟ آدم با این اوضاع دیگه حالی براش نمی‌مونه» شما متوجه می‌شوید که او ناامید است. مشکلاتی دارد که فکر می‌کند نمی‌تواند آنها را حل کند. حتی ممکن است او زیاده خواه باشد زیرا از آنچه که دارد راضی نیست. اما اگر در پاسخ شما گفت: «می‌گذره...» او آدمی است که ناراضی است ولی سعی می‌کند با مشکلات کنار بیاید. اگر گفت: «خوبم... تو چطوری؟» او راضی است. خوش برخورد است. به فکر دیگران هم هست.

اگر کسی صبح به جای این که بگوید: «سلام» گفت: «خسته نباشی»، او کمی مغرور است و به مفهوم عمیق کلمات توجه نمی‌کند زیرا هیچ کس صبح‌ها خسته نیست مگر این که کسی به شخصی که شب کار بوده، بگوید: «خسته نباشی». اگر به کسی گفتید سلام و او در پاسخ، فقط سرش را تکان داد، او نه تنها مغرور است، بلکه به شما هم زیاد اهمیت نمی‌دهد. و اگر سلام کردید و جواب نداد یا فقط کمی دستش را تکان داد، زیادی مغرور است. اگر روزی به کسی که همیشه به سلام شما جواب می‌دهد، سلام کردید و جوابی نداد، بدانید که آن روز مشکلی دارد که فکرش را مشغول کرده است.

وقت حرف زدن

کسی که دارد با شما حرف می‌زند و چیزی را توضیح می‌دهد، اگر حرکات بدنی خیلی کمی داشت، او درباره چیزی که حرف می‌زند مسلط است اما اگر حرکات بدنی او زیاد بود و دست‌هایش را زیاد تکان داد، درباره موضوعی که دارد توضیح می‌دهد، تسلط ندارد و برای بیان کردن منظورش از حرکات دستش کمک می‌گیرد.

بعضی‌ها وقتی که شما از آنها می‌خواهید درباره موضوعی به شما توضیحی بدهند، پیش از پاسخ دادن، بی‌هیچ دلیلی سرفه می‌کنند. یا جابه‌جا می‌شوند و یا پشت گوش خود را می‌خارانند. آنها با این کار دارند کمی وقت کشی می‌کنند تا پاسخ مناسبی پیدا کنند. بعضی دیگر وقتی که دارند حرف می‌زنند، ناگهان همین حرکات را انجام می‌دهند. دانش رفتار شناسی به ما می‌گوید آنها دارند دروغ می‌گویند یا چیزی را اشتباه گفته‌اند. حتی در برنامه‌های زندهٔ تلویزیونی، وقتی که مجری ناگهان پشت گوشش را خاراند یا به لب و دهان خود دست کشید و یا سرفه کرد، اگر حرفی را که زده است، مرور کنید، می‌فهمید که چیزی را اشتباه گفته یا هنگام زدن آن حرف، صداقت نداشته است.

کسی که سرش را به گوش شما نزدیک می‌کند و آهسته با شما حرف می‌زند و گاهی با حرکات چشم‌هایش را اطراف نگاه می‌کند، ریاکار است یا دارد به اصطلاح مخ شما را می‌زند

می‌گویند: «رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر» یعنی ما از حالت چهرهٔ اشخاص می‌توانیم به راز دل آنها پی ببریم. کسی که رنگش می‌پرد یا صورتش سرخ می‌شود یا دهانش خشک می‌شود یا... این حالات دارند به ما می‌گویند که او چه در دل دارد.

رفتار شناسی

اگر کسی هنگام حرف زدن دست‌های خود را پشت کمرش قفل کند، او دارد خود را کنترل می‌کند و می‌کوشد خشم یا ناامیدی و یا هر نوع احساس عاطفی خود را پنهان کند.

کسی که بازوی خور را گرفته و آن را فشار می‌دهد، عصبی است و حالت تدافعی گرفته است. او نسبت به جوی که اطراف اوست یا نسبت به حرفی که دارد می‌شنود، بی‌میل است و دوست دارد زودتر آن فضا عوض شود یا خودش از آن جمع برود.

کسی که لب یا سبیل خود را می‌جود، و کسی که در این حالت، چشم‌های خود را هم ریز کرده است، به شما بدبین است و دنبال فرصتی می‌گردد که جملهٔ تکاندهنده‌ای به شما بگوید. البته او اعتماد به‌نفس پایینی دارد و ممکن است واکنش خاصی نشان ندهد ولی در ذهن خود دارد با شما می‌جنگد.

کسی که نشسته است و پای خود را تکان تکان می‌دهد، مضطرب و بی‌قرار است. یا منتظر کسی و چیزی است.

کسی که مدام به ساعت یا به در و پنجره نگاه می‌کند، شخص منتظری است. شاید انتظار کسی یا چیزی را می‌کشد، و یا شاید منتظر است حرف شما تمام شود و برود. کسی هم که در برابر حرف‌های شما فقط می‌گوید: بله... درسته... آره... و هیچ اظهار نظر دیگری نمی‌کند، او هم از حرف‌های شما خسته شده است. و البته شاید اعتماد به‌نفس کمی دارد و نمی‌تواند پابه‌پای شما در بحث شرکت کند.

- کسانی که در وسایل نقلیه خود را به پشتی صندلی می‌چسبانند و دستهٔ صندلی را محکم می‌گیرند، ترس سراسر وجودشان را گرفته است. اگر شما دارید رانندگی می‌کنید و آنها چنین حالتی دارند، خوب است آرام‌تر برانید و با حرف‌های آرامش‌بخش، حال آنها را خوب کنید.
- کسی که انگشت اشاره‌اش را روی گونه و بقیهٔ انگشت‌هایش را به حالت بسته کنار لب و چانه‌اش گذاشته و به حرف‌های شما گوش می‌کند، دارد می‌گوید به حرف‌هایت دقت می‌کنم و لذت می‌برم. او حتی ممکن است مجذوب شما شده باشد. اما اگر همین حالت را داشته باشد و در چشم‌ها و لبش کمی هم خنده نقش بسته باشد، یعنی حرف‌های شما برای او سطح پایین است و او مثل کسی که به حرف‌های بچه‌ای گوش می‌کند و دلش نمی‌آید توی ذوق او بزند، دارد حرف‌های شما را گوش می‌کند.
- کسی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و در سکوت به حرف‌های شما گوش می‌کند، به شما بدگمان است. اگر در این حالت آرنجش را هم روی میز بگذارد، یعنی هم بدگمان است هم دارد از حرف‌های شما خسته می‌شود.
- کسی که یک دستش را به کمر زده است، دارد می‌گوید من به حرفی که می‌زنم اطمینان دارم.
- کسی که در حالت ایستاده، پاهایش را ضربدری گذاشته و یکدستش را زیر بازویش نگه‌داشته است و لبخند می‌زند، و کسی که روی صندلی نشسته و کاملا به جلو خم شده و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و لبخند می‌زند، یعنی بسیار تحت تأثیر شما قرار گرفته و شما و حرف‌های شما برای او بسیار جذاب است.
- کسی که نشسته و دست‌هایش را زیر پای خود پنهان کرده و دارد به شما گوش می‌کند، آدم مرموزی است که پس از تمام شدن حرف‌های شما، اظهار نظر می‌کند و شما را به باد انتقاد می‌گیرد.
- کسی که سرش را به گوش شما نزدیک می‌کند و آهسته با شما حرف می‌زند و گاهی با حرکات چشم‌هایش را اطراف نگاه می‌کند، ریاکار است یا دارد به اصطلاح مخ شما را می‌زند.
- کسی که با آرامش نشسته و بدون حرکات سر و دست حرف می‌زند یا وقتی که شما حرف می‌زنید، آرام است و تکان نمی‌خورد، اعتماد به‌نفس دارد و مطمئن است دربارهٔ موضوعی که حرف می‌زنید، اطلاعات خوبی دارد.

شما با دقت کردن در بارهٔ همین نکات ساده می‌توانید مخاطبان خود را خوب‌تر بشناسید. اگر قیافه‌شناسی بلد باشید، کار شما بسیار راحت‌تر خواهد شد.

یک هفته حادثه

پ - شایق

ترفند زن ۷۴ ساله

یک مرد ۲۷ ساله آمریکایی که بر اثر استفاده بیش از حد «ماری جوآنا» کنترل خود را از دست داده و به وسط یکی از اتوبانهای «وست» آمده بود، بعد از دستگیری و محاکمه ۵۰ هزار دلار جریمه شد.

بنا به این گزارش، این جوان آمریکایی به دلیل از دست دادن کنترل اعصاب به رانندگان درحال عبور ناسزا می گفت و در صورت درگیر شدن با آنها آب دهان خود را یا هرچه که به دستش می‌رسید، به طرف آنها پرتاب می کرد. در جریان یکی از همین مزاحمت‌ها، پیرزنی ۷۴ ساله که شاهد حضور این جوان میان خطوط اتوبان بود، خودرو خود را در قسمت توقف اضطراری پارک کرد و پس از گشودن صندوق عقب اتومبیل، با آن جوان با ملایمت صحبت کرد و همزمان با حرف زدن وی را به عقب اتومبیلش کشاند و در لحظه‌ای مناسب او را داخل صندوق اتومبیل انداخت و در صندوق را بر روی او بست و به ایستگاه پلیس برد و به ماموران تحویل داد.

کلاهبرداری خلبان قلابی

مرد شیادی که با معرفی خود به عنوان خلبان از یکی از آژانس‌های هواپیمایی کلاهبرداری کرده است، تحت تعقیب قرار دارد.

چندی پیش زن جوانی به کلانتری شهرزیبا مراجعه کرد و گفت؛ شخصی به نام «امیرارسلان» به محل کارش که آژانس فروش بلیت هواپیماست، آمده و با ترفند خاصی از او کلاهبرداری کرده است. این مرد شیک پوش ادعا کرد خلبان است و از من خواست ۱۰ قطعه بلیت برایش صادر کنم. سپس بدون آنکه پول بلیت‌ها را پرداخت کند، گفت عجله دارد و باید هرچه سریعتر برای انجام کاری به یک آژانس هواپیمایی دیگر برود. سپس آدرس آژانس هواپیمایی را داد و گفت؛ آنجا متعلق به یکی از دوستان صمیمی اوست و در آنجا منتظر دریافت بلیت‌ها می ماند و پول بلیت‌ها را به مدیر آن آژانس خواهد داد. او پس از این حرفها رفت و من هم چون مدیر آژانس دوم را می‌شناختم، بلیت‌ها را با پیک موتوری به آنجا فرستادم اما چند ساعت بعد وقتی با مدیر آن آژانس تماس گرفتم، او ضمن ابراز بی‌اطلاعی گفت؛ چند ساعت قبل شخصی ۱۰ قطعه بلیت به او پس داده و دو میلیون تومان گرفته است. پس از آن بود که فهمیدم خلبان قلابی با اجرای نقشه‌ای حساب شده از من کلاهبرداری کرده است. با ثبت این اظهارات به دستور بازپرس شعبه ۱۰ دادسرای ناحیه ۵ تهران کارآگاهان پایگاه دوم پلیس آگاهی بررسی‌های خود را آغاز کردند و با چهره‌نگاری خلبان قلابی، مشخص شد که نام واقعی او «علیرضا» است. با بررسی سوابق این مجرم معلوم شد که او در سال ۸۶ به اتهام سرقت از خانه‌ای، دستگیر و زندانی بوده است. بنابراین گروهی از ماموران به آدرسی که از او داشتند رفتند اما دریافتند که او از خانه متواری شده است. فعلاً هیچ اطلاعی از مخفیگاه وی در دست نیست و همچنان تحت تعقیب است.

درگیری دو باجناق سر جای خواب

دو باجناق در خانه مادرزنشان سر جای خواب با هم گلاویز شدند و باجناق بزرگتر کشته شد.

هفته گذشته روز پنج‌شنبه ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ماموران کلانتری ۲ کن باخبر شدند که درگیری دو باجناق منجر به قتل یکی از آنها شده است. ماموران بیدرنگ در محل وقوع حادثه حضور یافتند و مشاهده کردند مرد ۳۵ ساله‌ای به نام «سعید» به دست باجناق ۲۳ ساله‌اش «هادی» با ضربه چاقو کشته شده است.

بازپرس شعبه هفتم دادسرای امور جنایی تهران درباره این پرونده گفت؛ هادی و سعید که باجناق بودند با همسرانشان به خانه مادرزن خود رفته بودند پس از شام و بگو و بخند، هنگام خواب، سعید و هادی بر سر جای خواب با هم بگومگو کردند و درگیر شدند. این درگیری به زد و خورد و چاقوکشی منجر شد و سرانجام سعید کشته شد. هادی در بازجویی اعتراف کرد که: اول سعید با چاقو به من حمله‌ور شد و ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد. در ادامه من نیز چاقو را از دست او گرفتم و وی را با چاقو زدم. این درگیری یک لحظه اتفاق افتاد. اکنون از این اتفاق ناگوار پشیمانم ولی هنگام درگیری فکرم کار نمی کرد. بازپرس شعبه هفتم دادسرای امور جنایی تهران در پایان گفت: برای مشخص شدن زوایای پنهان این قتل، تحقیقات ادامه دارد.

مرگ دُرنا و حفره‌ای در بالکن

چندی پیش ماموران کلانتری پاسداران از طریق مرکز فوریت‌های پلیسی ۱۱۰ از سقوط یک دختربچه سه ساله به نام «درنا» باخبر شدند. بدین ترتیب ماموران با حضور در محل وقوع این حادثه دریافتند که «درنا»ی سه ساله زمانی که پدر و مادرش برای دیدن خانه‌ای اجاره‌ای به آنجا رفته بودند، از طبقه پنجم به پایین سقوط کرده است.

بازپرس شعبه چهارم دادسرای امور جنایی تهران گفت: بررسی صحنه وقوع جرم نشان می‌دهد که در بالکن این خانه حفره‌ای وجود دارد که «درنا» از آن به پایین افتاده اما مشخص نیست وجود این سوراخ تقصیر سازنده ساختمان است یا خیر.

خانواده «درنا» از سازنده ساختمان و همچنین مالک آن شکایت کرده‌اند.

بازپرس شعبه چهارم پس از بررسی این شکایت گفت؛ با بررسی‌های کارشناسان بدوی دادگستری، مالکان ساختمان ۸۰ درصد و پدر و مادر درنا به دلیل سهل‌انگاری، ۲۰ درصد در مرگ این دختربچه مقصرند.

هشدار به زوج‌های جوان و مستاجر

چندی پیش مرد جوانی به پایگاه دوم اطلاعات امنیت پلیس تهران مراجعه و از صاحبخانه‌اش شکایت کرد.

او در اظهاراتش گفت؛ چندی قبل من و همسرم به عنوان مستاجر به خانه‌ای در غرب تهران نقل مکان کردیم. از یک ماه قبل مالک آپارتمان قرار بود یک خط تلفن به آپارتمان اجاره‌ای ما وصل کند اما به وعده‌اش وفا نکرد و خودم تصمیم گرفتم با شرکت مخابرات تماس بگیرم. وقتی متصدی مخابرات به خانه‌ام آمد و درحال نصب سیم‌های تلفن بود، چند سیم کشف کرد که مربوط به دوربین‌های مداربسته بود. ما آن سیم‌ها را دنبال کردیم و دریافتیم چند دستگاه دوربین مداربسته در حمام و اتاق خواب و جاهای دیگر نصب شده است. بدین ترتیب به بازبینی فیلم‌های ثبت شده در دوربین‌ها پرداختم و تصاویر من و همسرم را در آن مشاهده کردم.

پس از شکایت این مرد جوان صاحبخانه که در طبقه سوم آن ساختمان زندگی می کرد، دستگیر شد. ماموران پس از بررسی خانه مرد صاحبخانه موفق به کشف یک دستگاه دوربین مداربسته شدند و در بازبینی این دوربین، فیلم‌هایی که مربوط به این زن و مرد جوان هم بود کشف و ضبط شد. همچنین بیش از ۲۰ حلقه سی‌دی که مربوط به تصاویر خانواده‌های مختلفی از مستاجران قبلی او بودند، کشف شد. با انتقال صاحبخانه به مرکز پلیس از وی بازجویی شد و او گفت؛ من به تنهایی در آپارتمانم زندگی می کنم و به خاطر این تنهایی و تاثیرپذیری از فیلم‌های ماهواره‌ای از چند سال قبل تصمیم گرفتم با تهیه فیلم از زندگی خصوصی مرد و زن جوان و تماشای آن اوقات تنهایی‌ام را بگذرانم. در این کار زن و مردان جوان را به عنوان مستاجر انتخاب می کردم و از آنها بابت هزینه مسکن مبلغ کمتری می گرفتم.

بنابراین قبل از آن که مستاجرهای جوان به خانه‌ام نقل مکان کنند، دوربین‌های مداربسته را به طرز ماهرانه‌ای در آپارتمان نصب می کردم. پس از چند ماه وقتی زوجهای جوان به مسافرت می‌رفتند با کلید یدکی که داشتم به منازل آنها می‌رفتم و نوارهای ثبت شده دوربین‌های مداربسته را برمی‌داشتم و نوار جدیدی جایگزین می کردم و... به دنبال اظهارات متهم وی روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر از او همچنان ادامه دارد.

پدر و مادر هر قدر که پیر باشند وجودشان به ز عدم ● مثل ایتالیایی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم خوبم!

تفاوت ما با پرنده‌ایی که در دورترین نقطه افق پرواز را به رخ می کشد در وزن جسم است، سبک که شدیم، او ما را تماشا می کند، چون روح هر دوی ما برای پریدن ساخته شده!
سنگ آسمانی

¤علی(ع): ای کمیل علم بهتر از مال است، زیرا علم تو را نگهداری می کند، ولی تو مال را نگهداری می کنی!
زبروزرنگ

¤لذت دوستی با پابرهنگان در این است که مطمئنی ریگی به کفششان ندارند
رنگین کمان

¤دوستی اتفاق است، جدایی رسم طبیعت، طبیعت زیباست، نه به زیبایی حقیقت، حقیقت تلخ است، نه به تلخی جدایی، جدایی سخت است، نه به سختی تنهایی
زهرا مترجمی

¤ابن سینا: موسیقی صدای خداست
یوسف

¤نیکی همه چیز را مغلوب می کند، ولی خودش مغلوب نمی‌شود
حسین فیاضی نوغابی

¤دلتنگی‌ها را به خدا بسپار و لبخند را از او بگیر
هادی درخشان

¤من نمی‌خندم مگر که از نظر پنهان کنم درد تو را
نرگس دارابی

¤چقدر بد است که فکر کنیم چیزهایی که داریم مال خودمان است، درحالی که حتی خودمان هم مال خودمان نیستیم!
عباس عابد

¤گستره خداوند در درون ماست، پس باید آرام شویم و اجازه دهیم کانون هستیمان آرام گیرد، آنگاه کشف خواهیم کرد که عشق یعنی چه!
ستاره دنباله‌دار

¤در زندگی بدترین زخم‌ها را همیشه از نزدیکترین دوستهایمان می‌خوریم، چون در برابر دشمنان همیشه پلک‌هایمان باز است!
پروین افتخاری

¤کاش همه بدانیم که عشق مرکب حرکت است، نه مقصد حرکت
صبا مهربانی فر

¤به امید روزهای بهتر راهی می‌شوم به سمت فردا، همه چیز را در اطرافم جا می گذارم، جز خدای خودم را!
سحر جبارزاده

¤خطاب به عاشقی که همه منتظرش هستیم: یاد تو به باغ لاله جان خواهد داد، عطر تو به گلها هیجان خواهد داد، فردا که در این اتاق پیچد نورت، تکبیر تو کعبه را تکان خواهد داد
محمد رسولی

¤هر گاه در غروبی زیبا و غمگین دیدی که ملائک زمزمه عشق می‌دهند، بدان که یگانه عاشق غریب فریاد زده «دوستت دارم»
صباحی

¤پابلو پیکاسو: برای پرشهای بلند، گاهی نیاز است چند گامی پس برویم
سیده فاطمه حسینی

¤به سخاوت چشمانت سوگند، نذر کرده‌ام تا سپیده‌دم سر از کوه شانه‌هایت برندارم
سما

¤کسی که با چیزی کم احساس خوشبختی نکند، همه چیز هم که داشته باشد خوشبخت نیست!
آرزو رحیمی مقدم

¤در این زمانه که شرط حیات نیرنگ است، دلم برای رفیقان بی‌ریا تنگ است!
مهدی خرم طریق

¤مشکلی که با پول حل شود، مشکل نیست، هزینه است
حامد خرم طریق

¤شرط دل دادن، دل گرفتنه، وگرنه یکی بی‌دل میشه یکی دودل
علی پورصادق

¤هلن کلر: بهترین و زیباترینها در جهان نه دیده می‌شوند و نه لمس می‌شوند فقط باید آنها را در قلبمان حس کنیم
ستاره تنها

¤معطر گشته از زلفت تمام عالم هستی، بدان تا آسمان برجاست تو سلطان دلم هستی
امیر رستمی

¤نگاهت آبروی روزگار است، نباشی سهم دلها انتظار است
سارا شریفی

¤کار، چراغ راه موفقیت است
نصرت‌الله روشنی

¤پروانه امشب پر نزن اندر حریم یار من، شاید صدای پرپرت از خواب بیدارش کند
حسین

¤مارک توان: وقتی جوانتر بودم همه چیز را به خاطر می‌آوردم. حالا می خواست اتفاق افتاده باشد یا نه
شبکده

¤تو مرا فریاد کن ای همنفس این منم آواره فریاد تو، این فضا با بوی تو آغشته است آسمانم پر شده از یاد تو
فریاد

¤دوست داشتن انسانها به معنای دوست داشتن خود به اندازه دیگری است
نازنینم

¤دلا دیشب چه می کردی تو در کوی حبیب من؟ الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من
مهرناز

¤تقدیم به آنها که کنار ما نیستند ولی حس بودنشان بما شوق زیستن می‌دهد
خاکستری

¤گر از یادم رود عالم، تو از یادم نخواهی رفت **هیچکس.M**

¤نه... هیچ بارانی انتظار عطر آن خاطره را نخواهد شست!
پری دریایی

¤هرگز وقتت‌رو برای کسی که حاضر نیست وقتشو برای تو بگذرونه، نگذار!
ناصر دیلمی

¤یارب به‌دل عزیز ماغم فکنی باتیر قضاقامت ماخم نکنی ای چرخ به حق قرآن سوگند یک مو زسر عزیز ما کم نکنی
لوطی

¤چه کار داری که راهنما کیست ببین راهنمایی چیست
شهرزاد موالی زاده

¤من غم نمی‌خورم، غم می‌خورد مرا
قاسم

¤دلم احساس غم دارد، در این اندوه ویرانی، کمی تا قسمتی ابری و شاید باز بارانی
پری تنها

¤کودکی نکردم تا زود بزرگ شوم و زمان چه دیر می گذشت! امروز، سالها آنچنان زود می گذرد که تمام زندگی برایم بچه بازی می‌نماید
S.H.S

¤وقتی از دیگران متنفری در حقیقت از خود متنفری! **نوشین**

¤می‌دانی زندگی چه آسان در گذر است و شاید امروز آخرین روز ما باشد، ای کاش از خورشید مهر و نسیم عاطفه غافل نباشیم
سحر

¤در ساحل قلبها فقط ردپای دوست می‌ماند وگرنه موج روزگار هر ردپایی را گم می کند
ملیحه ف

¤از فراق تو مرا هر نفسی صد آه است، از تو غافل نیستم ای دوست خدا آگاه است
جوادی.ف

¤به پیش روی من تا چشم یاری می کند دریاست، چراغ ساحل آسودگیها در افق پیداست، در این ساحل که من افتاده‌ام خاموش غم دریا دلم تنهاست
M.S

¤ما و مجنون درس عشق از یک ادیب آموختیم، او به ظاهر گشت عاشق ما به معنی سوختیم
همراز

¤چارلز دیکنز: هرگز در زندگیت چهار چیز را نشکن: اعتماد، قول، رابطه و قلب؛ زیرا وقتی اینها می شکنند صدا ندارند! ولی درد بسیار دارند
علی بیاتی

¤بزرگترین اقیانوس جهان آرام است، پس آرام باش تا بزرگ باشی
سیراف

¤خداوند اشک را داد تا با آن غبار غفلت را بشوییم، اشک را نداد تا تمساح گونه ریخته شود
م.ا.م.ز

¤درد من حصار برکه نیست، درد زیستن با ماهیانی‌ست که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده است
آرش

¤انسانهای موفق با واژه «می‌توانم» و انسانهای شکست خورده با واژه «نمی‌توانم» زندگی می کنند!
مرد بی‌سایه

¤دوست داشتن همیشه گفتن نیست، گاه نگاه است، گاه سکوت
یلدا

¤کسی که باورت داره، همیشه یه قدم جلوتر از کسیه که دوستت داره
Secret

¤ای که با یاد تو در آتش تب می‌سوزم، یاد من کن که به یادت همه شب می‌سوزم
امیرمن

¤آنان که با زندگی می‌سازند زندگی را می‌بازند با زندگی نساز زندگی را بساز
ستاره شب

¤شبی از پشت یک تنهایی نمناک و بارانی تو را با لهجه گلهای نیلوفر صدا کردم، تمام شب برای باطراوت ماندن باغ قشنگ آرزوهایت دعا کردم
نرگس حیدری

¤بعد مرگم بیا زیبا نگارم بیا با جمع خوبان بر مزارم که من در زیر خاک چشم انتظارم
گیتی

¤اگر روزی دلت لبریز غم بود، گزارت بر مزار کهنه‌ام بود بگو این بی‌نصیب خفته در خاک خدایا روزگاری عاشقم بود
شکسته

¤افسوس که جوانی المثنی ندارد
مصطفی کیانی

¤من در این خلوت خاموش سکوت اگر از یاد تو یادی نکنم می‌شکنم
زهرا. ش

¤زندگی زیباست اگر کور باشی، خوش آهنگ است اگر کر باشی، اما بی‌ارزش است اگر ثانیه‌ای نباشی!
آکروپولیس

رنگین کمان نازنین! ۱-وقتی کسی بنای دوستی با کسی یا حتی سنگی رو می گذاره دیگه نباید در اون دنبال چیزهای منفی باشه و از هر رفتارش یک برداشت خلاف واقع بکنه ۲-من به هیچ بودنم افتخار می کنم، چون از وقتی هیچ شدم همه چیزم ۳-چون تا به حال کارت پستالی به این بزرگی به دستم نرسیده بود نوشتم غیرمعمول تا بدونی خیلی از داشتنش خوشحال شدم ۴-من که این همه تورو دوست دارم و حرف تلخ بهت نزدم (که نبایدم می‌زدم) از حرفم رنجیدی، چطور انتظار داری اون دوستت از حرف تلخ تو نرنجه!؟ ۵-همینجا از تمام دوست‌های خوبم خواهش می کنم وقتی حرفی‌رو از طرف سنگ می‌شنون برداشت بد نکنن چون سنگ بدی نمی‌فهمه!

اسامی اشخاصی که پیامک‌های آنها قابل استفاده نبود:

سیدجمال شاه ابراهیمی - یاس کوچک - بهاره - آزاده - F.M - نداجون - پرنده کوچک قلب - گل بی‌رنگ - sh.a - وروجک - سحر - رهگذر - نگار - احیایی - پوریا خاکی - مرتضی محمودی - انوشه - آرش - M.Z - وحید - الهه عشق - بهروز - م.ا.ی.م.ز - دلشکسته - پری تنها - زهرا برمکی - جولیوس سزار - کوثر و شهره توکلی.

ناب نوشته‌های بدون نام:

○همیشه دلیل شادی کسی باش نه قسمتی از شادی او و همیشه قسمتی از غم کسی باش نه دلیل غم او

○قلبم ببر، جانم ببر، اما ز خود دورم مکن، رفتی برو، بردی ببر، اما فراموشم نکن

○دلهای پاک خطا نمی کنند بلکه سادگی می کنند و امروز سادگی، پاکترین خطاهای دنیاست

○گر تو گرفتارم کنی من با گرفتاری خوشم، داروی دردم گر تویی در اوج بیماری خوشم

○درد را آهسته در لبخند پنهان کنم تا دلش غمگین نگردد هر کسی با من نشست

○عمیق‌ترین درد زندگی دل بستن به کسی است که هرگز به او نمی‌رسی

○شاید دوری بهانه خوبی برای بی خبری باشه، اما دلیل خوبی برای فراموشی نیست!

○گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غمت از دل برود تا تو بیایی

○بزرگی در احترام داشتن نیست در شایستگی داشتن احترام است

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

رمانی از داستایفسکی کتابی از اسدی طوسی		از حبوبات از پرندگان بزرگ		جمع قبیله وسیله ای برای خرید		مانند دسته‌بندی کردن		دنیا کافی		حدیثی معروف‌درباره اهل بیت		اثر ابن طفیل ماه تابستانی	
										دژ نظامی اهلی			
نوعی سلاح جنگی تیره							کاردان لبالب						
			بندری در استان بوشهر سه کیلو					بوی رطوبت صاحب کتاب شفا			راه کوتاه حرف یاوه		
تیر انداختن حمال				خواب کودک تقویت					با ادب کشوری در اروپا				
					قبلی کامل					عقیده توبه کننده			
جمع نغمه حرف صریح						دفعه آشنا					وحشی ترانه		
		از حرکات‌بدنی شیشه‌ای آزمایشگاهی					یار داماد از لبنیات					جولان دهنده	
خاندان ارزان نیست			خالق کتاب دیوار منور										
				پیامبر نقاش صومعه					طلایی پیامبر زیبا				بیماری سگی
آرزو غصه					واحدی برای مایعات پرچم					مغازه کوچک از پرندگان			
		جاده ترن بلندقامت				راس‌ها ابل					حرف فاصله		
پدر گوشه نشینی			طریقه ضمیر داخل				مردار لقبی برای مرده				صدمترمربع		
				فتنه انگیزی زهر									

زهره فرد درهم					کلمه مفعولی اثر چربی		
			گچ بتونه مادر			دیکته	
امنیتی ندارد	حرف همراهی کوه اروپا			پیشه ماده‌ای سوختنی			
					انگور دریا		
تکرار حرف بیست و هفتم عمارت			فدراسیون جهانی کشتی				

جدول کاکورو ۳۳۹۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۱۵	۷	۱۱	۲۰	۸			
	۴			۱	۲۴ / ۳۰		
						۲۵ / ۲۲	
		۷			۴		۲۱
۱۳	۲۰	۱۳					۶
۴			۱۰ / ۱۰	۱۴		۲	۸
		۲		۴			۳۴
۳					۵		۳۵
	۲	۷				۱	۱۳

با عشق، زمان فراموش می شود و با زمان هم، عشق!

● اخوان صفا

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۸٤

۱- متقاطع: ام البنین یگانه- رشت
۲- شرح در متن: حسین فخرآور- فیروزکوه
۳- سودوکو: اعظم اکبری- بوئین زهرا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

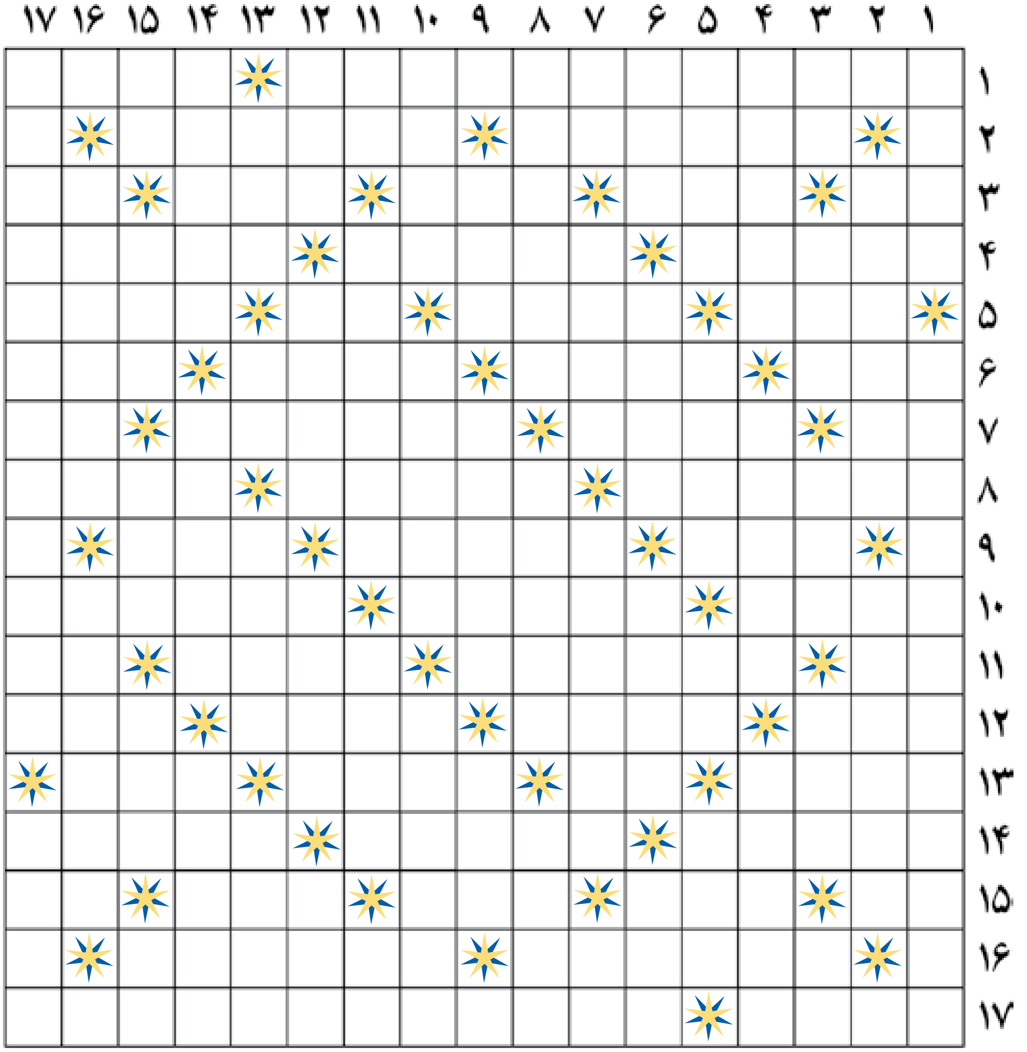

افقی:

۱- فیلم معروف مصطفی عقاد— درود گفتن **۲-** اسناد و نوشته‌های مربوط به یک موضوع— لرزیدن **۳-** خانم تعجب کرده— گناه، جرم— آلونک— عنوانی اشرافی در انگلستان— نیا **۴-** منسوب به لسان— شریک شدن— نام عروسک معروف جهان **۵-** از اقوام ایرانی— از صفات حضرت حق— مخفف اکبند— برکت یافتن **۶-** یخ فرنگی— امانتدار، معتمد— کسی یا چیزی که از بلندی بر کسی یا چیزی مسلط باشد— از اجزاء قرآن **۷-** سرما، سردی— سرپیچی از دستور— پول کاغذی— دریا **۸-** یک دنده— از دستگاههای جانبی رایانه برای عکسبرداری— فرش **۹-** اسب چاپار— گونه‌ای فیلم— ملت‌ها **۱۰-** وسیله آشپزخانه— ابزارآلات جنگی— ره‌آورد سفر، سوغات **۱۱-** تپه بلند— شهر کارخانه قند خراسان— از اجزاء داخلی بدن- پذیرفته نشده **۱۲-** جامه صاف کن— عظیم— بایست— بزرگتر از جوی **۱۳-** پوست دباغی نشده— خسته می‌زند— وسیله‌ای برای اتصال دوشاخه برق— سوا **۱۴-** خانواده— قلب قرآن— جمع مورد **۱۵-** درصورت بجوییدش— مخزن سوخت اتومبیل— خانه— عقاید— همه **۱۶-** نوعی فرش— نه کاملاً مایع نه کاملاً جامد **۱۷-** دمل چرکین— رمانی از مارگریت دوراس.

عمودی:

۱- اندوهگین— رمانی از فرانچسکو سوریانو **۲-** ساکن آلاسکا— برافروختگی **۳-** نقشه فرنگی— رود مرزی— صومعه— بدهی، قرض— مرد بی سرانجام **۴-** در قید، درصدد— پشت سرهم قرار گرفتن— شجاع و نترس **۵-** رزق— پیشوای مذهبی— حرف صریح— مردار **۶-** سال— پرنده خوش الحان— قطعه نازک و دراز فلزی— به هم فشرده و انباشته **۷-** محبت و دوستی— محتمل است— سور، جشن گرفتن— سیم منفی برق **۸-** لهانیدن— هر کجا که روی همین رنگ است— از زنان معروف عهد فرعون **۹-** پارسال— ایالت— مقابل دختر **۱۰-** از جزایر ایرانی— فقر و تنگدستی— غذای معروف اصفهانی‌ها **۱۱-** از اقوام ایرانی— پایتخت ازبکستان— رود آلمانی— تصدیق انگلیسی **۱۲-** مهمانخانه— اصطلاحی در فوتبال— منگوله— اطمینان، آسایش **۱۳-** از اقوام سامی نژاد— نت چهارم— دودل— میوه پخته با شکر **۱۴-** اولاد پیامبر— ضربتی که با مشت به پهلوی کسی زنند— ایام شباب **۱۵-** تنبل و بی‌عار— نزول پول— بزرگ، مهتر— جبه، بالاپوش— عدد ورزشی **۱۶-** یکی از فرشتگان مقرب— فک **۱۷-** اثری معروف از ویکتور هوگو— کشیده، بلند و طولانی.

حل جدولهای شماره ۳۳۸۴

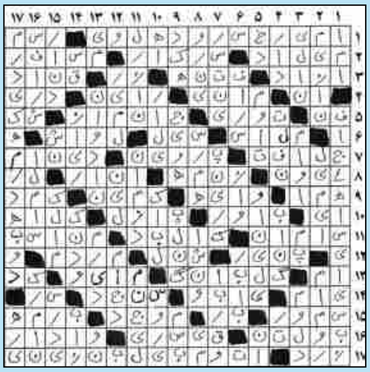

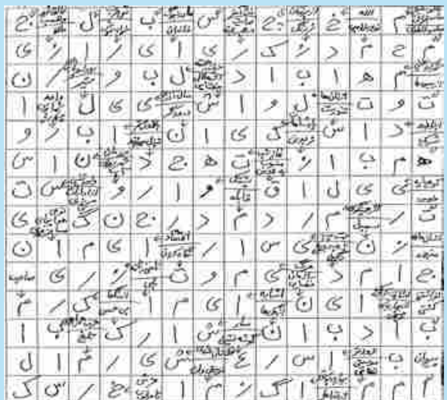

٤	٧	٨	٩	٢	٣	٦	١	٥
٥	٢	١	٦	٧	٤	٣	٨	٩
٦	٣	٩	١	٨	٥	٧	٤	٢
٧	٥	٢	٨	٣	٩	٤	٦	١
٨	١	٤	٧	٦	٢	٩	٥	٣
٩	٦	٣	٥	٤	١	٨	٢	٧
١	٤	٧	٢	٩	٦	٥	٣	٨
٢	٨	٦	٣	٥	٧	١	٩	٤
٣	٩	٥	٤	١	٨	٢	٧	٦

با هوش خود کلنجار بروید

شکلهای شبیه به هم

این مربعها در ظاهر هیچکدام مانند یکدیگر نیستند ولی با کمی دقت می توانید دو تا از آنها را پیدا کنید که از نظر طرح داخل کاملا شبیه هم هستند. شما بگویید آن دو کدام هستند؟

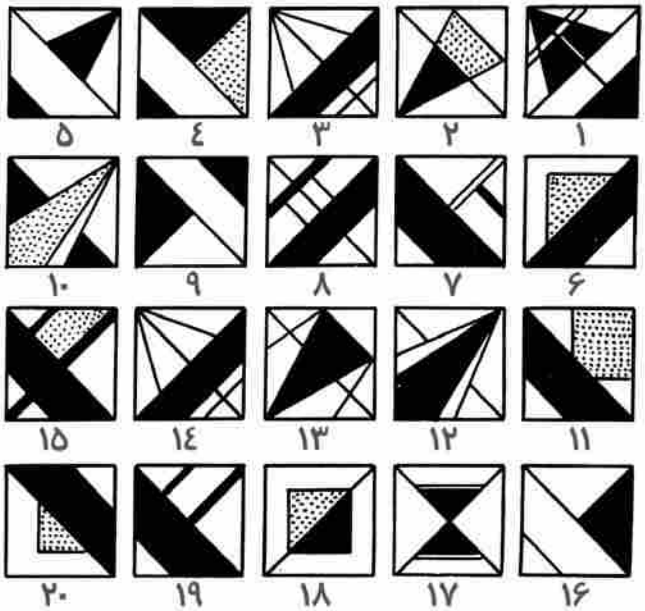

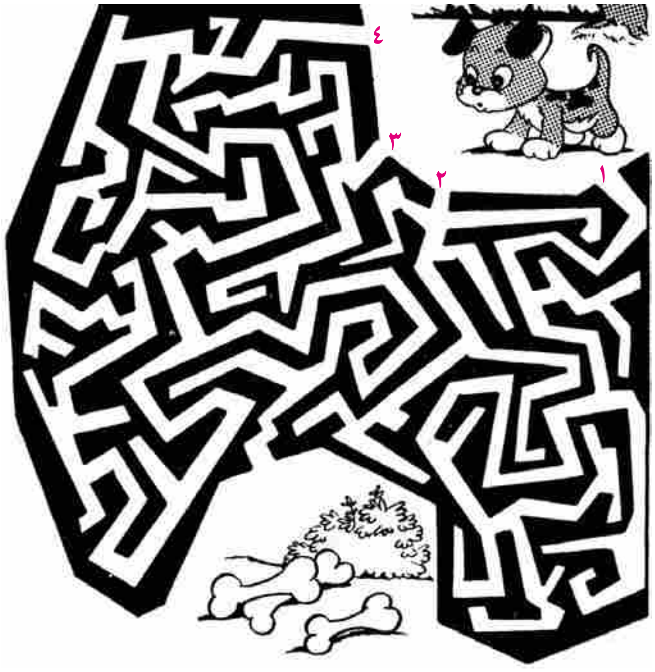

مارپیچ

این ســگ کوچولو برای رســیدن به استخوانهایی که آنها را پنهان کرده، نمی داند از کدام راه باید برود. آیا شما می توانید او را در این کار راهنمایی کنید؟

من کدام سبزی هستم؟

سبزی‌ای سبز و خوشبویم. پنج حرف دارم. سه حرف اولم، بوی نسیم را به مشام می رساند و چهار حرف آخرم را اگر برعکس کنید، صاحب علم نحو می شــوم. دو حرف آخرم را اگر برعکس کنید، پیشــوند و علامت نفی می شــوم و در اول کلمات می آیم تا معنی آنها را تغییر دهم. بگویید من کدام سبزی هستم؟

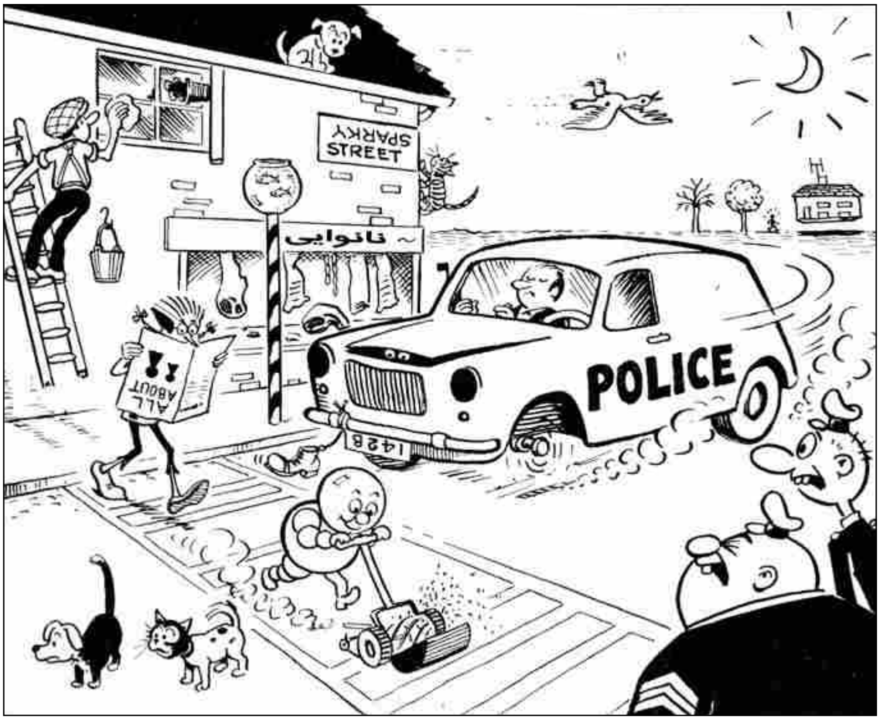

چند اشتباه

طراح مجله این تصویر را خیلی با عجله کشــید زیرا او می خواســت خود را به یک کار مهم برســاند. بعد از رفتن او و دیدن تصویر، اشــتباهات زیادی در آن پیدا کردیم بنابراین تصمیم گرفتیم آن را چاپ کنیم تا شــما هم این اشــتباهات را پیدا کنید و سپس با آنهایی که ما پیدا کردیم در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

من کدام میوه هستم؟

هر چند خوشمزه‌ام، اما دو حرف اول من، زائو ترسان است! دو حرف دوم و سوم من در صورت شما پیدا می شود. ســه حرف سوم و چهارم و پنجم مرا همه پرندگان دارند. ســه حرف آخر من، طلایه‌دار مکالمات تلفنی است. سه حرف اول مرا اگر برعکس کنید، وامصیبتا، اما سه حرف آخر مرا اگر برعکس کنید، سرشــار از محبت می شوم. از ترکیــب برخی از حروف نام مــن می توانید واژه‌هایی از قبیل بالا – والا – وال – وبا – بلال و غیره بســازید. فکر می کنــم همین اندازه کافی باشــد. فقط یک راهنمایی دیگر هم می کنم؛ من دوستی دارم تقریباً شبیه خودم که غالباً نام ما دو تا را باهم می برند! آیا می توانید بگویید من کدام میوه هستم؟

پاسخها در صفحه ۶۵

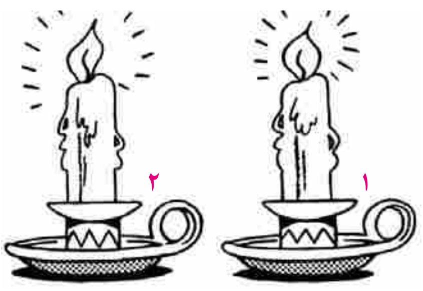

آزمایش شمع

در اینجا تصویر دو شــمع را می بینید که داخل شمعدانی قرار گرفته و روشن می باشند ولی یکی از آنها بیشتر از دیگری روشــن می ماند، آیا می دانید کدام شمع عمر بیشتری دارد و چرا؟

خوشبخت کسی است که دم را غنیمت شمارد و بخود می گوید من امروز خوشم تا فردا چه پیش آید

● ورادین

زیر نظر: جعفر گودرزی j.goodarzi@yahoo.com

احمد نجفی
بازیگر مجموعه تلویزیونی عملیات ۱۲۵:

زور بگویند آمپرم بالا می رود

گفت‌وگو از: عرفان گودرزی

احمد نجفی واقعاً بمب انرژی است. هزار ماشاءالله با این سن و سال خستگی و کسلی در او هیچ راهی ندارد. همیشه گرم و پر حرارت است و با تمام توان و انرژی به فعالیت‌های هنری و تجاری مشغول است.

حتم داریم بازیهای او برای مخاطب جذاب و شیرین است، خصوصاً در نقش یک آتش‌نشان در مجموعه عملیات ۱۲۵.

✧ **چه خبر از کار و بار سینما؟**

✧✧ خبری نیست. سینما که جز تورم برای ما چیزی ندارد. سینما کار دوم، سوم ماست. زندگی ما با دویدنها و شغل دیگر می گذرد.

✧ **شما را خیلی خوب می شناسم، آدمی هستید عاشق تاریخ و فرهنگ و معماری این مرز و بوم.**

✧✧ بله. تو خوب مرا می شناسی. من عاشق فرهنگ و تاریخ مملکتم هستم، اما متاسفانه مردم ما تاریخ و فرهنگ کشورمان را حفظ نیستند. ما باید به تاریخ خود افتخار کنیم. خودمان با دست خودمان در حال از بین بردن معماری و تاریخ این مرز و بوم هستیم. مثلاً در همین تهران خودمان، چقدر و تا چه اندازه پیشینه تاریخی اش را حفظ کرده‌ایم و چقدر در حال حاضر میراث کهن ایران زمین و کشور تاریخی مان در تهران نمود و جلوه دارد!؟ من عاشق نگهداری از آثار تاریخی و باستانی هستم.

✧ **خوب با این اوضاع و تفاسیر بیشتر در کارهای تاریخی حضور پیدا می کنید؟**

✧✧ بله. هر چند که به تنوع در کارهایم به شدت اهمیت می‌دهم و معتقدم بازیگر در یک سطح و یک جا نباید بماند. کار تکراری را هم دوست ندارم انجام دهم و به همین دلیل چندی پیش بازی در دو کار تاریخی را نپذیرفتم.

✧ **با توجه به اندام ورزیده و ویژگی های فیزیکی حضور در مجموعه تلویزیونی عملیات ۱۲۵ را پذیرفتید یا عامل دیگری در این مهم دخیل بود؟**

✧✧ چون تجربه ایفای چنین نقشی را در کارنامه بازیگری‌ام نداشتم این کار را پذیرفتم، ضمن اینکه کار را بسیار دوست داشتم و امیدوارم مردم احمد نجفی را در نقش یک مامور آتش نشانی بپذیرند.

✧ **واقعاً با آتش سر و کار داشتید یا...**

✧✧ بله با آتش دست و پنجه نرم می کردیم و در بسیاری از صحنه‌ها خود بازیگران بودند که در مهار آتش حضوری جدی داشتند هر چند کار سخت و پر از خطری بود اما برایمان جذاب و متفاوت بود. این مجموعه باعث شد درک کنم که نیروهای آتش نشانی چقدر شریف، زحمت کش و قابل احترام هستند. آنها انسانهای بسیار منظم و عاشق کارشان هستند و هر روز برای این که بتوانند بهتر و آماده‌تر در خدمت کار و جامعه و مردم باشند، روی آمادگی جسمانی خود کار می کنند و با دل و جان در آغوش خطر می‌روند تا یاریگر مردم باشند.

✧ **مدتها درگیر و دار و تدارک ساخت مجموعه‌ای تلویزیونی بودید. در حال حاضر کجای کار هستید؟**

✧✧ این کار با روایت قصه یک کشتی گیر آغاز می‌شود و نگاه تازه‌ای هم به مساله مهاجرت دارد. امیدوارم بتوانم این کار را امسال به سرانجام برسانم.

✧ **قصه‌اش به طور خاص چیست؟**

✧✧ قهرمان داستان که یک ورزشکار است، رویای رفتن از کشور و ترک دیار را دارد و فکر می کند می‌توان آن سوی مرزها زندگی بهتری برای خود رقم بزند اما بعد از مدتی انگار به آخر خط می‌رسد و پوچی دنیای ذهنی‌اش را پر می کند.

✧ **به نظر شما مهاجرت بد و ناپسند است؟**

✧✧ همیشه نه. اگر شما مهاجرت داشته باشی و فرهنگ، عزت نفس و اعتقادات را حفظ کنی و حتی بتوانی تاثیر گذار هم باشی، خیلی هم خوب است. غربت نباید مترادف باشد با از دست رفتن عزت و فراموشی گذشته و وطن. اگر انسانی هدفمند باشد و اصولی گام بردارد صد البته در هر جا باشد انسانی مفید و ارزشمند است حال اگر ایرانی هم باشد این خوشبختی مضاعف می‌شود.

✧ **پس از شش دهه زندگی، چقدر پر تحرک و امیدوار زندگی می کنید؟**

✧✧ انسانی که امید ندارد یعنی هیچ چیز ندارد. امید همچون بال است برای پرنده. شما بال را اگر از پرنده بگیرید انگار او مرده است. هر چقدر که سن و سالم بالاتر می‌رود امیدوارتر می‌شوم و تلاشم برای دستیابی به چیزهای دست نیافتنی بیشتر می‌شود و این یعنی به تکرار نیفتادن و با عشق زندگی کردن. هر چقدر سن انسان بالاتر می‌رود به نظر من به زندگی بیشتر وابسته می‌شود پس باید امیدوارتر باشد.

✧ **دوست دارید از خود چه به یادگار بگذارید؟**

✧✧ نام نیک و عمل صالح.

✧ **هر از گاهی که به شما زنگ می‌زنم می گویید خوزستانم. گویا خیلی روی خوزستان و خوزستانی بودنتان تعصب دارید؟**

✧✧ رگ و ریشه‌ام از آن دیار است و امکان دارد در طول ماه چند بار به خوزستان بروم. هیچگاه لذت و تجربیاتی که از زندگی در خوزستان در من شکل گرفته است را نمی‌توانم فراموش کنم.

✧ **مخصوصاً خرمشهر.**

✧✧ بله آنجا که متولد شده‌ام.

✧ **و آن لب لبی که به ما دادید؟**

✧✧ یادت هست چقدر خوشمزه بود. مگر می‌شود به خرمشهر و خوزستان بروی و سمبوسه و لب‌لبی نخوری. حتماً یک بار دیگر باید با هم برویم و دور همان میدان لب‌لبی بخوریم.

✧ **خانه شما در خرمشهر در دوران جنگ از بین رفت؟**

✧✧ بله نابود شد.

✧ **پس بدترین چیزی که در ذهن شما مانده جنگ است.**

✧✧ بله دوست دارم هیچگاه در دنیا جنگی نباشد.

✧ **یادتان هست اولین دستمزدی که از بازیگری گرفتید چقدر بود؟**

✧✧ به خاطر حضور در اولین کار سینمایی‌ام با عنوان دندان مار به کارگردانی مسعود کیمیایی، هفتاد هزار تومان دستمزد گرفتم.

✧ **برای بازی در کارآگاه علوی چه؟**

✧✧ برای حضور ده ماهه‌ام در این مجموعه آن سالها ماهی پانصد هزار تومان گرفتم.

✧ **متولد چه سالی هستید؟**

✧✧ دوم فروردین ۱۳۲۷.

✧ **تحصیلات؟**

✧✧ فارغ التحصیل مدیریت اقتصاد از آمریکا.

✧ **بهترین فیلمی که تا به حال دیده‌اید؟**

✧✧ باشو غریبه کوچک.

✧ **با این روحیه عاطفی و بشاش، عصبانیت و خشن بودن به وجودتان راه پیدا می کند؟**

✧✧ دوست ندارم هیچگاه آرامشم از بین برود، اما اگر به من زور بگویند، آمپرم یکمرتبه بالا می‌رود و جوش می‌آورم و نمی‌فهمم چه می کنم و تا آخر هم می‌ایستم تا از حقم دفاع کنم. حرفم را می‌زنم و پایش هم می‌ایستم.

قبل از اینکه اتفاقی برایمان بیفتد فقط شماره تلفن آتش نشانی را بلدیم اما با نوع کار این مجموعه پرتوان و زحمت کش آشنا نیستیم

به خاطر حضور در اولین کار سینمایی ام با عنوان دندان مار به کارگردانی مسعود کیمیایی، هفتاد هزار تومان دستمزد گرفتم

اگر کسی به شما زور بگوید و شما زورتان به آن برسد و دریابید نمی تواند با شما مقابله کند؟

به راحتی از او می گذرم.

رنگ خصوصیات احمد نجفی؟

سبز.

احمد نجفی از چه می ترسد؟

بدنامی و این که خدای نکرده حق کسی را پایمال کنم.

فیلمی که در تدارک ساخت آن بودید، در چه مرحله ای است؟

به دلیل شرایطی که پیش آمد، دست نگه داشتیم. بیشتر سکانسها در خارج از کشور جلوی دوربین می رود و سرمایه سنگینی را هم می طلبد. به دلیل از دست رفتن فصل کار، تا چند ماه آینده کار متوقف شده است.

کار کجا جلوی دوربین می رود؟

بلاروس یا لهستان چرا که باید در کشوری قصه اتفاق بیفتد که کشتی و قهرمانی آن در کشور مذکور پایه داشته باشد.

مجموعه آتش نشانان شما را یاد چه می اندازد؟

یاد آتش نگرفتن خانه ام اما جدای از شوخی ما قبل از اینکه اتفاقی برایمان بیفتد فقط شماره تلفن آتش نشانی را بلدیم اما با نوع کار این مجموعه پرتوان و زحمت کش آشنا نیستیم.

عاقبت صندلی داغ چه شد؟

قرار بود از عید فطر پخش مجدد آن آغاز شود اما هنوز خبری از آن نیست.

امنیت شما را تضمین کرد و می کند؟

پلیس.

از اتفاقهای مهم زندگی تان؟

ازدواج.

چه وقت سعی می کنید در سایه قرار بگیرید؟

بعضی وقتها که آفتاب پوست آدم را می سوزاند.

نمی خواهید کسی از آن بویی ببرد؟

مال و اموالم.

پشتوانه زندگی تان؟

تجربه ام.

هیچ کس مثل او نیست؟

همسرم.

آسمان دلتان در روزهایی که سر صحنه هستید.

آبی.

احساس عجیب شما؟

خرمشهر.

سالها سعی کردید به آن اصلاً فکر نکنید؟

شکستها.

به خاطر آن آرامشتان به هم می خورد؟

دروغ.

همیشه آمادگی آن را دارید؟

کار.

افتخار شماست؟

اینکه اهل خرمشهر هستم.

دیگر برای فکر کردن به آن خیلی دیر است؟

اینکه تام کروز بشوم.

حقیقتی که باید پذیرفت؟

سن و سال.

از اشتباهات کوچکتان؟

کارآگاه علوی شدن.

روزتان بدون آن شب نمی شود؟

تلاش.

به آن اصلاً عادت ندارید؟

نامردی.

خیلی خوب به آن توجه می کنید؟

محبت.

از آن خیلی خوب مراقبت می کنید؟

خانواده ام.

معمولاً از چه فرار می کنید؟

آدمهای نامرد.

برخوردتان با دشمنانتان؟

نامردی بکنند، پدرشان را درمی آورم.

اگر بگویند جمله ای برای تسلای یک دل شکسته بگو؟

ارزشش را ندارد، اینقدر نگران نباش!

شروعش هیچ وقت دیر نیست؟

خواندن.

کدام راه را هنوز نرفته اید؟

راه بی وطنی.

قلبتان همواره برایشان می تپد؟

فرزندانم.

کنار پنجره دلتان، ما را به تماشای چه چیزی دعوت می کنید؟

دشت خوزستان.

ایستگاه رفع خستگی هایتان کجاست؟

خوزستان، به ویژه وقتی با قطار به آنجا رفت و آمد می کنم.

عشق را در چه چیزی می بینید؟

روراستی.

شیرین ترین و دلچسب ترین نقشی که تا به حال بازی کرده اید؟

احمد در فیلم دندان مار.

چه چیزی همیشه برایتان دردسر ساز است؟

زبان تلخم و اینکه همیشه رک و روراست هستم.

با حقوق بازیگری چقدر می توانید دوام بیاورید؟

هیچی!

کدام ویژگی و خصلت خود را دوست دارید؟

کنجکاوی ام.

دنیا از دریچه چشم یک بازیگر چگونه است؟

به خدا جای خوبی است، آنرا به هم نریزید.

ریتم و آهنگ زندگی احمد نجفی چگونه است؟

در دوره باروک می گذرد و آرامش خاصی دارد.

در مقابل کدام بازیگر به اعجاز و معجزه بازی ایمان آوردید؟

با عرض پوزش چنین بازیگری ندیده ام!

چه چیزی را دوست ندارید به خاطرش پایتان وسط کشیده شود؟

به خاطر دعوایی که در خیابان اتفاق می افتد.

اگر بگویند اعتراف کنید، به چه چیزی اعتراف می کنید؟

به طور حتم به اشتباهاتی که کرده ام. ■

یک زن چیزی جز شوهر نمی خواهد، ولی وقتی که به او رسید همه چیز می خواهد

● شکسپیر

کوتاه و بدون تیتر

✓ محمدحسین لطیفی سازنده مجموعه نردبام آسمان در تدارک ساخت مجموعه «از عشق آباد تا عشق آباد» است. این مجموعه در ستایش امام رضا(ع) است.

✓ فیلم سینمایی «دوباره پرواز کن» به کارگردانی محمدعلی طالبی از ۱۵ مهرماه جلوی دوربین رفت.

✓ فیلم سینمایی «کیفر» به کارگردانی حسن فتحی ۲۰ مهرماه جلوی دوربین رفت. امیر جعفری، هانیه توسلی، مریلا زارعی و... بازیگران این فیلم هستند.

✓ عباس کیارستمی، کارگردان صاحب نام سینمای ایران، به عنوان رئیس هیات داوران جشنواره بین المللی فیلم مراکش انتخاب شد.

✓ با رفع توقیف فیلم‌های «فرود در غربت» و «مقلد شیطان» این فیلم‌ها در نوبت پخش قرار گرفتند.

✓ انسیه شاه حسینی در تدارک ساخت فیلم جدید خود با عنوان «زیباتر از زندگی» است که در فضای روز جامعه می گذرد و اثری شاعرانه درباره عملیات نصر است.

✓ پیش تولید مجموعه نوروزی برج سعادت به کارگردانی مجید صالحی آغاز شد. این مجموعه برای شبکه دوم سیما ساخته می شود و از مضمونی طنز آمیز برخوردار است.

✓ همزمان با پخش مجموعه تلویزیونی دلنوازان، تصویربرداری آن تا سه هفته آینده ادامه خواهد داشت. این مجموعه قرار است در پنجاه قسمت پخش شود.

✓ فیلم سینمایی تایتانیک به صورت سه بعدی به نمایش درمی آید.

✓ مهدی مظلومی در حال حاضر مشغول ساخت هجویه‌ای بر هشدار برای کبری ۱۱ است. این تله فیلم «کبرا ۱۱.» نام دارد.

✓ سرانجام قرارداد اکران فیلم سینمایی عیار ۱۴ به کارگردانی پرویز شهبازی در گروه قدس ثبت شد و این فیلم اسفند ماه به اکران عمومی درمی آید.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دو خواهر	۲۵ روز	۵۹۵ میلیون تومان
بی‌پولی	۲۵ روز	۵۵۴ میلیون تومان
زندگی شیرین	۲۵ روز	۴۵۰ میلیون تومان
تردید	۲۵ روز	۱۹۳ میلیون تومان
یک وجب از آسمان	۲۵ روز	۲۹ میلیون تومان

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

بینوایان

داشتیم فکر می کردیم اگر ویکتور هوگو در این دوره می زیست بی شک یک رمان بینوایان دیگر خاص کودکان کشور ما می نوشت! البته اگر بیشتر هم عمرش کفاف می داد از شمارگان رمان فانتزی هری پاتر – جوآن کتلین رولینگ – هم فراتر می رفت! تکرار است، ولی باید دوباره اشاره کرد که، تلویزیون برای کودکان بسیار ضعیف و به دور از دید روانشناسی عمل میکند.

چرا بچه ها در گذشته با وجود محدودیت در پخش برنامه پای تلویزیون میخکوب می شدند؟ و حالا با اینهمه ورجه وورجه عموها و خاله ها مقابل دوربین رغبتی برای تماشا در کودکان به وجود نمی آید؟ چون به این مهم توجه نمی شود که در گذشته مجری به تنهایی و با حوصله مقابل دوربین می نشست، با زبان کودکانه صحبت می کرد و مخاطب خردسال هم تصور می کرد مجری فقط برای او حرف میزند و این باعث ارتباط روحی و عاطفی در کودکان می شد. مقداری از این تاثیر مثبت را ما در برنامه خاله شادونه در حال حاضر می بینیم. اما با روال مرسوم فعلی در بسیاری از برنامه سازی ها برای کودکان با وجود کلی النگ و دولنگ و رنگ و لعاب؛ این برنامه ها مخاطبانی چون در و دیوار دارند!

حال کلام متکلف و فیلسوف مابانه مجریان بماند. به نظر ما این فضاها برای بچه های داخل استودیو ممکن است جذاب باشد، اما برای آنها که در داخل منازل هستند و فکر میکنند با واسطه با آنها ارتباط برقرار می شود خسته کننده است!

کاش مادر ببخشد!

فیلمبرداری فیلم سینمایی «مرا ببخش مادر» به کارگردانی مهدی نادری در جاده قم ادامه دارد.

مرا ببخش مادر اولین فیلم بلند سینمایی مهدی نادری است.

مزدک میرعابدینی، مصطفی زمانی، پانته آبهرام، آریا شاکری و... بازیگران این فیلم هستند.

خلاصه داستان:

مخالفان اشغال عراق، هشدار دادند که عراق و خاورمیانه باتلاق بزرگی است برای آمریکا، اما گوش نکردند، پس در باتلاق هرچه دست و پا بزنی بیشتر فرو می روی و مادران سربازهای دو طرف جنگ هیچ وقت فرماندهان را نمی بخشند.

از اواسط آبان پرانتز باز می‌شود

مجموعه تلویزیونی «پرانتز باز» آبان ماه از شبکه پنج روی آنتن می‌رود.

این مجموعه در ۲۶ قسمت ۶۰ دقیقه‌ای توسط کیومرث پوراحمد ساخته شده است. اکبر عبدی، طناز طباطبایی، رضا کیانیان، مهرانه مهین ترابی، رضا بابک، امیر غفارمنش و... بازیگران پرانتز باز هستند.

داستان مجموعه درباره ساختمانی متروکه است که قرار است بازسازی شود و...

تمام چیزهای جذابی که می‌خواهید درباره احمد پورمخبر پیرمرد بازیگر سینما و تلویزیون بدانید

پیرمردی که عشق خوندن داره

◇ متولد ۱۴ فروردین ۱۳۱۹.

◇ از دوران کودکی به آواز خواندن علاقه داشت و در مدرسه هم می‌خواند.

◇ پدرش سرگرد ارتش بود و در ۹۰ سالگی از دنیا رفت و مادرش هم چهل سال بعد از پدرش دار فانی را وداع گفت.

◇ تا کلاس سوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده است.

◇ بعد از مرگ پدر، وارد ارتش شد و کمک خرج خانواده.

◇ در کنار کمک به خانواده در عرصه ورزش کشتی هم فعالیت می کرد.

◇ هفت خواهر داشت و خودش تک پسر بود.

◇ سابقه مدتها میوه فروشی در محله پاچنار را هم دارد.

◇ ۴۵ سالگی ازدواج کرده است و چهار فرزند دارد.

◇ همکاری‌اش با عطاران جالب بود. پسرش با دفتر رضا عطاران تماس می‌گیرد تا در مجموعه‌ای بازی کند ولی عطاران به پسرش می گوید: به یک پیرمرد نیاز داریم. پسرش هم پدر را معرفی کرد و شرایط بازی در متهم گریخت فراهم شد.

◇ هر وقت یاد مادرش می‌افتد، گریه امانش نمی‌دهد.

◇ هر روز صبح زود برای ورزش بیدار می‌شود.

◇ رابطه خوبی با خواهرهایش ندارد و گویا با آنها رفت و آمدی هم ندارد.

◇ هنوز هم عشق خوانندگی دغدغه زندگی‌اش است.

◇ دوران تحصیلات راهنمایی را در میدان وحدت اسلامی گذرانده است.

◇ چون خودش طعم فقر را چشیده بود، اگر قبلها پولی گیرش می‌آمد به فقرا و بچه‌های فقیر می‌داد.

◇ پدرش هم خوانندگی را دوست داشت.

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی شیرعسل

شاهرخ خان از هند می آید...

گزارش: هادی نصیری

تصور طنز

وقتی برای اولین بار نام «شیرعسل» به ذهنم خورد، مطمئن شدم ساخت چنین فیلمی از فضایی طنز و شاد برخوردار است و با سابقه‌ای که از آرش معیریان داشتم، می دانستم باید فیلم و پشت صحنه آن فضای مفرح و دوست داشتنی داشته باشد.

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته که خود را به لوکیشن کار واقع در بیمارستانی تازه تاسیس در انتهای منطقه افسریه تهران می رسانم. گویا این بیمارستان مربوط به بیماریهای خاص است.

این فیلم قصه جوانی به نام شاهرخ با بازی پوریا پورسرخ است که قصد دارد یک کلاهبرداری بزرگ را انجام دهد.

گروه در طبقه اول یکی از اتاقهای کوچک بیمارستان جمع شده‌اند تا سکانس مورد نظر را ضبط کنند. در سکانس های امروز یوسف صیادی و مهران غفوریان بازی دارند. قصه این سکانس با پرس و جویی که می کنم این گونه آغاز می شود که شاهرخ بعد از آن که متوجه می شود شخصی که قرار است خارج از کشور به تهران بیاید، پروازش با تاخیر مواجه می شود و شاهرخ تصمیم می گیرد خود را جای او معرفی کند و به همین دلیل وارد بیمارستان می شود.

پوریا پورسرخ در گوشه‌ای مشغول حفظ کردن دیالوگهایش است. کارگردان با فیلمبردار مشغول صحبت است و دستیاران فنی هم صحنه را برای فیلمبرداری آماده می کنند.

۵۰ میلیون تا آخر هفته

کارگردان بعد از این که مواردی را با منشی صحنه چک می کند، اعلام آمادگی می کند شاهرخ خان که از هند آمده با گریم هندی پشت در اتاق حسابداری ایستاده است. دوربین در داخل اتاق در گوشه سمت راست قرار گرفته است. به دلیل کوچک بودن اتاق، می بایست خیلی از عواملی که کار خاصی در اتاق ندارند، بیرون بایستند و من هم جزو همان عوامل کمی تا قسمتی اضافی بودم. کارگردان به دلیل کوچک بودن اتاق و گرمای بیش از حد می گوید تمام سعی مان را می کنیم تا این پلان با یک برداشت ضبط شود.

با حرکت گفتن کارگردان، شاهرخ خان حرکت می کند و با سرعت وارد اتاق می شود. حسابدار از جای خود بلند می شود. کارگردان کات می دهد. جای دوربین سریع عوض می شود و کارگردان دوباره اعلام حرکت می دهد.

شاهرخ به نزدیک میز حسابدار رسیده است.

شاهرخ: رئیس امور مالی شما هستید؟

– حسابدار: بله آقای دکتر.

شاهرخ: من ۵۰ میلیون تومان تا آخر هفته می خوام.

– رئیس: آقای دکتر دایی تون اجازه بده چشم.

شاهرخ: رئیس بیمارستان من هستم. اونوقت باید از دایی اجازه بگیرم.

کارگردان دستور کات می دهد و از عوامل می خواهد سریع به طبقه دوم بیمارستان بروند. قرار است سکانسهای مربوط به اتاق رئیس فیلمبرداری شود.

> **شاهرخ بعد از آن که متوجه می شود شخصی که قرار است خارج از کشور به تهران بیاید، پروازش با تاخیر مواجه می شود و شاهرخ تصمیم می گیرد خود را جای او معرفی کند و به همین دلیل وارد بیمارستان می شود**

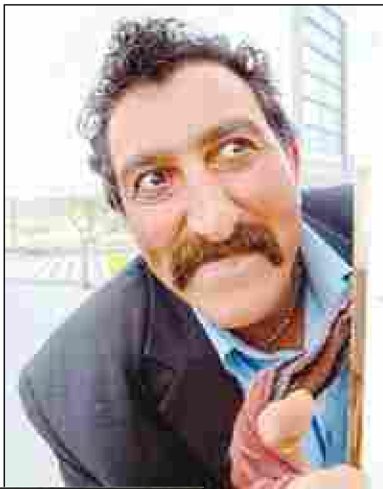
یوسف صیادی در نمایی از فیلم

گویا یک پلان بیشتر به اتاق رئیس مربوط نمی شود و آن هم ورود حسابدار است. دوربین روی تراولینگ قرار می گیرد. مهران غفوریان و یوسف صیادی هر دو گریم شده آماده ایفای نقش هستند. البته این دو سکانسهای بازی شان در محوطه بیمارستان است.

پس از ضبط پلان اتاق رئیس، گروه به داخل محوطه بیمارستان می روند.

شارژ صیادی

یوسف صیادی با شوخ طبعی های همیشگی اش گروه را شارژ می کند. او با آن که زیاد از موتورسواری خاطره خوب و خوشی ندارد، اما باید پلان موتورسواری را انجام دهد. گویا چند روز قبل هم با موتور به زمین خورده است.

پوریا پورسرخ (شاهرخ) و مهران غفوریان هر دو در قاب دوربین قرار گرفته‌اند. دوربین قرار است ورود این دو را با اتومبیل ضبط کند و یوسف صیادی هم با موتور در تعقیب آنها دیده می شود. شاهرخ قصد اخاذی و کلاهبرداری از بیمارستان را دارد و در این راه با یکی از دوستانش همراه شده است.

دوربین روی سه پایه در وسط حیاط بیمارستان قرار گرفته است. صدابردار میکروفونهای کوچک را میان لباسهای بازیگران طوری جاسازی می کند که در تصویر چیزی دیده نشود.

صحنه چندبار تمرین می شود. ۵-۶ ساعتی می شود که در جمع گروه هستم. آنها همچنان به شدت گرم کار هستند، گویا سعی دارند کار را به جشنواره فیلم فجر برسانند. از همکاری گروه تشکر و آنجا را ترک می کنم.

عوامل این فیلم سینمایی به شرح زیر است:

نویسنده: قربان محمدپور، کارگردان: آرش معیریان، تهیه کننده: سیدمحسن وزیری، مدیر فیلمبرداری: مجتبی رحیمی.

بازیگران: پوریا پورسرخ، یوسف صیادی، مهران غفوریان، حسین رفیعی، علی صادقی، مهران رجبی، سیدمحمدعلی وزیری و... ■

خوشبخت‌ترین موجود کسی است که خوشبختی را در خانه خود جستجو می کند

داستانهای انتخابی
آلفرد هیچکاک

پتوی قرمز

قرار بود مهندس ولت دگن‌هارت نقشهٔ بزرگ‌ترین استخر شهر را طراحی کند. آن روز صبح به شهرداری آمده بود تا دربارهٔ طرحش مذاکره کند. هنوز کارش تمام نشده بود که تلفن زنگ زد. شهردار گوشی را برداشت و پس از چند کلمه و سلام و احوالپرسی، آن را به مهندس داد و گفت: خانم‌تون با شما کار دارن. مهندس لب خود را گزید و گوشی را گرفت و آهسته گفت: عزیزم مگه نمی‌دونی جلسه دارم؟ همسرش با نگرانی گفت: سیمون کوچولو رو دزدیدن. مهندس با صدای بلند گفت: سیمون رو دزدیدن؟ واسه چی همچین حرفی میزنی؟ حتما خیالاتی شدی.

شهردار و کسانی که در سالن بودند، ساکت شدند و به هم نگاه کردند. شهردار آهسته گفت: چه فاجعه‌ای! بچهٔ مهندسو دزدیدن.

مهندس دگن‌هارت که سعی می کرد نگرانی‌اش را پنهان کند، نفس عمیقی کشید و به همسرش گفت: لطفا آروم باش و ماجرا رو برام تعریف کن. به شرطی که منفی بافی نکنی.

ـ منفی بافی کدومه؟ اونایی که سیمون منو دزدیدن تلفن کردن و موضوع بچه‌دزدی رو بهم خبر دادن. مهندس گوشی را به دست دیگرش داد و گفت: چی میگی؟ کی به تو تلفن کرد..؟ درست حرف بزن و خوب توضیح بده تا ببینم چی شده.

حالا دیگر شهردار و بقیه دور مهندس حلقه زده بودند و با چشم‌های متعجب و نگران او را نگاه می کردند. همسر دگن‌هارت گفت: پنج دقیقه پیش یه نفر که صداش مثل خلافکارا بود تلفن کرد و گفت سیمون پیش اوناس و اگه ما عاقل باشیم، به بچه آسیب نمی‌زنن. گفتش باید بهشون پول بدیم تا بچه رو پس بدن. بعدشم گفت دوباره تلفن می کنه و میگه چقدر پول می خوان و پولو کجا باید بهشون بدیم... ولت... من می ترسم. تو رو خدا یه کاری بکن.

* * *

به‌زودی خبر دزدیده شدن سیمون دگن‌هارت در شهر پخش شد و مأموران ادارهٔ آگاهی مشغول تحقیق و تجسس شدند. کلودین اولین کسی بود که بازجویی شد. او دختر جوانی بود که کار پرستاری از سیمون را به عهده داشت و در برابر سؤال‌های پی‌درپی مأموران پلیس فقط می گفت: من هیچی نمی‌دونم... بچه رو گذاشته بودم توی کالسکه‌ش تا ببرمش پارک. جلو خونه بودم و هنوز راه نیفتاده بودم که خانم گفت هوا سرده یه پتو هم با خودت ببر. منم رفتم توی ساختمون و پتو رو برداشتم ولی وقتی برگشتم، کالسکه خالی بود...

این تنها خبری بود که پلیس از چگونگی ناپدید شدن بچه به دست آورد. شهردار و دو نفر از افراد پلیس با لباس معمولی به خانهٔ مهندس آمده بودند تا مستقیما در جریان باشند. آنها در انتظاری مرگبار به‌سر می‌بردند. کسی حرفی نمی‌زد و همه یا به ساعت چشم دوخته بودند یا به تلفن. ناگهان صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید. برای چند ثانیه هیچ کس حرکتی نکرد. سرانجام مهندس گوشی را برداشت و کمی با تلفن صحبت کرد و با ناامیدی گوشی را گذاشت. کسانی که در اتاق بودند، به او چشم دوختند تا خبری بدهد ولی او ماتش برده بود.

شهردار گفت:

ـ لطفا تعریف کنین که اونا چی گفتن. مهندس به خودش آمد و گفت: باید تا دو ساعت دیگه یعنی تا ساعت هفت، سیصد هزار مارک اسکناس ریز و کهنه توی ساکی بذارم که رنگ و آرم تیمی رو داشته باشه که امروز مسابقهٔ فوتبال داره. بعد با ماشین برم اونجا و ساک رو بذارم توی آخرین رخت‌کن. تهدید کرد که پلیس نباید دخالت کنه.

مارگارت با شنیدن این حرف نالید و دست شوهرش را گرفت و با التماس گفت: خواهش می کنم کاری بکن... برو حسابت رو نگاه کن ببین چقدر داری. بقیه‌ش رو هم قرض کن... این خونه و ماشین و هرچی داریم بفروش.

مهندس کنار مبل زانو زد و گفت: خدایا کمک کن... شهردار کمی قدم زد و پس از لحظه‌ای فکر کردن گفت: نگران نباشین. من با مسؤولیت خودم از بودجهٔ شهرداری این پولو به شما میدم. فعلا هیچی مهمتر از آزادی سیمون کوچولو نیست.

یکی از پلیس‌ها که افسر بخش تجسس بود و هلموت نام داشت، گفت: اینا خیلی زرنگن. رخت‌کن‌های میدون مسابقه جایی هستن که ما نمی تونیم به اونجا نزدیک بشیم چون دزدا ما رو می‌بینن و ممکنه واقعا بچه رو اذیت کنن. مارگارت نالید: نه... خدایا خودت کمک کن. پلیس دیگر به اسم استوار اشمیت گفت: ما فقط می‌تونیم توی یکی از ساختمونا قایم بشیم و با دوربین نگاه کنیم تا بفهمیم چه کسی واسه بردن پول میره توی رخت‌کن.

سروان هلموت گفت: اینم نمیشه چون امروز مسابقهٔ فوتبال داریم. حدود ساعت هفت و ربع بازیکنان میرن توی رخت‌کن و اونجا یه هو شلوغ میشه. ساک پول هم که درست شبیه ساک یکی از تیم‌های مسابقه دهنده‌س... ما نمی‌تونیم بفهمیم چه کسی ساک رو می‌بره.

همه سکوت کردند. کمی بعد استوار اشمیت گفت: می‌تونیم بعد از این که بازیکنان از رخت‌کن اومدن بیرون، ساک‌شونو بگردیم. شهردار گفت: نه... اصلا حرف‌شو نزنین... بازیکنان کلی طرفدار دارن و اگه توی ساک اونا چیزی پیدا نکنیم، خبرنگاران قشقرقی راه میندازن که اون سرش ناپیدا... ما فقط وقتی که سیمون رو پس دادن، می‌تونیم عملیات خودمونو شروع کنیم.

* * *

ساعت شش و نیم شهردار ساک بزرگ آبی رنگی را که آرم یکی از تیم‌های معروف شهر را داشت، به مهندس دگن‌هارت داد و گفت: سیصد هزار مارک اسکناس کهنه و ریز... درست همون طور که آدم رباها خواسته بودن.

مهندس ساک را گرفت و سبک سنگین کرد و گفت: فکر نمی کردم این‌قدر سنگین باشه... من واقعا از شما متشکرم. این لطف رو هیچ‌وقت فراموش نمی کنم.

ـ فکرشو نکن... من شهردار شهر شما هستم و نجات دادن جون یه بچهٔ چهارده ماهه خیلی بیشتر از این پول ارزش داره.

مهندس دست شهردار را با صمیمیت فشرد و ساک را در صندوق عقب ماشینش گذاشت و سوار شد و به طرف میدان مسابقه راه افتاد. وقتی به مقصد رسید، نزدیک آخرین رخت کن توقف کرد و از ماشین پیاده شد. درِ صندوق عقب را باز کرد و ساک آبی رنگ را بیرون آورد و بدون این که به اطرافش نگاه کند، به طرف رخت کن رفت و ساک را آنجا گذاشت و شتابان بیرون آمد و سوار شد و به سوی خانه رفت. هفت و بیست دقیقه بود که به خانه رسید. همسرش با شنیدن صدای ماشین، بیرون دوید و پرسید: چی شد؟ پس بچه‌م کو؟ مهندس از ماشین پیاده شد و گفت: آروم باش عزیزم... اونا خودشون تماس می گیرن و بچه رو تحویل میدن. بریم تو... اینجا سرده.

و بازوی او را گرفت و به داخل ساختمان برد. شهردار و آن دو پلیس و کلودین بی‌صبرانه منتظر بودند. مهندس ماجرای رفت و برگشت خود را تعریف کرد.

استوار اشمیت گفت: احتمالا بچه رو یه جایی خارج از شهر میذارن و تلفن می کنن و آدرس‌شو به ما میدن. خانم دگن‌هارت گفت: وای... نه... اونجوری بچه‌م یخ میزنه یا از ترس زهره ترک میشه.

شهردار با آرامش گفت: نگران نباشین... مطمئنم شما خیلی زود سیمون کوچولو رو بغل می کنین... حالا فقط باید انتظار بکشیم.

دقایق به کندی سپری می‌شد. مهندس به ساعت چشم دوخته بود. شهردار روی مبلی نشسته بود و پیپ می کشید و قهوهٔ تلخ می‌خورد. پلیس‌ها با هم نجوا می کردند. کلودین روی مبلی کز کرده بود و چیزی نمی گفت. مارگارت یا از پنجره بیرون را نگاه می کرد یا مدام بیرون می‌رفت و به دو طرف خیابان نظر می‌انداخت. همه جا تاریک بود. آخرین بار که بیرون رفت با شادی فریاد کشید:

ـ بیاین اینجا... سیمون رو پیدا کردم... آه خدای من...

همه بیرون دویدند. مارگارت داشت از پله‌ها بالا می‌آمد

و سیمون را که در پتوی قرمزی پیچیده شده بود، در آغوش داشت. شهردار پرسید: کجا بود؟

ـ وای خداجون... باورم نمیشه... من دوباره سیمون عزیزم رو بغل گرفتم. دزدای بی‌انصاف بچه رو توی پتو پیچیده بودن و گذاشته بودن پایین پله‌ها... فکرشو بکنین... اگه من بیرون نرفته بودم، متوجه نمی‌شدیم بچه اینجاس و از سرما یخ می‌زد... لعنتی‌ها.

شهردار به پلیس‌ها گفت: زود باشین برین اطراف رو بگردین. نباید زیاد از اینجا دور شده باشن.

مهندس و مارگارت به ساختمان رفتند. شهردار همراه پلیس‌ها رفت و آخرین سفارش‌هایش را کرد. کلودین در حالی که نرم نرم اشک می‌ریخت با خودش گفت:

ـ خدایا شکرت... چقدر خوشحالم که سیمون کوچولو پیدا شد... ولی... نه. این غیر ممکنه.

شهردار از میان تاریکی به او نزدیک شد و گفت: دخترم چی غیر ممکنه؟ کلودین هراسان به او نگاه کرد و گفت: اینجا یه چیزی غیرعادیه. وقتی که من بچه رو تنها گذاشتم و رفتم براش پتو بیارم، همین پتوی قرمزی رو آوردم که حالا اونو توش پیچیده بودن. این عجیبه چون من پتو رو که آوردم، بچه ناپدید شده بود... چطور ممکنه دزدها اونو توی همون پتو پیچیده باشن؟

شهردار لبخندی زد و گفت: آفرین دخترم... بریم توی ساختمون. سرما می‌خوری.

وقتی وارد ساختمان شدند، مهندس و همسرش، سیمون را می‌بوسیدند و با صدای بلند می‌خندیدند. مهندس با دیدن شهردار گفت: فکر کردم شما هم با پلیس‌ها رفتین.

ـ راستش یادم اومد باید یه تلفن بزنم... اشکالی نداره از تلفن شما استفاده کنم؟

ـ خواهش می‌کنم... بفرمایین. تلفن اونجاس.

شهردار گوشی رابرداشت و شماره‌ای گرفت و گفت: مرکز پلیس؟ من شهردار هستم. لطفا به مأمورهایی که خونهٔ مهندس دگن‌هارت بودن خبر بدین برگردن خونهٔ مهندس چون آدم‌رباها پیدا شدن. این بچه‌دزدی فقط صحنه‌سازی بود و کار پدر و مادر بچه بود که با هوشیاری پرستار بچه از این آدم‌ربایی پرده برداشته شد. بعدا همه چی رو توضیح میدم.

گوشی را گذاشت و به مهندس و همسرش که خشک‌شان زده بود، نگاه کرد و گفت: مطمئنم که پول‌ها توی صندوق عقب ماشین شماس. شما یه اشتباه کوچولو کردین. بهتر بود بچه رو توی پتویی می‌پیچیدین که مال خودتون نباشه. این پتوی قرمز کار دست‌تون داد.

مارگارت خنده‌ای عصبی کرد و به شوهرش گفت:

ـ همه‌ش تقصیر تو بود. چقدر بهت گفتم این کار درست نیست و آخرش گیر میفتیم. ولی تو برای این که بتونی بدهی‌هاتو بدی، این نقشهٔ احمقانه رو کشیدی. لعنت به تو.

مهندس ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. کمی بعد صدای آژیر ماشین پلیس از دور شنیده شد. سیمون می‌خندید. مارگارت گریه می‌کرد. شهردار قهوهٔ تلخ می‌خورد. کلودین از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. مهندس هم با چشم‌های بسته، منظرهٔ زندان را تصور می‌کرد و گاهی زیر لب می‌گفت:

ـ ای پتوی قرمز لعنتی.

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

همهٔ اسم‌ها مستعار است

می‌خواهم او را خفه کنم

آزاده معتمد، ۲۸ ساله، متأهل

در دوران عقدم مدام خواب می‌دیدم که ناچارم از همسرم جدا شوم و با فرد دیگری ازدواج کنم. از این موضوع خیلی ناراحت بودم و دلم برای همسرم می‌سوخت. البته این خواب را در همان دوران یکی از اقوام نیز دیده بود. سه سال است که عروسی کرده‌ایم و حالا مدام خواب می‌بینم که همسرم با زن دیگری در ارتباط است یا با او ازدواج کرده و از اینکه من از این موضوع مطلع شوم ابایی ندارد. من جیغ می‌کشم و به همسرم و آن زن بد و بیراه می‌گویم. به همسرم حمله می‌کنم تا او را خفه کنم ولی همسرم خیلی خونسرد است. لطفا خوابهای آشفته مرا تعبیر کنید. با تشکر و خدانگهدار.

تعبیر

این خواب با ایمیل به دستم رسیده و سؤال‌هایی را که لازم می‌دانستم از بینندهٔ خواب پرسیدم و به این نتیجه رسیدم که شما خوابی را که پیش از عروسی می‌دیدید، می‌گوید: با عشق ازدواج نکرده‌اید. در ازدواج‌های سنتی عشق وجود ندارد ولی بسیار امکان دارد که پس از ازدواج عشق بیاید و قلب را تسخیر کند. برای دختران جوان دشوار است که سنتی ازدواج کنند و مردی را به همسری برگزینند که عاشقش نیستند به همین دلیل است که شما خواب می‌دیده‌اید که می‌خواهید با کسی دیگر ازدواج کنید... آن شخص چه آشنا باشد چه نباشد، نمادی از مردی است که برای ازدواج کردن با شما الگو بوده. در آن خواب‌ها دل‌تان برای شوهرتان می‌سوخته زیرا شخصیتی وفادار و قانون‌مند داشته‌اید و با این که ناخودآگاه شما دوست داشتید با کسی ازدواج کنید که در قلب شما هیاهویی برپا کرده باشد، به کسی هم که به‌طور سنتی همسر شما شده، وفادار بوده‌اید و احساس وظیفه می‌کرده‌اید.

خوابی که پس از عروسی دیده‌اید و می‌بینید، می‌گوید: حالا دیگر به شوهرتان علاقه‌مند شده‌اید و قلمروی دارید که دوست ندارید کسی به آن راه بیابد. این خواب از رازی دیگر پرده برمی‌دارد و می‌گوید اعتماد به نفس شما در برابر شوهرتان پایین است. او کم کم پس از عروسی از شما ایرادهایی گرفته و گاهی توی ذوق شما زده است. ناخودآگاه شما از این رفتار او چنین نتیجه گرفته اید که او شما را آنقدرها که لازم است و شما انتظار دارید، دوست ندارد و با چنین خواب‌هایی به شما هشدار داده که او ممکن است به کسی دیگر توجه کند. شما در خواب به او حمله می‌کنید و او خونسرد است و من نتیجه می‌گیرم که به خودش بسیار مطمئن است و شما را کوچک می‌بیند. کسی که بتواند حرص شما را دربیاورد، از شما قوی‌تر است. پیشنهاد می‌کنم به جای حرص خوردن، خود را قوی کنید، برای خود ارزش قائل شوید، همیشه به نکات مثبت خودتان فکر کنید، به او تلقین منفی نکنید و نگویید مرا دوست نداری و دیگری را دوست داری، آرامش داشته باشید و شادی پیشه کنید... اگر چنین باشید، جذاب‌تر خواهید بود. خانه هم برای او جذاب‌تر می‌شود و وقتی که می‌خواهد به خانه بیاید، با خودش نمی‌گوید: وای... باز باید برم توی خونه‌ای که مدام بهم گیر میدن و اعصابم رو خورد می‌کنن... او حتی اگر کسی دیگر را دوست داشته باشد، اگر کارهایی را که گفتم، انجام دهید، به شما جذب می‌شود... ضمنا در محبت کردن زیاده روی نکنید و نگذارید کاملا سیراب شود تا همیشه به محبت‌های شما نیاز داشته باشد.

موبایل و گربهٔ سیاه

سلطان محمودی، ۳۸ ساله، متأهل، تهران

خواب دیدم در جایی ناشناس که انگار خانوادهٔ همسرم هم بودند، چیزی شبیه موبایل دستم بود. گربهٔ سیاهی می‌خواست آن را از دستم بگیرد. هرچه دستم را بالاتر می‌بردم، آن گربه به‌آسانی می‌پرید و من حسابی مستأصل شده بودم. این خواب مرا بسیار نگران کرده است.

تعبیر بی‌نوبت

این خواب را بی‌نوبت تعبیر می‌کنم زیرا در آن رمزهایی است که می‌گوید خانواده‌ای دارد از هم می‌پاشد.

تعبیر این خواب بسیار واضح است. شما به موبایل همسرتان حساس شده‌اید. فکر می‌کنید در آن رازی است که او آن را از شما پنهان می‌کند. آن گربه، کسی از خانوادهٔ همسر شماست که نمی‌گذارد شما به گوشی همسرتان دسترسی پیدا کنید. در خواب مستأصل شدید. در بیداری هم مستأصل هستید و هنوز نتوانسته‌اید به راز گوشی او پی ببرید. گاهی به او اصرار می‌کنید که گوشی را به شما بدهد تا آن را باز کنید و ببینید به چه کسانی تلفن کرده و چه تلفن‌هایی به او شده و مفهوم اس. ام.اس ها چیست. این بدگمانی، هم شما را مشوش کرده هم همسرتان را. در قرآن می‌خوانیم که «یا ایها‌الذین آمنوا اجتنبوا من الظن انّ بعض الظن اثما.. ای ایمان آورندگان از بدگمانی بپرهیزید زیرا بسیاری از بدگمانی‌ها، گناه‌است». هنوز معلوم نشده که ایشان از گوشی خود استفادهٔ نادرست می‌کنند پس نباید او را محکوم کنید. شاید بپرسید اگر با گوشی خود کار بدی نمی‌کند، چرا آن را به دست شما نمی‌دهد؟ جوابش ساده است. زن‌ها دوست ندارند به آنها اتهام بزنند. زن دوست دارد شوهرش به او اطمینان کند. وقتی شوهری با صراحت به او می‌گوید من به تو اطمینان ندارم، او حس می‌کند به شخصیتش توهین شده است و واکنش‌های گوناگونی از خود نشان می‌دهد که یکی از آنها لجبازی است و مثلا می‌گوید من گوشی خودمو دست تو نمیدم. موبایل وسیله‌ای شخصی است و کسی نباید بی اجازهٔ صاحبش به آن دست بزند. شاید شخصی بودن موبایل هنوز برای جامعهٔ ما زود باشد ولی این را می‌دانم که موضوع به این کوچکی نباید زندگی شما را تا مرز طلاق جلو ببرد. اگر می‌دانستید مردم چه مشکلات بزرگی دارند، از مطرح کردن مشکلی به این کوچکی شرمنده می‌شدید. امیدوارم اختلاف شما و همسرتان با خواندن این تعبیر خواب، حل شود و دوباره با هم دوست شوید. اگر این تعبیر اثری نداشت، هر دوی شما با من تماس بگیرید تا شما را بیشتر راهنمایی کنم.

دوام زناشویی روی محبت است و نه روی گذشت از خطا
● مثل اسکاتلندی

صبا ادیب

Saba.Adib@yahoo.com

«او» پرواز کردن را به من آموخت...!

نه ساله بودم که چشم هایم را از دست دادم... در مراسم چهارشنبه سوری انفجار باعث شد یکی از چشم هایم بینایی اش را از دست بدهد... بر اثر گذشت زمان آن چشم دیگرم که آسیب دیده بود نیز بینایی اش را از دست داد... یادم می آید شهریور ماه بود که دیگر کاملا نابینا شدم. می خواستم به کلاس چهارم ابتدایی بروم. بوی مدرسه گیجم کرده بود و چون می دانستم نمی توانم همراه بچه ها به مدرسه بروم، داشتم از غصه دق می کردم. دست به روپوش مدرسه ام می کشیدم. کتاب هایم را بو می کردم اما دستم به جایی بند نبود. در یکی از شهرهای کوچک شمال زندگی می کردیم و پدرم تنها سرمایه اش وانتی قراضه بود که با آن میوه و سبزی برای مغازه ها می برد.

من فرزند پنجم یک خانواده هشت نفری بودم و والدینم نه پولی داشتند که برای مداوای چشم هایم دست به کاری بزنند و نه امیدی برای بازگشت بینایی ام داشتند. شنیده بودند که در تهران مرا می توانند در مدرسه‌ای که مخصوص نابینایان است ثبت نام کنند اما می ترسیدند اتفاقی برای من بیفتد. آنها این طور راحت بودند که من کنج خانه بمانم تا خیال همه راحت باشد... چند روز اول به مدرسه رفتم. خواهرم دستم را گرفت و به مدرسه مان برد. پس از چند روز اولیای مدرسه با رفتن من به سر کلاس مخالفت کردند و روپوش و کتاب های من هیچ وقت رنگ مدرسه را ندیدند. مادرم می خواست آنها را به دختر خاله ام بدهد اما آنها تنها دلخوشی من بودند. جز خانه کوچکمان جای دیگری برای من امن نبود. خانواده ام جز دلسوزی کاری از دستشان برنمی آمد که برای من انجام دهند. آن همه شور و شیطنت من به یکباره ته کشید و به یک دختر منزوی و عصبی تبدیل شدم. اول از تاریکی وحشت داشتم؛ اما کم کم به آن عادت کردم و بیشتر وقت ها دنیای تاریک خودم را به هر چیز دیگری ترجیح می دادم. من از کار کردن در خانه معاف شده بودم چون همه فکر می کردند کارها را خراب می کنم. هربار که می شنیدم کسی با تحمل و رنج فراوان به آروزهایش رسیده است خوشحال می شدم و تصمیم می گرفتم با خودم خلوت و فکری به حال آینده ام بکنم. اما انگار به پاهایم زنجیرهای کلفتی بسته بودند که رهایی از آنها امکان پذیر نبود. زنجیرهای من، نابینایی ام و پدر و مادرم بودند!

آنها اعتماد به نفس را از من گرفته بودند و من به یک مرغ خانگی تبدیل شده بودم. خواهرانم با این که پیشرفت چندانی در درس نداشتند اما زندگی شان را می کردند و از آن راضی بودند. اما من چه؟ زندگی من چه می شد؟! برای خریدن لباس هیچ وقت از من نظرخواهی نمی شد! برای رفتن به جایی کسی مرا به حساب نمی آورد. من اکثرا لباس خواهرانم را می پوشیدم و می دانستم که پدر و مادرم توجه شان به آنهاست. که خوب بپوشند و خوب بخورند و به خانه بخت بروند. آنها فکر میکردند چون من نمی بینم دیگر برایم فرقی نمی کند که چه بپوشم. حس غربت همیشه مرا رنج می داد شوخی هایی که جلوی میهمانان با من می کردند و مرا دست می انداختند هیچ وقت زخم شان خوب نمی شود. آنها نابینایی مرا وسیله ای برای خنده و سرگرمی خود قرار داده بودند.

اوایل از نابینایی ام، غصه میخوردند و دل می سوزاندند اما گذشت زمان تلخی آن را گرفت و برایشان عادی شد و من کم رنگ و کمرنگ تر شدم. دیگر هجده ساله شده بودم. سه خواهر بزرگترم رفته بودند خانه بخت. من مانده بودم با برادر کوچکم. تلفن که نداشتیم. بیرون هم نمی توانستم بروم؛ فقط می ماند برادرم. او خط ارتباطی من و «پرستو» – تنها دوست صمیمی ام – بود. پرستو تنها دوستی بود که برایم مانده بود. او دیپلم ش را گرفته و پدرش اجازه داده بود که تنها یک بار شانس اش را برای رفتن به دانشگاه امتحان کند و گرنه می بایست ازدواج کند. برادرم، گاه همراه من می آمد و مرا به خانه پرستو می برد. گاهی هم مادرم با هزار غرغر همراهم می شد و بعد از این که کارهایش را انجام می داد و خریدهایش را می کرد، دنبالم می آمد و مرا به خانه می برد. وقتی می دیدم همه آزادانه به همه جا می روند و من به خاطر نابینایی ام، اینقدر وابسته هستم، از خودم لجم می گرفت. پرستو همیشه مهربان و یاری کننده ام بود. او بارها می گفت که سعی کنم کارهایم را خودم انجام دهم اما هربار مادرم و بقیه برای این که چیزی را نشکنم و روی زمین نریزم مانعم می شدند. پرستو سخت مشغول خواندن بود تا برای کنکور آماده باشد و من روزهایم را بی حاصل میگذراندم. دوست نداشتم مزاحم پرستو بشوم. او فقط یکبار فرصت داشت تا شانسش را برای رفتن به دانشگاه امتحان کند... من عاشق پرواز بودم اما لباس هایم را کسی با دست گرفته بود. روزهایم یکنواخت و کسل کننده بودند. من راه و رسم زندگی را بلد نبودم و کسی نبود که کمکم کند تا زندگی ام را تغییر دهم... دیگر نمی دانستم چه میخواهم، فقط می دانستم که از زندگیم راضی نیستم. دوست داشتم کسی بود و راه را نشانم می داد. تنها دلخوشی من وقتی بود که به نماز می ایستادم و با خدا حرف می زدم. حرف هایم با خدا تمامی نداشت و سر نماز حال دیگری پیدا می کردم.

روزی که نتایج کنکور سراسری را می دادند دل توی دلم نبود. حالتی دوگانه داشتم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. اگر پرستو قبول می شد خوشحال می شدم اما بدون او چه میکردم؟ هم می خواستم او به دانشگاه برود و هم بدون او دیگر زندگی ام بدتر از اینی می شد که داشتم.

پرستو خودش خبر را آورد، خوشحال و سبکبال... هر کس دیگری هم جای او بود خوشحال بود. هر کس دیگری هم که بود مدام حرف می زد و می خندید. پرستو پشت سر هم می گفت: «جابه جا که شدم می آم سراغت «رعنا» جون، می برمت تهران. کمکت می کنم تا درست را بخونی. رعنا فقط تو طاقت بیار. من دیگه مستقل شدم و می تونم برات کاری انجام بدم.»

پرستو این حرف ها را می زد اما من همه این ها را «حرف» می دانستم و فکر می کردم که پرستو هم وقتی پایش به تهران برسد دوستان جدیدی پیدا می کند و مرا فراموش می کند. من به چه دردش می خورم؟! او چند سال دیگر پزشک می شود و دیگر حتی مرا نمی شناسد! همین حالا هم امیدی ندارم که تا مدت کوتاهی دیگر، پرستو به دیدنم بیاید!... پرستو را خوب می شناختم اما دلم راضی نمی شد که به حرف های او دل خوش کنم.

روزی که پرستو خواست برود غروب جمعه ای دلگیر بود. چند روزی به ماه مهر مانده بود. او که می رفت شهر خالی می شد. خالی از عشق و خالی از دوست. پرستو برای این که من به زحمت نیفتم خودش برای خداحافظی آمد. مادرم با طعنه حرف می زد و چنان فضایی را به وجود آورده بود که حرفم نمی آمد. دوست داشتم پرستو را بغل کنم و سرم را روی شانه هایش بگذارم و گریه کنم. دوست داشتم یک دنیا برای او حرف بزنم اما حضور سنیگن مادر حرف هایم را به بغض دردناکی تبدیل کرد و در گلویم گلوله شد.

پرستو رفت. او که رفت زندگی برایم سردتر و بی رنگ تر شد. بعد از رفتن او به گوشه‌ای پناه بردم. خواهرهایم مشغول خنده و شادی های خودشان بودند و من در تنهایی خودم دست و پا می زدم.

چند هفته ای نگذشت بود که برادرم نامه ای را که به در خانه مان آمده بود، به دستم داد و گفت: «پرستو برات نامه فرستاده.» برادرم نامه پرستو را برایم خواند. پرستو نوشته بود که در خوابگاه است و دنبال کارهای من هم هست تا درسم را ادامه دهم. نور امیدی در دلم روشن شد. پرستو در

آن شلوغی و درس به فکر من بود. کلام پرستو را تا مدتی بعد که نامه دومش آمد هزار بار مرور کردم. خواهرانم و مادرم از امیدواری من خنده شان می گرفت و پدرم تنها سرش را تکان می داد و می گفت: «هر چی خدا بخواد» و فقط برادرم تا اندازه ای امیدوار بود که سرنوشت من تغییر کند... پرستو که آمد دلم روشن شد. از گرمایش... از امیدهایش... او گفت که من می توانم در مجتمع آموزشی نابینایان تحصیل کنم و هزینه ای هم ندارد. آنجا شبانه روزی بود.

خانواده ام که از آینده من امیدشان را بریده بودند با بی میلی قبول کردند. قرار شد وقتی پرستو خواست برود من و پدرم با او برویم. پرستو قبلا حرف هایش را با مسئولین مجتمع زده بود و چون چیزی از سال تحصیلی نگذشته بود مشکلی وجود نداشت. باور نمی کردم زندگی ام دارد وارد مرحله جدیدی می شود. پاک ذوق زده شده بودم. بعد از سال ها دوری از درس و کتاب، بعد از سال ها دوری از اجتماع، من داشتم به زندگی برمی گشتم و همه اینها را مدیون پرستو بودم. می خواستم همه چیز را یاد بگیرم. با خودم عهد کرده بودم که از وقتم حداکثر استفاده را بکنم و سال های عقب افتاده را در مدت کوتاهی جبران کنم. تمام وسایل مورد نیازم در ساکی کوچک جا شد. خیلی زود در آن مجتمع مرا ثبت نام کردند. آنجا همه مثل من بودند اما مستقل و امیدوار. خیلی زود جهت یابی را یاد گرفتم و همچنین یاد گرفتم از عصای سفید استفاده کنم. پرستو با مسئولان آنجا صحبت کرد تا من یک سال، دو کلاس بخوانم تا زودتر سال های عقب افتاده را جبران کنم. پرستو هر هفته به من سر می زد. مرا پیش دوستانش می برد و به آنها معرفی می کرد. همه چیز اول مثل یک خواب بود اما کم کم باورم شد که زندگی ام دارد رو به روشنایی می ورد. من یاد گرفتم که لباس هایم را خودم بشویم و کارهای شخصی ام را خودم انجام بدهم. غروب ها با بچه های مجتمع از آرزوهایمان می گفتیم و برای این که دلتنگ نشویم شعر و آواز می خواندیم. وقتی متوجه می شدم خانواده هایی به دنبال فرزندشان می آیند و آنها را به خانه می برند بغض می کردم. خانواده ام در طول این مدت حتی یکبار هم به من سر نزده بودند. اما بعد به خودم می آمدم و می گفتم من دیگر نباید به این چیزها فکر کنم.

در فعالیت های هنری و فرهنگی مجتمع شرکت می کردم و روزی که از طرف رادیو برای تهیه خبر به مجتمع ما آمده بودند بعد از مصاحبه با من متوجه شدند که صدای من برای یکی از برنامه های رادیویی مناسب است. قرار شد بروم و تست بدهم. وقتی پرستو این خبر را شنید خیلی خوشحال شد. با او هماهنگ کردم و رفتم رادیو. پرستو همه چیز را برایم توضیح می داد. آن روز من تست صدا دادم و قبول شدم. حقوق کمی برایم در نظر گرفته بودند اما همین هم برایم خیلی خوب بود. قبل از شروع کارم با پرستو پیش خانواده ام رفتم. آنها هم انگار دیگر باورشان شده بود که من هم قابلیت هایی دارم.

پرستو سال های آخر دانشگاه را که طرح داشت به یکی از روستاهای استان یزد رفت و من باز تنها شدم اما حالا دیگر دوستانم بودند. من در کار رادیویی ام جا افتاده بودم و خودم نویسندگی هم می کردم. سال آخر دبیرستان بودم و زمان کنکور سراسری فرا رسید. شب و روز نداشتم. چه شب ها که بیدار می ماندم و چه روزها که حتی غذا خوردن را فراموش می کردم. پرستو با تلفن هایش امیدوارم می کرد. از مجتمع اجازه خواسته بودم تا اعلام نتایج کنکور، به خاطر کارم در رادیو در خوابگاه بمانم و آنها قبول کرده بودند. خدا خدا می کردم که قبول شوم، چون در غیر اینصورت باید به خاطر نداشتن جا و مکان کارم را رها می کردم و دوباره به شهرمان برمی گشتم. آنجا کمتر امیدی برای پیشرفتم وجود داشت.

سرانجام کنکور فرا رسید. خودم یک آن سرشار از امید می شدم و یک آن امیدم را از دست می دادم. پرستو قرار بود بعد از اتمام طرحش به شهر بازگردد. تنها دلخوشی ام او بود...

خبر را «روشنک»، دوستم داد. زبانش بند آمده بود و با خوشحالی فریاد می کشید و آفرین می گفت. من قبول شده بودم. در رشته علوم سیاسی. خدا را شکر می کردم. روی زمین مجتمع سجده رفتم و با خدای خودم عهد کردم که به جای همه نابینایانی که در جاهای دور و نزدیک کشورم هستند درس بخوانم. یاد بگیرم و یاد بدهم. همه خوشحال بودند و حالا دیگر برایشان ثابت شده بود که من آدم موفقی هستم. پرستو در ثبت نام کمک کرد. من همه موفقیتم را بعد از خدا مدیون او هستم.

وارد دانشگاه شدم و از مجتمع به خوابگاه دانشگاه نقل مکان کردم. دانشگاه محیط بزرگی بود که داشتم تجربه می کردم. ترم دوم با «حمید» که او هم نابینا بود آشنا شدم. او دانشجوی سال آخر رشته ادبیات بود. من دوست داشتم حمید خوب فکرهایش را بکند و بعد با من ازدواج کند.. حمید تصمیمش را گرفته بود. ما خیلی ساده ازدواج کردیم و در طبقه دوم خانه پدر حمید ساکن شدیم. خواهرانم که گمان نمی کردند من هم روزی به خانه بخت بروم و زندگی مشترک را تجربه کنم، باورشان نمی شد که مردی چون حمید همسر من است. او را ندیده بودم اما همه می گفتند فوق العاده زیباست. با تلاش فراوان درسمان تمام شد. در حال حاضر صاحب یک پسر دوست داشتنی به اسم «بردیا» هستیم. من همچنان مشغول نوشتن هستم و حمید هم دانشجوی دکترای ادبیات است... و پرستو... او پرواز کردن را به من آموخت...

■

پاسخ به ایمیل های پر مهر شما

از لطف شما عزیزان نسبت به این حقیر و صفحه «سرگذشت های واقعی» سپاسگذارم. آرزویم این است که خداوند شایستگی این مهر و محبت شما را به من عطا کند. ایمیلهای فراوانی از شما دریافت کردم. راستش را بخواهید خودم را کوچکتر از آن می دانم که بخواهم شما را راهنمایی کنم.

تنها پاسخی که می توانم به محبت شما بدهم، خواندن سرگذشت هایتان، شاد شدن با شادی هایتان و گریستن برای غم هایتان است اما با این حال آنچه به عقل ناقصم می رسید برایتان نوشتم. امیدوارم جسارتم را ببخشید.

اسماعیل.س از کرمان: مطمئن باش هر آنچه کاشتی، درو می کنی. این راه که می روی بسیار خطرناک است و خودت هم کاملا واقفی که پایانش معلوم نیست.

فهیمه. ج از آبادن: دوست خوبم، این حالت بدترین صفت موجود در هر آدمی است. بیشتر به سلامتی خودت بیندیش.

علی پور محبی: یک توصیه خواهرانه برای تو دارم و آن این است که هیچ گاه روی سر و رازی که از کسی می دانی سرمایه گذاری نکنی که اگر احیانا اتفاقی افتاد و اختلافی روی داد حس کنی که با افشای آن راز می توانی سیر اختلاف را به سمت خود بچرخانی.

اسماء از سمیرم: پیش از آنکه سرنوشت تو موجب عبرت برای آیندگان شود، از سرنوشت گذشتگان پند گیر. کاش این عبارت زیبا را روزی چند بار بخوانیم و از آن پند بگیریم.

مریم. گ از دزفول: به خودت مغرور مباش که اگر زیبا باشی به یک تب و اگر ثروت فراوانی داری به یک شب بندی.

رویا زمانیان از فارس: از این قطب به آن قطب و از این شاخه به آن شاخه نپر. برای خودت یک راه و روش و یک خط مشی داشته باش و بر طبق آن در جهت اهدافت عمل کن و نترس.

عزیزه سلیمه پور از اردبیل: قبول کن که اجازه داده ای تا افکار منفی دیگران تو را تحت تاثیر قرار دهد و مشوش و منقلبت سازد. سعی کن با تمامی قضایا مثبت برخورد کنی و آرامشت را حفظ نمایی.

زهرا رفیع زاده: به اطرافیانت توجه بیشتری نشان بده و غرور را کنار بگذار.

ف. الف از تهران: زیارتت قبول. این زیارت تو را از توجه بسیار به مشکلاتت و ناراحتی به خاطر آنها بازداشته است.

حدیثه صدیق از تهران: پرخاشگری انسان را از چشم می اندازد و در نهایت دوستان فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد.

طیبه، م از همدان: غرور و خودپسندی برازنده تو نیست. از ماجراهای جزیی کناره گیری کن و وارد آنها نشو.

فراز، ب از آستارا: ثمره تردید سرگردانی ست. از خودت تردید را بران.

کامران، ق از شهریار: با افرادی حشر و نشر داشته باش که حضورشان به تو احساس نیکو می بخشد.

عفت از همدان: همه راههای موفقیت به تو نشان داده شده، اما تو هنوز این پا و آن پا می کنی. تردید و دودلی جایز نیست. با شجاعت از این حالت بیرون بیا.

فاطمه غلام زهی از شهرکرد: کسانی که در گل و لای به دنبال شکار خود هستند باید منتظر حوادث ناگوار و خطرناک هم باشند.

دنیا از آن کسانی است که حرارت و انرژی دارند

● ناپلئون

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

تنظیم: مهدیس جعفری
عکس: محمد ذبیحیان

حمید درخشان:

می خواستند بی سروصدا کنار بکشم

حمید درخشان در این فصل لیگ برتر شگفتی ساز شده است. تیم بدون ستاره پیکان چند هفته ای در رتبه اول جدول لیگ برتر بود و امروز نیز یکی از مدعیان قهرمانی در نیم فصل اول می باشد. برای بسیاری از دوستان جای سوال داشت که حمید درخشان که به این خوبی می تواند با یک تیم معمولی کار کند، در این همه سال کجا بوده و چرا در تیم اصلی اش، یعنی پرسپولیس، مربیگری نمی کرده است. برای پاسخ به این سوالات به سراغ وی رفتیم. وی نیز با احتیاط هر چه تمام جواب سوالات ما را داد تا یک وقت دچار حاشیه نشود. اگر کمی به ذهنتان فشار بیاورید، متوجه می شوید که درخشان از زمان بازیگری نیز از حاشیه گریزان بوده است.

⌑ برای خیلی از دوست داران ورزش سوال است که حمید درخشان در طی چند سال گذشته کجا بوده است؟

حمید درخشان نمی تواند در هر باشگاهی را بزند و درخواست کار مربی گری کند! هر مربی برای خودش شخصیت و ارزشی دارد. البته برخی از دوستان نیز در کار من اختلال ایجاد کرده و مرا از فوتبال دور کردند که به شکر خدا بازگشت خوبی به فوتبال داشتم.

⌑ حمید درخشان فکر می کرد که تیم پیکان روزی چنین نتیجه هایی بدست آورد؟

در واقع خیر. واقعیت امر این است که کار را دیر شروع کردیم و باشگاه اصلاً در صدد این نبود که تیم داری کند ولی بعد از تصمیماتی که آقای نجم الدین مدیر عامل باشگاه گرفتند تصمیم به ادامه کار گرفته شد. با انگیزه خوب بچه ها و به امید خدا برای خوب نتیجه گرفتن تلاش خواهیم کرد.

⌑ شنیده ایم که از تماشگران قزوین انتقاد کرده بودید...

انتقاد خاصی نبود. از آنها خواستیم که ما را همراهی کرده و تنها نگذارند. در تهران تماشاگری برای پیکان نبود و واگذاری تیم به قزوین به این دلیل بود که تیم پیکان تماشاچی داشته باشد پس ما انتظار همراهی از مردم خوب قزوین را داریم.

⌑ قرارداد تان چند ساله است؟

یک ساله.

⌑ فکر می کنید آخر فصل چه جایگاهی را به خود اختصاص دهید؟

با وجود فراز و نشیب فوتبال، یک برنامه ریزی خوب می توانیم کاستی ها را کمتر کرد. با این تفاسیر پیش بینی کردن اینکه تیم در کدام رده قرار می گیرد کار سختی است و ما تلاش خود را خواهیم کرد تا به جایگاهی مناسب دست یابیم.

⌑ تیم برق شیراز نیز در فصل گذشته تا چند هفته صدرنشین بود و پس از مدتی سقوط کرده و سرانجام نیز به دسته پایین تر سقوط کرد. برنامه شما برای اینکه داستان برق شیراز تکرار نشود، چیست؟

خوب مسائلی که مربوط به مربی است را سعی خواهم کرد به خوبی انجام دهم اما برخی از کارها بر عهده باشگاه است که از عهده من خارج است. تا به حال که خوب پیش رفته ایم و امیدوار هستیم که این روند ادامه پیدا کند. جلساتی را با باشگاه داشته ایم که و قولهایی را برای مرتفع کردن مشکلات تیم به ما داده اند که امیدواریم مشکلی ایجاد نشود.

⌑ فکر می کردید که پرسپولیس را ببرید؟

در واقع هر امری در فوتبال امکان پذیر است و برتری برابر پرسپولیس نیز یکی از این امور. به بچه ها گفتم فاصله تیمها با صدر جدول زیاد نیست و به هدف دست نیافتنی فکر نمی کنیم. برای اینکه بتوانیم پرسپولیس و استقلال را از پیش رو برداریم. علاوه بر خود تیم ها ما تماشگران آنها را هم باید در نظر بگیریم. به بچه ها گفتیم که توانایی لازم را دارید، انگیزه و روحیه را در آنها ایجاد کردیم که تا به الان نیز خوب و کارساز بوده است.

> **پس از مدتی به من گفتند که به برزیل بروم و بازیکن بیاورم. من هم گفتم در این باشگاه سمتی ندارم و به چه دلیلی باید به برزیل بروم؟**

⌑ پس از این پیروزی، چه حسی داشتید؟

خوشحال بودم به دلیل اینکه تیم بزرگی مثل پرسپولیس را برده ایم و از جهتی دل شکسته که تیم پرسپولیس مربیانی همانند من را دارد که از آنها استفاده نمی کند. در مجموع بازی خوبی بود و از بازی لذت بردم.

⌑ اوایل فصل صحبت هایی راجع به شما و پرسپولیس در میان بود. چه شد که به توافق نرسیدید؟

با آقای انصاری فر صحبت ها و جلسات زیادی داشته و هر دو طرف تمایل به همکاری داشتیم. پس از مدتی به من گفتند که به برزیل بروم و بازیکن بیاورم. من هم گفتم در این باشگاه سمتی ندارم و به چه دلیلی باید به برزیل بروم؟! تنها به خاطر اینکه پرسپولیسی هستم برزیل بروم؟! گفتند: حالا شما برو، گفتم: خیر نمی روم. ابتدا انعقاد قرارداد باید باشد تا بدانم در باشگاه سمت من چیست. به آنها اطلاع دادم که ۲ پیشنهاد دارم ولی دیدم که (خودمانی می گوید) من من کردند. زمان هم داشت از دست می رفت. جالب آنکه در ابتدا به من پیشنهاد دادند سرمربی گری باشگاه را بر عهده بگیرم. پس از مدتی پرسیدم مشکل چه بود که مرا انتخاب نکردید؟ گفتند که اعضای هیات مدیره موافق نبودند. در هر صورت هر کسی تقصیر به گردن دیگری انداخت، در نهایت جوابی از آنها دریافت نکردم و خبری از آنها نشد و سرانجام نیز با پیکان قرار داد بستم.

⌑ پس صحبت شما با پرسپولیس برای سرمربی گری بود؟

بله. اول کار بحث سر مربی گری بود. مدتی گفتند بهتر است که تا سروصدا ایجاد نشده مربی خارجی بیاوریم، من هم موافقت کردم و پیشنهاد دادم که اگر می خواهید مربی خارجی بیاورید، مربی سرشناس و خوبی را انتخاب کنید که قرار شد در کنار تاپ مولر فعالیت کنم. حتی در زمانی که با مولر صحبت حضوری می کردند، من هم حضور داشتم و در همان جا موافقت خودم را اعلام کردم تا اینکه به توافق نرسیدند و من هم جوابی از پرسپولیس دریافت نکردم.

⌑ سال گذشته مصاحبه کوبنده ای در رابطه با پرسپولیس انجام دادید. چرا؟

پرسپولیس باشگاه بزرگی است و باید به آن احترام گذاشت. آقای وینگادا نتوانست تیم را خوب رهبری کند. در کل انتقادی که من کردم شخصی نبوده به دلیل مسائل فنی بود. خورده حساب شخصی با کسی نداشته و ندارم. فقط به خاطر تماشاگران پرسپولیس که از استادیوم با چشم گریان ورزشگاه را ترک می کردند، آن مصاحبه را انجام داده و حرف دل مردم و پیشکسوتان باشگاه را به زبان آوردم.

⌑ شما در مصاحبه گفتید که بازیکنان در حد تیم پرسپولیس نیستند و...؟

بله واقعیت را گفتم. برخی بازیکنان پرسپولیس در آن زمان در حد لیگ دسته دو یا سوم ایران بودند و به چه دلیل

در ۱۵ سال بازیگری ام در پرسپولیس تنها یک دفعه ۴۰۰ هزار تومان گرفتم

باید در این تیم پرطرفدار حضور می یافتند؟

در رابطه با دلالان هم صحبت کرده بودید. نظر شما در این زمینه چیست؟

در همه جای دنیا ایجنت ها شناسنامه و مشخصه‌ای را دارند. در آنجا عرف بدین شکل است که کار را دلالان رسمی فیفا انجام دهند نه اینکه مثل ایران دست هر بازیکنی را بگیری بیاوری و به هر باشگاهی معرفی کنی! کار ما درست نیست. اگر باشگاه قرار است بازیکنی را خریداری کند از ایجنتی بخرد که فیفا آن را تایید می کند. متاسفانه در ایران همه چیز خریداری و به فروش می رسد در صورتی که ممکن است تخصص فرد نباشد. هر کسی را بهر کاری ساخته اند. این کار تخصصی است و نباید ساده گرفته شود. سال پیش بازیکنانی به تیم پرسپولیس آمدند که در قد و قواره پرسپولیس نبودند. البته سال جاری بازیکنان خوبی در پرسپولیس هستند و انگیزه خوبی دارند که اگر بتوانند این بچه ها را به خوبی هدایت کنند به نظر من می توانند بسیار خوب ظاهر شوند.

عدم نتیجه گیری پرسپولیس را در این فصل در چه می دانید؟

اصلا نمی خواهم راجع به پرسپولیس صحبت کنم، چون داخل پرسپولیس فعالیت نمی کنم و از مشکلات آنها آگاه نیستم. از زمانی که از تیم پرسپولیس جدا شدم دیگر در جریان کارشان نیستم.

دو دوره سرمربی گری پرسپولیس در سال ۱۳۷۳ و ۱۳۷۵ را برعهده داشتید که نتیجه های خوبی را بدست آوردید. چه شد که این همکاری ادامه نیافت؟

در آن زمان همکاری های خوبی داشتیم. اما پس از مدتی مشخص شد که دیگر تمایلی وجود ندارد تا حمید درخشان با پرسپولیس همکاری داشته باشد. دوری من از پرسپولیس به این علت بود. البته امروز نیازی نیست مسائل باز شود و گذشته ها را ورق بزنیم. در کل می گویم که در آن زمان آقایانی تمایل به همکاری با من را نداشتند.

مدیریت عباس انصاری فرد را به چه شکل می بینید؟

دلم نمی خواهد راجع به شخص خاصی نظر بدهم.

در زمان بازیگریتان در قطر پنج سال توپ زدید. به خاطر پول به آنجا رفتید؟

در آن دوران مانند این سال ها نبود و کشورهای عضو خلیج فارس بازیکن خارجی نمی گرفتند و تنها کشوری که بازیکن خارجی جذب می کرد، قطر بود. مشکل اینجا بود که در آن زمان ارتباطات ما با اروپا خوب نبود و ارتباط فوتبالی بسیار کمرنگ بود. من هم علاقه داشتم حضور در یک کشور خارجی را تجربه کنم و به همین دلایل به قطر رفتم البته نسبت به ایران پول بهتری می دادند. امکانات خوب بود و بعد ۱۳ سال از بازیکنان خوبی که در قطر بازی می کردند، دعوت می کنند تا در برخی از بازیها به عنوان یک مهمان ویژه حضور داشته باشند. می بینید که بعد از گذشت ۱۳ سال هنوز من در آنجا اعتبار دارم.

در آن زمان که در پرسپولیس بازی می کردید، چقدر حقوق می گرفتید؟

اصلاً پولی دریافت نمی کردیم چون پولی نبود که دریافت کنیم. در ۱۵ سال بازیگری ام در پرسپولیس تنها یک دفعه ۴۰۰ هزار تومان گرفتم.

به همین دلیل فوتبال آن زمان بهتر بود؟

خیر، به این دلیل نیست. مگر بقیه کشورها پول نمی دهند پس چرا بهتر از ایران است. اسم فوتبال ایران حرفه ای ست ولی در عمل به این صورت نمی باشد. ما تنها از حرفه‌ای گری صحبت می کنیم و فکر می کنیم با پول خوب دادن باشگاهمان حرفه ای می شود.

خوب این را همه می دانند. راه کار چیست؟

تمام فنون حرفه‌ای باید چه در تمرین و چه در بازی رعایت شود و تعریف جداگانه قائل شویم. بازیکنان باید سر ساعت مشخص بخوابند، سر تمرین نباید دیر بیاید و .... زمین تمرین خوب باید وجود داشته باشد. با وجود این مسائل تازه ما در گام اول مسیر طولانی حرفه ای گری قرار خواهیم گرفت.

شما زمانی سرمربی تیمهای پایه ایران بودید. مشکل صغر سنی از آن زمان نیز در تیمهای ایران وجود داشت. کمی در این رابطه صحبت کنید.

در ایران سه مرجع برای تایید سن وجود دارد: ثبت احوال، پزشکی قانونی، اداره گذرنامه. زمانی که تاریخ تولد شما در شناسنامه ثبت شود، من که دیگر نمی توانم آن را زیر سوال ببرم. من مربی چطور می توانم بروم کندو کاو کنم که سن بازیکنم چقدر است؟ البته این موضوع نه تنها در ایران بلکه در اکثر کشورهای جهان وجود دارد و برای مبارزه با آن باید اقدامی اساسی صورت گیرد.

حسین کعبی چه سالی در تیم ملی نوجوانان بود؟

سال ۱۳۸۰ بود.

آن زمان متولد چه سالی بود؟

متولد سال ۱۳۶۲.

چه جالب! پس سن وی به صورت نزولی حرکت می کند. وی امروز متولد سال ٦٤ است...

جدی؟ خوب شما می گویید که متولد ۱۳۶۴ است در حالی که شناسنامه‌ای که در آن سال به ما داده شد سال ۱۳۶۲ بود. ما بر اساس مدارکی که فدراسیون به ما ارائه می کند بازیکنان را می شناسیم.

و حرف پایانی.

از شما و مجله خوبتان تشکر و برای شما و خوانندگانتان بهترین ها را آرزو می کنم. ■

خارج از متن

- حمید درخشان در سال ۱۳۳۷ در محله سرپل امامزاده معصوم (ع) تهران متولد شد.
- وی چهار خواهر و یک برادر دارد و فرزند یکی مانده به آخر خانواده می باشد.
- اصالت وی به سراب باز می گردد.
- حمید درخشان در سال ۱۳۶۸ ازدواج کرده که ماحصل آن دو فرزند پسر به نامهای مهداد و مهام است.
- در سن ۱۷ سالگی با تیم مزدا بازی فوتبال را آغاز کرده و در سال ۵۹ برای اولین بار پیراهن تیم ملی ایران را بر تن کرد. سرانجام در سال ۷۲ از تیم ملی خداحافظی کرد.
- زیباترین گلش را در ورزشگاه آزادی و برابر الاتحاد عربستان به ثمر رسانده است.
- بزرگترین آرزوی ورزشی درخشان، سرمربیگری در تیم ملی ایران می باشد.
- مهمترین عامل موفقیت یک ورزشکار را زندگی سالم می داند.
- برای تفریح بیشتر به شمال کشور سفر می کند.
- اولویت اول درخشان برای هر کاری خانواده و در راس آنها همسرش می باشد.
- در کارهای خانه و خرید به همسرش کمک می کند.
- معتقد است که پول بدون سلامتی هیچ ارزشی ندارد.
- درخشان اعتقاد فراوانی به شیک پوشی دارد. می گوید که انسان باید به تناسب شخصیتش لباس بپوشد. به همین علت است که کت و شلوارهای مارکدار میلیونی بر تن و ساعت رولکس هفت میلیونی بر دست دارد.

یگانه تسکین دهنده‌ی آرزوهای طلایی دو چیز است: صبر و امید ● الکساندر دوما

حمله به عادل فردوسی پور

سایت اصولگرای جهان نیوز سوال برنامه نود را شیطنت عادل فردوسی پور عنوان کرد!

بر اساس نوشته این سایت نتیجه نظر سنجی برنامه نود در یک نمودار با سه ستون رنگی به نمایش در آمد؛ «قرمز» برای پرسپولیس و «آبی» برای استقلال و «سبز» برای «هیچکدام»! و البته همانطور که مشخص بود با توجه به نارضایتی مردم از بازی روز جمعه هشتاد و چهار درصد شرکت کنندگان به نمودار «سبز» رای دادند.

هر مخاطبی می داند که در این برنامه سئوالهای بهتری می توانست انتخاب شود ولی متاسفانه عادل فردوسی پور مجری توانمند این برنامه بجای پرداختن به مسائل فنی به حاشیه ها پرداخت، که این موضوع در صورت تکرار می تواند بهانه ای بدست مخالفان وی باشد.

بکهام در کلاس آواز

بازیکن باسابقه فوتبال انگلیس برای تغییر لهجه و گویشی بهتر به کلاس آوازخوانی می‌رود. دیوید بکام عنوان کرد: قرار است در اوقات فراغت در کلاس آوازخوانی شرکت کنم که بتوانم از صدای بهتری برخوردار شوم. وی افزود: قصدم پرداختن به کار خواندن نیست؛ بلکه به توصیه برخی دوستانم و همچنین همسرم، می خواهم در این کلاس‌ها، صداها را تمرین کنم تا بتوانم همه کلمات را درست ادا نمایم.» بازیکن ۳۴ ساله سابق منچستر یونایتد انگلیس، رئال مادرید اسپانیا و آ.ث میلان ایتالیا که اکنون در تیم لوس آنجلس گالاکسی ایالات متحده دو سال به بازی مشغول است، اظهار داشت: «همسرم و برخی اطرافیانم از من ایراد می گیرند که گاهی اوقات لهجه خوبی ندارم. بنابراین حضور در این دوره به من کمک خواهد کرد گویش و لهجه‌ام را بهتر کنم.» دیوید بکهام این دوره را زیر نظر همسرش خواهد گذراند که در موسیقی فعالیت دارد.

گوتی: بین من و کاسیاس مشکلی نیست!

پس از اینکه دوربین های تلویزیونی برخورد قهر آمیز گوتی با کاسیاس را در حین بازی با سویا که منجر به شکست رئال مادرید شد را ثبت کردند، هافبک قدیمی مادریدی ها منکر هر گونه درگیری با کاسیاس شد. در عوض آنچه از فیلم‌های تلویزیونی استنباط می شود، عصبانیت و برافروختگی گوتی نسبت به دروازبان رئال است. گوتی طی صحنه ای که شبکه تلویزیونی اسپانیایی «کواترو» ثبت کرده است به کاسیاس می گوید: «دهانت را ببند». این لب خوانی پس از حادثه کرنری بر روی دروازه رئال اتفاق می افتد. گوتی به آس می گوید: «این که دلیل نمی شود. اینها قسمتی از فوتبال هستند.

دوربین ها از این چیزها زیاد ضبط می کنند، آنها خیلی چیزها نشان می دهند. اغلب در گرماگرم بازی شما با همبازی خود بحث می کنید.»

می خواهم به صورت رایگان کار کنم

روبرتو کارلوس، ستاره بزرگ فوتبال جهان که بعد از جدایی از رئال مادرید، در فنرباغچه بازی می کند، به مدیران رئال پیغام داد که آماده است مجانی به این باشگاه بازگردد. این چپ پای استثنایی که سومین فصل متوالی اش را با فنرباغچه پشت سر می گذارد، در حال حاضر یکی از بهترین بازیکنان این تیم است، اما او دوست دارد دسامبر ترکیه را ترک کند. او می گوید: «من می خواهم به برزیل برگردم و برای یک تیم دیگر بازی کنم.» او که ۳۶ سال دارد ادامه می دهد: «من دوست دارم حد فاصل بین دسامبر تا پایان فصل را که ۶ ماه می شود، به طور مجانی برای رئال به میدان بروم. من در این تیم سال های فوق العاده ای را پشت سر گذاشتم و برای من بسیار مهم است که به عنوان یک بازیکن یک بار دیگر پیراهن این تیم را بر تن کنم. اما اگر هم این طور نباشد، دوست دارم با بچه ها و جوان ها کار کنم و چیزهای خوبی را به آنها بیاموزم.»

مشکل خاصی نیست

مجتبی محرمی بازیکن انگشت نمای پرسپولیس در دهه شصت و اوایل دهه هفتاد این روزها در بستر بیماری است و نگرانی جامعه فوتبال را برانگیخته است.

پس از آن که حمید استیلی بر بالین محرمی خاطرات دوران بازیکنی را مرور کرد علی پروین هم در بیمارستان حاضر شد و از شاگرد سابق خود در تیم ملی و پرسپولیس عیادت کرد.

پروین که با روحیه‌ای بشاش با محرمی گفت و گو می کرد خاطراتی از دوران درخشش این بازیکن قدیمی را برای پرسنل بیمارستان باز گو کرد و به او قول داد پس از مرخص شدن از بیمارستان برنامه هایی را برای مسافرت دسته جمعی به مناطق مختلف ایران به همراه تعدادی از بازیکنان قدیمی پرسپولیس در نظر بگیرد.

نکته عجیب اینکه پزشکان بیمارستان محل بستری محرمی اطلاعات دقیقی از مشکل پزشکی او ارائه نمی دهند و تنها به جمله «مشکل خاصی نیست اکتفا می کنند.»

جباری مدیر عامل می‌شود

مجتبی جباری، بازیکن مصدوم استقلال که از مدتی قبل به عنوان یکی از سهام‌داران تیم فوتبال آپادانا فعالیت می کند، به زودی به عنوان مدیرعامل این باشگاه تهرانی شروع به فعالیت خواهد کرد.

جباری در مقطعی از فصل گذشته مدیرعامل آپادانا بود و رابطه خوبی با بهمن فروتن سرمربی این تیم داشت اما به دنبال بحث‌هایی که در هیات مدیره باشگاه مطرح شد، او از مدیرعاملی استعفا داد و باشگاه را ترک کرد. جباری که این روزها به دلیل دوری از فوتبال اوقات فراغت زیادی دارد با وساطت بهمن فروتن بار دیگر به آپادانا باز خواهد گشت و به عنوان مدیرعامل مشغول کار خواهد شد.

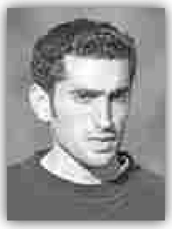

آپادانا درحال حاضر در لیگ دسته اول تهران حضور دارد و بسیار امیدوار است سال آینده به لیگ دسته‌دوم فوتبال کشور راه پیدا کند.

بلوف همسر جولیو سزار

سوزانا وارنر، همسر جولیو سزار، دروازه بان تیم اینتر با نوشتن مطلبی در وبلاگش جنجال آفرین شد. او در این مطلب از پیشنهاد یک تیم بزرگ به شوهرش خبر داد که رسانه های ایتالیایی آن را به سرعت بزرگ کرده اند. به نوشته سوزانا این پیشنهاد به دشواری قابل رد است. او که یک بازیگر تلویزیونی است و قبلا نامزد رونالدو، بهترین بازیکن سابق جهان بوده‌است، در این باره چنین می نویسد: «این هفته فوق العاده آغاز شده‌است. پسر من هفتمین سال تولدش را جشن گرفت و این در حالی است که شوهر من یک پیشنهاد بزرگ دریافت کرده که همه ما را خوشحال کرده‌است. البته مشخص است که ما علاقه‌ای به ترک میلان نداریم، اما در فوتبال همه چیز اتفاق می افتد و من امیدوارم اینتر دستمزد واقعی همسر مرا بپردازد تا او برای جدایی وسوسه نشود.»

کوئیروز ٦ ساله شد

انتشار اشتباه تاریخ تولد کارلوس کوئیروز، سرمربی تیم ملی فوتبال پرتغال باعث شد این مربی به شدت از روزنامه آس دلخور شود. روزنامه آس اسپانیا که طبق یک سنت قدیمی در کنار هر خبر پیشینه تک تک بازیکنان یا مربیان را به صورت کامل قید می کند در معرفی سرمربی تیم ملی فوتبال پرتغال بدون آن که اشاره‌ای به سوابق کاری درخشان وی داشته باشد سال تولد او را سال ۲۰۰۳ عنوان کرده است. یکی از خبرنگاران روزنامه آس اسپانیا در مدت زمان مربیگری کوئیروز در رئال مادرید بارها با وی درگیر شده و همین مسئله باعث شد این مربی کهنه کار بابت این اشتباه واکنش نشان دهد. جالب این جاست که با انعکاس خبر ناراحتی کوئیروز از انتشار نادرست سال تولد وی آس اسپانیا هنوز هم این عدد را اصلاح نکرده است.

میشل پلاتینی

متوجه شدم خانواده ام به قتل نرسیده است

رییس فعلی اتحادیه فوتبال اروپا(یوفا)زمانی فوق ستاره فوتبال جهان بود. میشل پلاتینی در دهه هشتاد مطرح ترین وبهترین بازیکن جهان بود که پس از آن جای خودرا به دیگو مارادوناداد. البته خودش معتقداست که اگر مصدومیت نداشت،مارادونا اصلاًبه گرد پای وی هم نمی رسید.وی انسان فوق العاده شوخ طبعی است وبا شوخی های جالبش این گفتگو را بسیار خواندنی کرده...

⌑ زین الدین زیدان در دوران کودکی، در مدرسه فوتبال پلاتینی فوتبال را فرا گرفته است. آیا هرگز وی را در آنجا دیده بودید یا او را از دوران کودکی مد نظر داشتید؟

من هم چنین چیزی را شنیده ام اما هرگز با زیزو در این زمینه گفتگویی نداشته ام. فکر وی در دوران کودکی به کمپ آموزشی فوتبال من آمده و شاید حضور در مدرسه فوتبال من در آینده اش تاثیرگذار بوده است. جالب این که ما با هم ارتباط بسیار نزدیکی داریم و هر هفته با هم ملاقات داریم اما در هیچ کدام یک از این گفتگوها درباره این موضوع صحبتی نکرده ایم.

⌑ شما در زمانی که فوتبال بازی می کردید، شوخی زیادی انجام می دادید...

منظور شما از شوخی چیست؟! هنوز هم در زمان مناسب شوخی می کنم. سه چیز در زندگی من بسیار اهمیت دارد: خانواده ام، دوستانم و اینکه در زندگی همیشه خندان باشم. در زمان بازی همیشه دوست داشتم که مردم را سرگرم کنم. البته باید بگویم شوخی های بی ضرر انجام می دهم، یعنی با شوخی هایم کسی را اذیت نکنم.

⌑ زمانی که در متز تمرین می کردید، دکترها متوجه شدند که قلب شما به صورت غیرعادی بزرگ شده است. آن زمان این موضوع شما را ناراحت نکرده که شاید ممکن است فوتبال را کنار بگذارید؟

اصلاً چنین موضوعی وجود ندارد. من به مدت ۲ روز با باشگاه متز تمرین کردم. آن زمان هوا گرم بود و تمرینات متز نیز بسیار شدید بود و بدن من نیز ضعف داشت. پس از ۲ روز تمرین آنها از من تست قلب گرفتند و به خاطر فشارهای زیادی که روی من آمده بود نتیجه تست اینطور نشان می داد که قلب من مشکل دارد. آنها نیز مرا برای تستهای دیگر به نانت فرستادند و گفتند که این شرایط برای من خطرناک است و برای همیشه باید از ورزش کنار روم. البته مشکل آنها این بود که از اصول پزشکی ورزشی خبر نداشتند و گرنه من یک ورزشکار حرفه ای بودم با یک قلب بزرگ سالم.

⌑ پس از حضور در در نانت، پیشنهادهای فراوانی از باشگاه های مطرح اروپایی داشتید. پس چرا سن اتین را انتخاب کردید؟

باید توجه کنید که آن زمان باشگاه سن اتین یکی از باشگاه های بزرگ اروپایی بود. در آن سال تیم ما به فینال جام باشگاه های اروپا راه یافت و سال پیش از آن نیز در مرحله نیمه نهایی توسط لیورپول حذف شده بود. پس من انتخاب خوبی انجام دادم. زمانی که ۱۹ ساله بودم آلفردو دی استفانو که آن زمان سرمربی تیم والنسیای اسپانیا بود به من پیشنهاد بازی در آن تیم را داد که رد کردم. سپس پیش قراردادی با باشگاه اینترمیلان بستم اما آنها قرارداد را فسخ کردند و به این صورت من راهی یوونتوس تورین شدم.

⌑ در دهه هفتاد و هشتاد میلادی باشگاه های انگلیسی بسیار قدرتمند بودند. آیا از تیمهای انگلیسی پیشنهادی نداشتید؟

در دهه هشتاد از دو تیم تاتنهام و آرسنال پیشنهاد داشتم اما آنها را نپذیرفتم. همسرم، کریستل، علاقه خاصی به خرید دارد و در انگلیس نمی توانست خرید خوبی داشته باشد. خارج از شوخی باید بگویم که در انگلیس بازی های فراوانی در طول فصل برگزار می شود و من نمی توانستم این فشار را تحمل کنم. علاقه نداشتم در کریسمس، روز آغاز سال نو و ایام تعطیلی فوتبال بازی کنم بلکه می خواستم این ایام را در کنار خانواده بگذرانم.

⌑ در هنگام حضور در یوونتوس شروع خوبی نداشتید و نزدیک بود که از این تیم کنار گذاشته شوید. درست است؟

بله، کاملاً درست است. به علت مصدومیت در اوایل حضورم خوب ظاهر نشدم. گرفتگی عضله از جام جهانی همراهم بود و دردم به قدری زیاد بود که در بین دو نیمه بازی ها به سختی می توانستم از پله های رختکن بالا و پایین بروم. آن زمان تنها مشکل این بود که آماده نبودم و در ضمن فراموش نکنید که نیمی از بازیکنان تیم ملی ایتالیا آن زمان در عضویت یووه بودند. به همین دلیل رقابت بسیار دشوار بود و سرانجام جیانی آنجلی به من اعتماد کرد و من نیز رفته رفته به شرایط آرمانی بازگشتم.

⌑ در زمان حادثه بروکسل شما در یوونتوس بازی می کردید. چه احساسی آن زمان به شما دست داد؟

(بسیار ناراحت می شود) آه، بروکسل! حادثه ای بسیار ناگوار. مردم همیشه از من درباره آن حادثه سوال می پرسند، موضوعی که علاقه ای به صحبت کردن راجع به آن ندارم. زمانی که تصمیم گرفتم فوتبالیست شوم، هدفم گل زدن و لذت بردن از بازی بود نه دیدن مرگ بیش از ۳۰ نفر در ورزشگاه! روز پس از حادثه به ملاقات بازماندگان رفتم، سپس به مسافرت رفتم تا ذهنم از این حادثه خالی شود و ریلکس شوم. خواهش می کنم بیش از این در رابطه با این موضوع صحبت نکنید.

⌑ در بین سالهای ۸۲ تا ۸۶ شما اکثر عناوینی که یک بازیکن می تواند به دست بیاورد را به دست آوردید. آیا به این فکر می کردید که بهترین بازیکن جهان هستید؟

به این فکر می کردم که بهترین بازیکن جهان باشم؟ خوب آن زمان من بهترین بازیکن جهان بودم، این که دیگه فکر کردن نداشت! سرشار از اعتماد بودم، به راحتی نتیجه بازی را عوض کرده و گل زنی می کردم. تا اینکه در سال ۸۶ سروکله دیگو پیدا شد. تا پیش از آنکه دیگو به ناپولی بیاید اصلاً معروف نبود اما پس از آن یکدفعه مطرح شد. البته آن زمان من مصدوم بودم و گرنه باز هم من بهترین بازیکن جهان می شدم نه دیگو مارادونا!

⌑ نیمه نهایی جام جهانی ۸۲ و بازی فرانسه برابر آلمان غربی...

در آن بازی ما برابر همه چیز بودیم: برابر آلمان غربی، برابر داور، برابر تماشاگران و هر چیزی که در جهان وجود داشت! با اینکه در آن بازی شکست خوردیم اما آن لحظه بزرگترین لحظه زندگی ورزشی من و به جرات می توانم بگویم بزرگترین خاطره فوتبالی من بود. همه چیز به طور فوق العاده ای به صورت درام پیش رفت. بهتر است بگویم آن بازی یک فیلم، یک رمان یا یک تئاتر کاملاً درام بود. بسیار خوشحال هستم که در آن بازی حضور داشتم. آن دیدار فراموش نشدنی است. تمامی تیم پس از پایان بازی در رختکن نشسته بودیم. همگی عصبانی و خشمگین بودیم و بیش از ۲۰ دقیقه صدایی از هیچکدام ما در نمی آمد. پس از آن لحظات تازه توانستیم به دنیای واقعی باز گردیم. تازه متوجه شدم که کسی از اعضای خانواده ام به قتل نرسیده و همگی در امنیت کامل به سر می برند و تنها در یک بازی شکست خورده ام. آن تنها یک بازی بود.

⌑ چرا در ۳۱ سالگی از فوتبال خداحافظی کردید؟

البته باید بگویم که ۳۲ سالم بود. زمان مناسبی بود چرا که بسیار خسته شده بودم. در یک بازی لیگ برابر سمپدوریا حس کردم که دیگر کشش ندارم و پاهایم مال خودم نیست. پس به خودم گفتم که «زمان مناسب همین لحظه است!» اگر نتوانم در یک بازی گل بزنم و به سمت دروازه حریف هجوم ببرم، پس دیگر نمی توانم بازی خودم را انجام دهم و باید از فوتبال کنار روم. کم کم توپها از زیر پایم رد می شد یا توپها را لو می دادم و اصلاً چنین چیزی را دوست نداشتم. علاقه ای هم نداشتم که به خاطر حضور بیشتر در زمین، سبک بازی ام را عوض کنم. باشگاه های فراوانی به من پیشنهاد دادند که در جلوی مدافعین که احتیاج به تلاش کمتری دارد بازی کنم اما این چیزی نبود که من می خواستم. به همین دلیل از دنیای توپ گرد کنار رفتم. ■

متانت ریشه امید است و امید کلید کامیابی

● کاظم‌زاده ایرانشهر

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
rz.rafie@gmail.com

چهرهٔ ماندگار بر عکس!

آرمیتا محجوب

توضیح: این اولین شعر طنزی است که سرودم. و امیدوارم که آخریش نباشد! این شعر را دو ماه پیش وقتی که برای سومین بار در شب شعر طنز شکرخند شرکت کردم گفتم، اما آن را نخواندم. راستش اصلاً جرأت شعر خواندن بین آن همه آدم را ندارم. حتی اگر مدیر و مجری خود برنامه، آقای رفیع، اصرار کند!

در جیب چپش دلار دارد
یک عالمه خواستگار دارد
روی کمرش تفنگ بسته است
گویا هوس شکار دارد
در قلب مریض و لا علاجش
یک سالن انتظار دارد
چشمان سیاه او خمار است
کارایی زهر مار دارد
بیچاره همیشه خاطراتی
از دود کش قطار دارد
بیکار نمی نشیند اصلاً
با هر چه رسید، کار دارد
در خانهٔ دنج و سوت و کورش
یک حفره شبیه غار دارد
مانند کنیزک و کدویش
در نوع خود ابتکار دارد
از ناحیه ای شبیه شعر است
انگیزهٔ انتشار دارد
پیغمبر شاعران امروز
از شاعری انزجار دارد
افسوس شبیه اسکناس است
دست همه اعتبار دارد...

* * *

این شعر بلند، وصف مردی است
مردی که دلش و یار دارد
افزون شده بار علمی او
پیوسته اضافه بار دارد
مردی که درون دفتر خود
اشعار پر از شعار دارد
هرچی نشده به دفترش جا
صوتی شده در نوار دارد
از بس که کشیده، مثل آهو
چشمان خوش و خمار دارد
تنها خود او خیال کرده است
خلقی به وی افتخار دارد
مردی که به لطف قاب عکسش
یک چهرهٔ ماندگار دارد!

قصه زری و قنبر

مهدی دانش ـ اردبیل

زری خانم چو برفی گشت مویش
به شک افتاد از رفتار شویش:
«کجا می رفت و کی رفت و چرا رفت
چرا تغییر کرده خلق و خویش؟!
چرا دیروز زد بیش شانه
به فرق طاس و مانند کدویش...»
تو گویی بود رختی در دل زن
که می کردند دائم شستشویش
مبادا یک زن دیگر درآید
به عقد مرد پیر و غرغرویش
دل دیدار عزرائیل را داشت
نبودی تاب دیدار هوویش
روانش خست دیو شک و تردید
ز بس آزار دادی چون عدویش
نمود عزم خودش را جزم یک روز
کند تعقیب شو را کو به کویش
بدید آنچه نمی بایست می دید
ز حیرت بسته شد راه گلویش
زنی با هیجده یا نوزده سال
چو گل خندان و گل حیران ز رویش
جلوی مرد ماشین را نگه داشت
سپس با کله مشدی رفت تویش!
به خود گفتا زهی حسن سلیقه
در این قنبر که پندارم ببویش
بسی نفرین نمود و با خودش گفت
که در دل می گذارم آرزویش
قسم خورد و پیاپی کرد تکرار
که دانه دانه خواهم کند مویش
به قد خویش دارد چار فرزند
گذشته پیرمرد از آبرویش
نشان منزل آن دخترک یافت
به راه افتاد اندر جستجویش
رسید و داد زد: «کو آن ضعیفه
که بسپارم به دست مرده شویش؟»
مفصل قشقرق را کرد برپا
جماعت جمع شد از های و هویش
میان جمعیت آن دخترک را
ز وحشت یافت مانند لبویش
پس از یک پرس و جو با جیغ و فریاد
چنین شد حاصل آن پرس و جویش
نگو این پنجمین فرزند مشدی است
زنی که ایستاده روبرویش
گذشته بیست سال از خبط مشدی
ولیکن تازه پیچیده است بویش!

تامنتهی الیه درد!

رضا رفیع

دستی به زیر چانه و چشمی به دورها
سقراط تر ز فلسفیان و فکورها
تنها کنار سایه خود قوز کرده ام
چون بوف کور بر لب بام قبورها(!)۱
پرواز می دهم خرد خرد خویش را
تا منتهی الیه خیالی دورها
تا چشم کار می کند آجر فقط بود
آجر شده است نان اهالیّ نورها
از پیش من جوانی، می رفت و می رود
ای کاش دیده هیچ نبوده چو کورها
همرنگ آفتاب لب بام گشته ام
چیزی دگر نمانده به رفتن به گورها
هر کس به گونه ای بکشد نعش خویش را
رونق گرفته است کاسبی مرده شورها
خورشید سر زده است و به گوشت نمی رسد
غیر از صدای خش خش برگ و سپورها
صد صید از حرام به تور افکنند و بعد
با تور می روند زیارت به طورها
این کاخ های سبز و قصور، از نگاه عدل
هستند مدرکی پی کشف قصورها(!)
در زیر لاستیک «دوومردها»ی شهر
له می شویم توی لهستان مورها
آخر به خاک خاتمه برگشت می خورند
این سر به آسمان شده کوه غرورها
درد من از مرفه بادرد نیست، کاو
داند دعای سفره سور و سرورها
وقتی که وزن درد دلم حس نمی شود
حالم به هم خورد ز عروض و بحورها(!)
ما را به نان گندم شیطان نیاز نیست
جز تکه ای به وسعت رفع ضرورها
این بار نیز می گذرد شب لب تنور
گر اقتصاد گشت به میل سمورها۲
شایع نموده اند که مجنون فسانه است
لیلی ندیده های رپ (این نوظهورها)
ماشین آمبولانس، کجایی؟ بیا سریع
از سطح شهر جمع کن این لندهورها
من لخت و پوست کنده بگویم که پوچی است
پایان کار غرب پر از لخت و عورها
داغی آتش دل افراطی ام فکند
آتش درون سینه تنگ تنورها!

۱ـ جمع الجمع ها در کمال وقاحت، تعمدی است. خیالتان جمع!

۲ـ اشاره است به مثل و مصرع معروف: «شب سمور گذشت و لب تنور گذشت». البته نیازی به توضیح هم نبود. الکی عادت کردیم!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی‌دانم چرا این روزها وقت‌تان را تلف می کنید و گذر آن را به تماشا می نشینید و در واقع به نوعی خودتان را گول می‌زنید و با این کار خوش هستید و با وجود تمامی احساساتی که دارید بی‌تفاوت عمل می کنید و نگاهتان غریب و سرد و بی‌روح شده در حالی که وجودتان و حتی خواسته‌هایتان خبر از نشانه‌ها و نتایج همدلی و مساعدت می دهند اما آنها را هم جدی نمی گیرید!

دوست خوبم!

دقت کنید که انسانها خوبند، ولی نه برای انجام همه کارها. در ضمن این را نیز بدانید که شما نمی توانید رازتان را بیشتر از این پنهان نگه دارید، پس برای بیان یا حل کردن مشکل به دنبال راه‌حل مناسب باشید.

اردیبهشت

خیالتان راحت، شما جزو آن دسته از افرادی هستید که هیچ‌وقت محتاج نمی‌شوید، چون راه قناعت را می‌دانید و خوشبختانه تمام و کمال آن را به کار می‌برید و حتی گاهی اوقات تظاهر به شاد بودن می کنید که این نیز به نوبه خود برای اطرافیان شادی‌آفرین می‌باشد.

دوست خوبم!

سالروز آرزوهای پنهان شما رسیده است و لازم است که شمع وجودتان را روشن نگهدارید تا بتوانید دنیا و شرایط جدید را تجربه کنید، نه اینکه بنشینید و دست روی دست بگذارید.

نکته پایانی نیز این که بر خلاف آنچه وانمود می کنید به شدت به محبت نیاز دارید، پس آن را از خودتان دریغ نکنید!

خرداد

می‌خواهم به شما یادآوری کنم که قدر کارتان را بدانید که داشتن آن برای شما شانس بزرگی است و البته کار برای شما بزرگترین تفریح و یا به نوعی درمان است که بخش بزرگی از زندگی شما را به خود اختصاص می‌دهد، پس به آنچه که هست تظاهر نکنید.

دوست خوبم!

نگویید نمی‌دانید چرا که توانایی‌ها و انعطاف شما بسیار است، پس بخواهید و منصفانه و بی‌طرفانه قانونگذاری کنید تا هم برای شما و هم دیگران مورد قبول و احترام باشد.

در ضمن از برنامه سلامتی خود نیز غافل نشوید که هر چیزی در زندگی جایگاه خاص خودش را دارد.

تیر

زودتر دست به کار شوید و یک خانه تکانی اساسی داشته باشید، چه زمان آن مناسب باشد چه نه، فرقی نمی کند چون باید آن را انجام دهید و بعد هم مرتب‌سازی انرژی را مدنظر قرار دهید و آشفتگی و پریشانی فکری خود را همراه زباله‌های این خانه تکانی دور بریزید و اینقدر بر نیازهایتان تاکید نداشته باشید و به جای آن توانایی‌های خود را بزرگتر ببینید.

دوست خوبم!

اجازه سوءاستفاده از مهربانی خود را به هیچ کس ندهید و قدر پولتان را بدانید که برای به دست آوردن آن زحمت زیادی رامتحمل می‌شوید.

در ضمن شرایط جدید ایده‌آلی در حال شکل گرفتن است که باید آن را به فال نیک بگیرید و برای آن طراحی مدنظر داشته باشید.

مرداد

نخواهید از خودتان فرار کنید که شما چیزی برای از دست دادن ندارید، پس به روزگارتان سلام کنید و مانع از پرواز روحتان نشوید و این را بدانید که در این روزها وجود یک انرژی بی‌همتا شما را سرشار از آرمان و آرزو می کند و لحظه لحظه شما را در بر خواهد گرفت.

سفری پیش رو دارید که مسائل آن مختلف و سرشار از تنوع می‌باشد، پس عجله را کنار بگذارید تا از مسیر اصلی خود خارج نشوید.

در ضمن دقت کنید عزیزی که شما را با جان و دل می‌پرستد آزرده خاطر نسازید.

شهریور

وقار عجیبی دارید و هر چیزی نظرتان را جلب نمی کند اما در عین حال هوشیار هستید و شرایط را خوب می‌سنجید و درک می کنید و قاطعیت عملکرد شما در خواسته‌هایتان بی‌نظیر است.

دوست خوبم!

شما در دنیای فراوانی زندگی می کنید و تمام ابزارها را در اختیار دارید و اما اگر از نزدیکترین فرد به خود گلایه‌هایی دارید نگران نباشید چون در آینده نزدیک سرش به سنگ خواهد خورد پس شکر حق را به جای آورید و صدقه آن را بپردازید و برای دوری از مشکلات ایجاد شده به دین و ایمانتان بیشتر بپردازید که هر چه دارید از آن سرچشمه می گیرد. در ضمن اگر قصد انجام معامله‌ای را دارید این روزها بهترین فرصت را دارید.

مهر

بیش از توان خود مسوولیت قبول نکنید و به توقع و انتظارات از خود تعادلی ببخشید و بدانید که شما هم انسان هستید و برای انجام هر کاری ظرفیت خاص خودتان را دارید نه بیشتر و نه کمتر!

دوست نازنینم!

نخواهید که سر خودتان را کلاه بگذارید و یا توجیه‌های من درآوردی داشته باشید چرا که بدهی را باید پرداخت تا وجدان راحت شود. در ضمن لازم است که برای شلوغی ذهنتان فکری کنید تا بتوانید عمیق‌تر مسائل را بررسی کنید چون متاسفانه یا خوشبختانه هم جزییات و هم کلیات هر دو به یک اندازه برای شما مهم می‌باشند.

آبان

خوب می‌دانید و تجربه هم کرده‌اید که از غصه خوردن و دست روی دست گذاشتن کاری از پیش نمی‌رود پس همت کنید و تا فرصت باقی است زندگی بسیار ارزشمندتان را دریابید و راهی را که بالاخره باید برگردید، آغاز کنید. و بدانید که نتیجه و پاداش آن را خیلی زودتر از آنچه که می‌پندارید دریافت می کنید.

در ضمن در این روزها لازم است که خودتان را به یک پالایش کامل روحی میهمان کنید چون هم از نظر روحی و هم از جهت ظاهری به آن نیاز دارید و کسی باور نمی کند که با این همه امتحانات خود را چنین در گره و مشکل غوطه‌ور کنید.

نکته پایانی این که با اعضاء خانواده هماهنگ باشید تا بتوانید یکدلی را برای خیلی‌ها معنی کنید. تا بدانند تعهد به این سادگی‌ها ایجاد نمی‌شود که به این سادگی‌ها پاک شود.

آذر

رحمت و برکت برای شما پیش بینی می‌شود و سر خوشم که بگویم شما خودتان بهتر از هر کسی رمز و راز آن را می‌دانید و به آن عمل می کنید.

دوست خوبم! سهم شما از زندگی بسیار زیاد است و لیاقت شما هم بهترین‌ها، پس نگرانی از آینده را کنار بگذارید و آسوده خاطر ادامه دهید که هر موفقیتی با قدم اول آغاز می‌شود. در ضمن بدانید که دلتنگی‌های پنهانی شما می‌تواند برایتان مشکل‌ساز شود و باید آن را برطرف نمایید. در انتخابتان نیز امیدوارم دقت کنید که غیر اینهم از شما انتظار نمی‌رود، چرا که تشخیص شما بسیار مهم است و آن خود جایگاه شما را مشخص می کند که برای نوع زندگیتان بسیار حیاتی می‌باشد.

دی

چشم به راه چیزی هستید و آن را بروز نمی دهید و این انتظار برای شما راحت نمی‌باشد، ولی هرچه هست خیلی زود تمام می‌شود اما برای شما بسیار طولانی به نظر می‌رسد و باید که تحمل کنید. دوستی یا فردی را در نزدیکی خود دارید که بسیار در موردتان دلسوزی می کند و شما را مورد مساعدت خود قرار می دهد که باید قدردان باشید، چون این شرایط برای هر کسی پیش نمی‌آید.

دوست خوبم!

خودتان هم اعتقاد دارید که با هر دستی که بدهید با همان دست دریافت می کنید، پس روحیه خوبتان را حفظ کنید و زمان را از دست ندهید که وقت تنگ است.

بهمن

اجازه دخالت هیچ کسی را در زندگیتان ندهید که اثرات آن غیر قابل جبران می‌باشد. در ضمن در این روزها هزینه‌های سنگینی را تقبل نکنید که هزینه‌های ثابت شما از قبل تعیین شده است و جای موارد اضافی را ندارید و این کار می‌تواند باعث از بین رفتن خنده‌های شما شود.

دوست خوبم! اگر قصدتان واقعاً منطقی است و راهی جز اقدام نیست پا پیش بگذارید و اگر غیر از این هست دست نگه دارید.

اما در مورد مسائل عاطفی شما هم باید بگویم که آن را بیشتر از حد منطقی تجزیه و تحلیل می کنید و به دنبال وجه مشترک ارزشهای خود هستید که فکر نمی کنم کار درستی باشد و گاه تناقض‌ها بهتر همدیگر را درک می کنند!

اسفند

شکرگذار باشید که در این شرایط خوشرو و خوش اخلاق‌اید و سرشار از ایده‌ها و افکار نو، ولی نمی‌دانم چرا کمتر آنها را در مورد خودتان عمل می کنید و در این میان از انتقاد فراری شده‌اید و تحمل هر چیزی را ندارید و نمی‌دانید که تحمل بعضی امور برای شما بسیار سازنده می‌باشد.

دوست خوبم! اگر قبول دارید که بیشتر از دیگران راحتی را دنبال می کنید باید بگویم کار منطقی انجام نمی‌دهید و این کار باعث می‌شود که گره‌های ریز و درشت در زندگیتان بیشتر شود که باز کردن آنها گاهی برایتان غیر ممکن می‌شود. در ضمن لازم است که بین دوست و دشمن تمایز قائل شوید و فاصله را در ذهن مثبت‌اندیش خود معنی کنید.

خوشبختی این است که انسان دنیا را همانطور که آرزو می کند ببیند ● ژوبر

ازناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

خوابانیدن صندلی ماشین موجب آسیب مهره‌های گردن می‌شود

متخصصان ارتوپدی می گویند: در هنگام رانندگی، صندلی ماشین باید به گونه‌ای تنظیم شود که زانوها و آرنج دست بیش از حد خم نشود و تا حدامکان دست‌ها و پاها به صورت صاف و کشیده قرار گیرد.

متخصصان اظهار داشتند: خم شدن بیش از حد زانوها در هنگام رانندگی به گونه‌ای که بالاتر از لبه صندلی قرار گیرد، عوارض جبران ناپذیری مانند آرتروز و زانو درد به همراه خواهد داشت. همچنین آرنج دست‌ها نیز باید به صورت تقریبا صاف و کشیده به روی فرمان قرار گیرد.

خواباندن بیش از حد صندلی ماشین و انحنای تکیه گاه آن به سمت جلو موجب از بین رفتن تعادل ستون فقرات و آسیب به مهره‌های گردن می‌شود. همچنین توجه شود که در هنگام رانندگی سر و گردن به اطراف خم نشود و گوش ها کاملا در امتداد شانه‌ها قرار گیرد.

……

چرا نوزادان سالم هم پیوسته گریه می کنند؟

دانشمندان یک باکتری روده‌ای راشناسایی کرده‌اند که توجیه می کند علت گریه مداوم و تسکین ناپذیر، حتی در نوزادانی هم که سالم هستند، چیست.

بررسی ها نشان می‌دهد که گریه مداوم نوزاد می‌تواند باعث آزار و خستگی مفرط مادر و یا حتی بروز افسردگی پس از زایمان در مادر شود و گاهی نیز افکار آسیب رساندن به نوزاد را در مادر ایجاد کند.

این تیم پژوهشی دریافته‌اند: یک ارگانیسم موسوم به «کلب سیلا» باکتری است که به طور طبیعی تولید می شود و در دهان، پوست و روده یافت می شود. در این پژوهش که با وجود ۳۶ نوزاد انجام شد، محققان دریافتند: این باکتری و التهاب روده در برخی از این نوزادان که اصطلاحا دچار حالت کولیک هستند، باعث گریه مداوم می‌شود.

این پژوهشگران می گویند: ما معتقدیم باکتری مزبور باعث بروز واکنش التهابی در روده نوزاد می‌شود. التهاب روده این نوزادان قابل مقایسه با بیماری التهاب روده در بیماران بزرگسال نیست.

……

بیماری لثه را جدی بگیرید

در یک پژوهش جدید نشان داده شد که بیماریهای لثه خطر ابتلا به سرطان‌های سر و گردن را افزایش می‌دهد. محققان با توجه به نتایج این پژوهش تاکید کردند: مراقبت و رعایت بهداشت صحیح دهان و دندان خطر ابتلا به این سرطانها را کاهش می‌دهد، چون بر اساس این تحقیق جدید بیماریهای لثه با بروز این تومورها ارتباط مستقیم دارد.

بر اساس این تحقیق، بیماری مزمن لثه موسوم به «periodontitis» که منجر به تحلیل پیش رونده استخوان و بافت نرم متصل به دندانها می شود، ظاهرا احتمال ابتلا به سرطانهای سر و گردن بویژه در ناحیه گلو و دهان را تشدید می کند.

محققان با استناد به این یافته توصیه می کنند: از بیماری «periodontitis» تا حد امکان پیشگیری کنید و اگر اکنون به این بیماری مبتلا هستید حتما هر چه زودتر درمان و حفاظت از دهان و دندان‌ها و لثه خود را با رعایت بهداشت صحیح و مناسب آغاز نمایید. این سرطانها در افرادی که به بیماری لثه مبتلا هستند بدون در نظر گرفتن فاکتور استعمال دخانیات شایع است و بهترین راه پیشگیری حفظ بهداشت دهان و دندانها است.

مواد غذایی که چهره شما را زیباتر می کند

ویتامین c: به بدن کمک میکند تا با عفونت ها و بیماری ها مبارزه نماید. این ویتامین سیستم ایمنی را تقویت کرده و نیز بهبود بیماری ها را تسریع می کند. آیا می دانید که ویتامین c برای ساختن کلاژن ضروری است؟ کلاژن به پوست کمک می کند تا الاستیک و در عین حال محکم باقی مانده و در نتیجه پوست بدون چروک باقی بماند. مرکبات، توتها، گوجه فرنگی، گل کلم و کلم بروکلی همگی از جمله مواد غنی از ویتامین c هستند.

آب: نوشیدن مقادیر کافی آب در هر روز به پوست کمک می کند که ظاهری صاف، نرم، انعطاف پذیر و جوان تر داشته باشید. وقتی بدن را هیدراته (دارای آب) نگه میدارید ظاهر کلی شما از نظر بافت پوست، مو، ناخن ها بهبود می یابد. اگر احساس ورم می کنید ممکن است به دلیل افزایش میزان سدیم بدن شما باشد. افزایش دریافت آب به خروج سدیم از بدن کمک می کند.

چای سبز: چای سبز غنی از آنتی اکسیدان ها است. همچنین نشان داده شده است که مسبب کاهش سطح کلسترول، تقویت عملکرد ایمنی و کاهش ریسک ابتلا به برخی از انواع سرطان ها می شود. با مصرف چای سبز شما متوجه کاهش وزن خود می شوید. در حالی که از کافئین دریافتی خود نیز احساس رضایت می کنید.

سویا: پروتئین های سویا غنی از آمینواسیدها، ویتامین E و بسیاری از آنتی اکسیدان ها هستند. این مواد موجب می شوند که پوست مرطوب و بدون چروک باقی بماند.

اسید های چرب ضروری: اسید های چرب ضروری (SAFE) مانند امگا ۳ و امگا ۶ که به عنوان چربی های خوب شناخته می شوند به عملکرد سلولی کمک می کنند. مانند سایر غذا های مفید اسیدهای چرب ضروری به سلول ها کمک می کنند تا اعمالشان را به درستی انجام داده و از این رو سبب پاکسازی پوست و جلوگیری از ایجاد لک های پوستی و کاهش چروک ها و بهبود و سلامت مو و رشد ناخن می گردند.

شیر: شیر غنی از کلسیم و ویتامین های B۱۲، B۲ و D است. کلسیم به همراه ویتامین D که افزایش دهنده جذب کلسیم میباشد به حفظ استخوان های محکم و دندان هایی سالم کمک می کند. ویتامین های B۱۲، B۲ برای رشد گلبول های قرمز خون که حاملین اکسیژن مورد نیاز سلول ها هستند ضروری است. این مواد کمک می کنند تا پوست و مو سالم تر و زنده تر به نظر برسند.

سبزیجات سبز: سبزیجاتی مانند اسفناج و کلم پیچ غنی از ویتامین های C، E و A و آهن و فیبر هستند. ما قبلا در مورد فواید ویتامین C صحبت کرده ایم. دریافت ویتامین های E و A نیز به همان میزان برای زیبایی چهره مهم است.

ماست: از آنجا که ماست یک فراورده لبنی است تمام خواص شیر برای آن قابل ذکر است. ماست همچنین حاوی باکتری های مفیدی است که به هضم مواد غذایی کمک کرده، سیستم ایمنی را تقویت کرده و زمانی که به عنوان ماسک استفاده می شود می تواند سبب آب رسانی و پاک سازی پوست شود.

سیر: مطالعات نشان داده که این ماده غذایی اعجاب انگیز سبب کاهش فشار خون، کاهش کلسترول و حتی پیشگیری از سرطان میشود. این ماده غذایی سرشار از آنتی اکسیدانها است که کمک می کنند شما جوان بمانید.

شکلات: شاید شکلات بهترین ماده غذایی برای حفظ سلامتی در دنیا نباشد اما از طریق افزایش میزان اندورفین ها و سروتونین ها اثرات مثبتی بر خلق و خوی شما می گذارد و سبب آرامش و احساسی خوشایند در شما می شود.

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

◆ **همسر مهربانم رضاجان،** تنها بهانه زندگی من تو هستی ورود تو به زندگیم آرام‌بخش بود یکمین سالگرد ازدواجمان را به تو تبریک می گویم.

از طرف همسرت راحله پورسلیمی –لاهیجان

◆ **پدر و مادر خوبم،** ۲۴ مهر روز پیوند شما دو مهربان و سالگرد ازدواجتان است من این روز را که همیشه یادآور آن هستید به شما تبریک می گویم.

دختر تان سیما حجتی –منجیل

◆ **مسعود جان،** آنگاه که کلبه عشقت پناهگاه خستگی‌ام شد، اندیشیدم که خدای مهربان بهترین همسر را نصیبم کرده است، تولدت مبارک.

همسرت پگاه –کرج

◆ **پروین عزیزم،** همسر مهربانم، با تقدیم هزاران سبد گل، دوم آذر ماه را هر روز از سال می‌دانم، شانزدهمین سالگرد ازدواجمان را به تو همسر بهتر از جانم تبریک می گویم.

همسرت ناصر میرشفیعی –تهران

◆ همسر مهربانم، **همای عزیزم** در لحظه لحظه نفس کشیدنم تو را می‌بینم و با تو هستم و تو را از همه بیشتر دوست دارم.

همسرت شری محبوبی –ماسال گیلان

◆ از زحمات داماد عزیزم **آقای امین شفیعی** که باعث شد دخترم در مسابقات کشوری مقام شایسته‌ای کسب کند، سپاسگزارم.

مادر خانمت فروغ الزمان ضرغامی

◆ همسر عزیزم، **مجیدجان،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست، قشنگترین روزم، اولین روز دیدار تو بود که همیشه در خاطرم هست. تولدت مبارک.

همسرت فریبا ابراهیمی

◆ **آرمین جان،** پسرم، فرزند عزیزمان، موفقیتت را در کنکور سراسری در رشته مهندسی کامپیوتر تبریک می گوییم، امیدوارم در تمام مراحل زندگیت موفق باشی.

پدر و مادر و خواهرت آدین و مادربزرگت

◆ **جمیله عزیز،** وقتی از دیار نامهربانی‌ها گذشتم، مرا به حریم گرم دلت پناه دادی، ۱۸ مهرماه تولدت مبارک.

همسرت جلال جعفری از لنگرود

◆ یگانه دوستم، **رضاجان،** ماهها انتظار کشیدم تا ۲۴ مهر فرا برسد و تولدت را تبریک بگویم_اکنون کلمات قاصرند از بیان عشق و علاقه‌ام نسبت به تو.

دوستت محسن ترابی

◆ **تیمور جان،** تمام گلهای باغ مهربانی را در روز تولدت سالروز درخشش وجود نازنینت به پایت می‌ریزم.

همسرت اکرم اتابک –سمنان

◆ **سیامک جان،** توزیباترین حضور عاشقانه در زندگی منی و اینک دومین سالگرد ازدواجمان را گلباران می کنم.

همسرت آمنه بهشتی –تهران

◆ **مرتضی عزیز،** دوستت دارم، ۱۹ مهرماه سالروز شکفته شدنت و ۲۲ مهر سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم.

همسرت صغرا حسینی - رودسر

◆ **نامزد عزیزم،** اول آبان سالروز میلادت را به تو نامزد عزیزم که سرشار از مهر و محبت هستی تبریک می گویم، عمرت پایدار و جسمت تندرست.

صابر علی‌پور شهرستان آذربایجان شرقی (قره‌آغاج)

◆ **سیاوش عزیز،** همسر مهربانم، ۲۱ مهر سالگرد ازدواجمان مصادف است با روز شکفتن تو، این دو مناسبت را که افتخاری بزرگ در زندگی‌ام می دانم به شما تبریک می گویم. تولدت مبارک.

همسرت سیما ذاکری –قم

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

شکلهای شبیه به هم: شکلهای ۳ و ۱۴ کاملا شبیه هم می‌باشند.

مارپیچ: راه شماره ۴

من کدام سبزی هستم؟: ریحان (ریح=باد، نسیم، بوی. ناحی=کسی که علم نحو می‌داند —نا=ناروا، ناتوان، ناآگاه و غیره...)

من کدام میوه هستم؟: آلبالو (آل. لب. بال. الو. بلا. ولا) دوست او «گیلاس» است.

آزمایش شمع: شمع شماره ۲ به دلیل آن که نور بیشتری از خود ساطع کرده است دارای حرارت بیشتری می‌باشد و بنابراین زودتر آب می‌شود. همچنین از شکل اشکهای آویز از شمع نیز می‌توان پی برد که شمع شماره ۱ سردتر از شمع شماره ۲ می‌باشد.

چند اشتباه

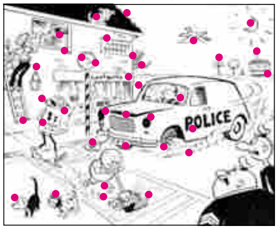

دانستنی های جالب و خواندنی

تهیه: امیر ذاکری

۱_ داوینچی همزمان با یک دست می‌نوشت و با یک دست نقاشی می کرد!

۲_ هیتلر از مکان های بسته وحشت داشت!

۳_ مار می‌تواند تا نیم ساعت بعد از قطع شدن سرش نیش بزند!

۴_ هر انسان تا ۸ دقیقه بعد از قطع گردنش هنوز به هوش است!

۵_ اغلب مارها ۶ ردیف دندان دارند!

۶_ وقتی به خورشید نگاه می کنید ۸ دقیقه قبل از آن را مشاهده می کنید!

۷_ قلب میگو در سر آن واقع است!

۸_ ظروف پلاستیکی تقریبا ۵۰ هزار سال در برابر تجزیه مقاومند!

۹_ حدود ۲۵۰ نفر از محققان ناسا ایرانی هستند و رئیس کامپیوتر ناسا یک ایرانی است.

۱۰_ دانشمندان دریافته اند مورچه ها هم مانند انسان ها صبح ها خمیازه می کشند!

۱۱_ حس بویایی مورچه با سگ برابری می کند!

۱۲_ آیا می‌دانستید تصمیم بر این بود که کوکا کولا به عنوان دارو استفاده شود؟!

۱۳_ با ۳۰ گرم طلا می‌توان نخی به طول ۸۱ کیلومتر درست کرد!

۱۴_ فنلاند از ۱۷۰ هزار و ۵۸۵ جزیره تشکیل شده است!

۱۵_ زمین در آغاز پیدایش ۲۰۰۰ بار بزرگتر از حجم کنونی اش بود!

۱۶_ در زبان عربی برای کلمه شمشیر ۸۵۰ واژه مختلف وجود دارد!

۱۷_ گرانترین کفش دنیا ۱ میلیارد و ۷۰۰ میلیون تومان است!

۱۸_ برای تخمین زدن حشره های روی زمین کافیست به ازای هر انسان ۲۰۰ میلیون حشره ریز و درشت در نظر بگیریم!

۱۹_ کوسه با شنیدن ضربان قلب طعمه خود، آن را پیدا می کند!

۲۰_ فیل تنها حیوانی است که نمی تواند بپرد!

شقایق لقمانی
دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی
مدرسه فردوس ۲ منطقه ۱۴
در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۴۳ – ۸۸۸۹۹۸۴۸ – ۸۸۹۰۸۴۴۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است*** و ***به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

دین: تنها یکی است، اما اعتقادات ممکن است انواع زیاد داشته باشد ● کانت

نقاشیهای شما

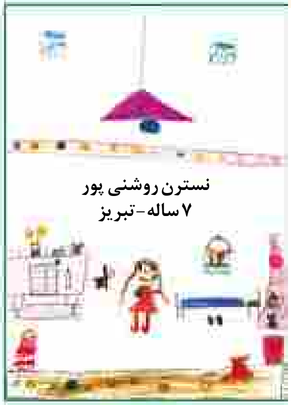
نسترن روشنی پور
۷ ساله-تبریز

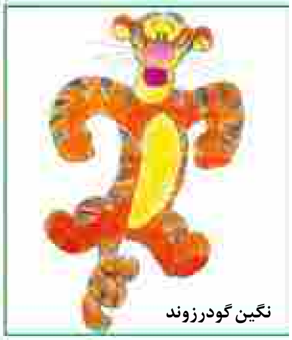
نگین گودرزوند

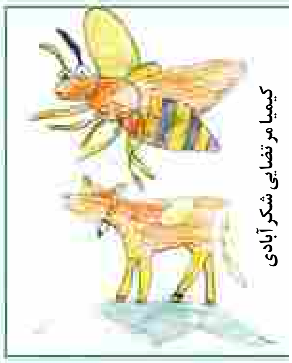
کیمیا مرتضایی شکرآبادی

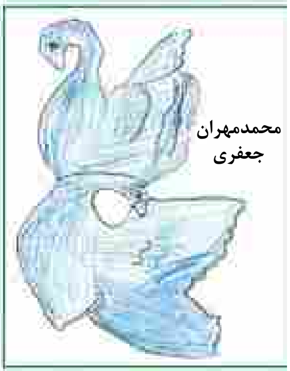
محمدمهران
جعفری

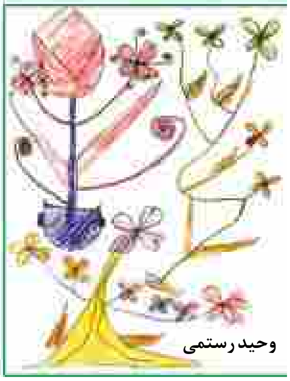
وحید رستمی

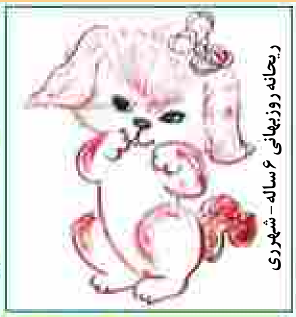
ریحانه روزبهانی ۶ ساله- شهرری

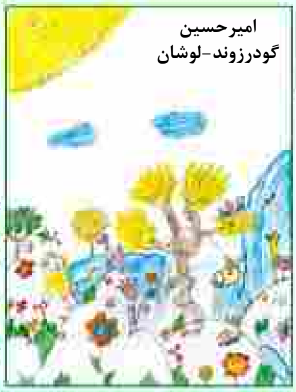
امیرحسین
گودرزوند-لوشان

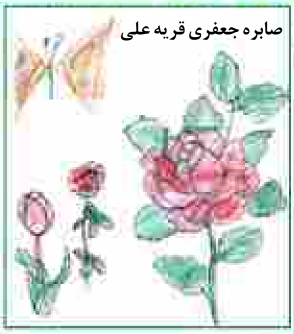
صابره جعفری قریه علی

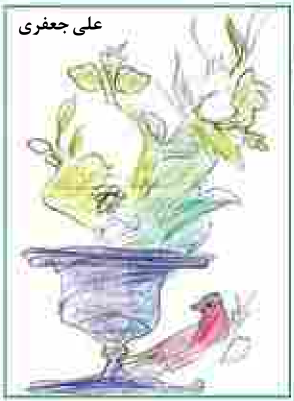
علی جعفری

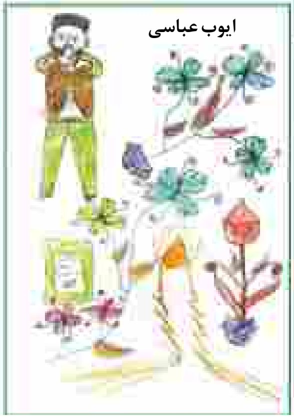
ایوب عباسی

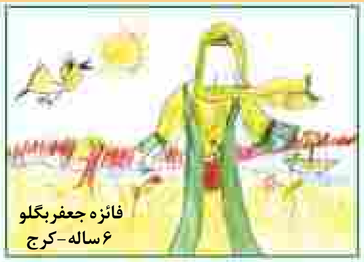
فائزه جعفربگلو
۶ ساله-کرج

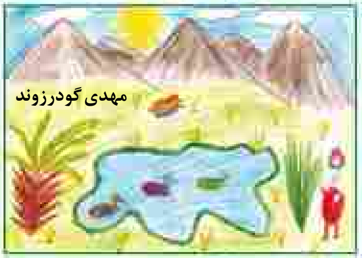
مهدی گودرزوند

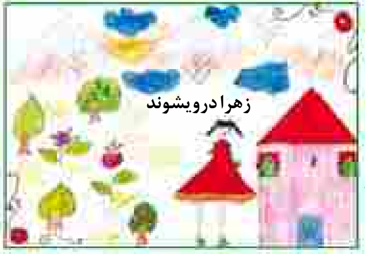
زهرا درویشوند

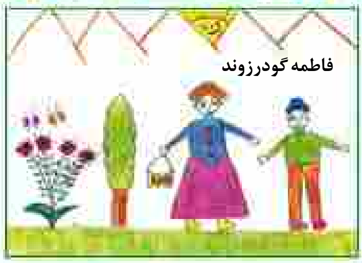
فاطمه گودرزوند

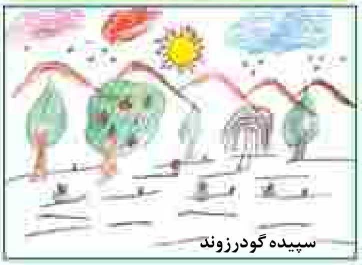
سپیده گودرزوند

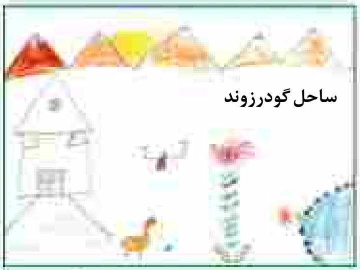
ساحل گودرزوند

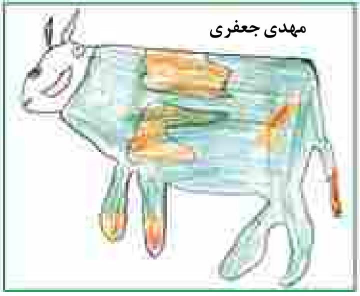
مهدی جعفری

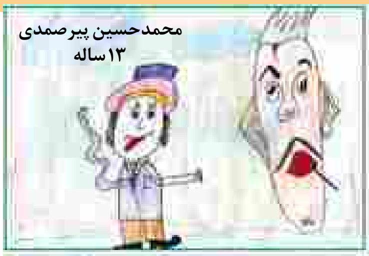
محمدحسین پیرصمدی
۱۳ ساله

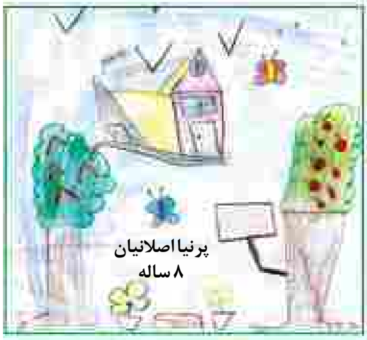
پرنیا اصلانیان
۸ ساله

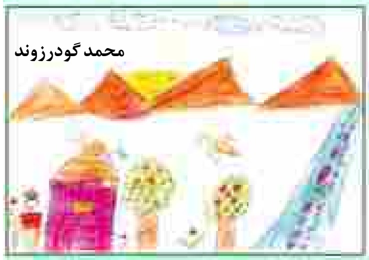
محمد گودرزوند

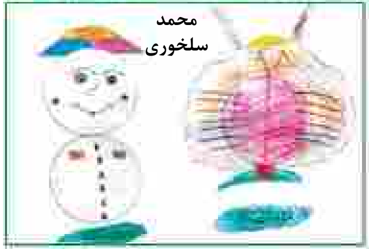
محمد
سلخوری

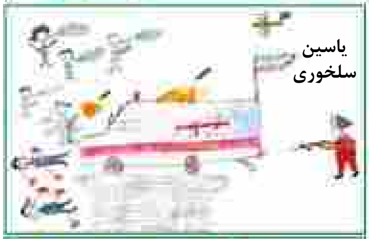
یاسین
سلخوری

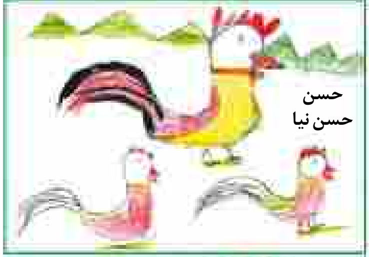
حسن
حسن نیا

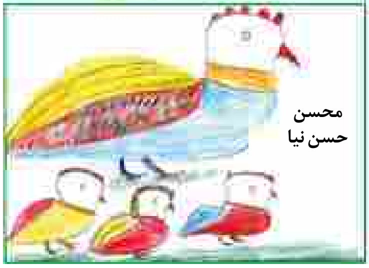
محسن
حسن نیا

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

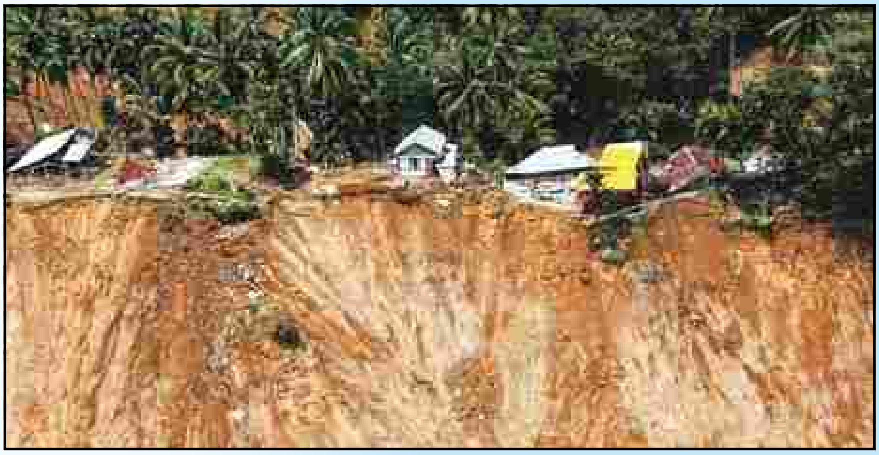

جدیدترین دره جهان!؛ جزیره سوماترا – اندونزی، سه‌شنبه ۶ اکتبر: این دهکده کوچکی که در تصویر می‌بینید از اول در کنار این پرتگاه نبوده است، چون پرتگاهی وجود نداشت! زلزله اخیر اندونزی با قدرت ۷،۶ ریشتر، موجب رانش زمین در حاشیه این دهکده شده است و هزاران نفر را زیر خاک و آوار حبس کرده است. این زلزله مرگبار که خسارات جبران ناپذیری در سراسر اندونزی ایجاد کرده است، موجب مرگ بیش از هزار نفر شده است.

رکورد رباتها؛ ملبورن – استرالیا، جمعه ۹ اکتبر: هفته گذشته ۳۷۹ نفر که بعضا لباس ربات پوشیده بودند، در دانشگاه ملبورن جمع شدند تا با هم به اجرای نمایش رباتها بپردازند و توانستند رکورد گینس را در تعداد افراد شرکت کننده در نمایش بشکنند. این نمایش توسط گروهی از معلمین درس رباتیک، برای ایجاد انگیزه یادگیری در دانش آموزان ابداع شده بود. رکورد قبلی افرادی که همزمان به اجرای این نمایش پرداخته بودند، ۲۷۹ نفر بود.

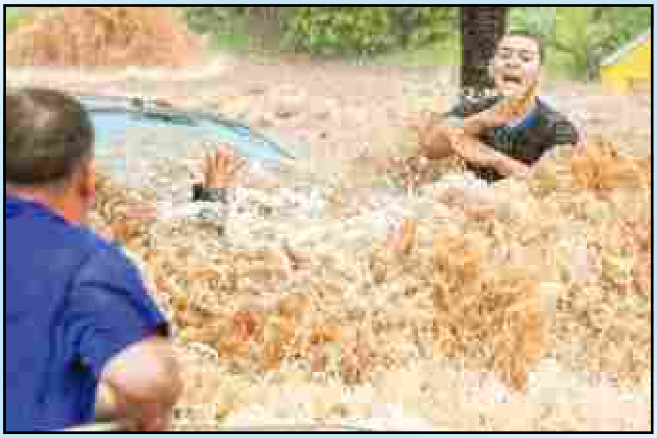

کمک؛ جوزه دریو – برزیل، چهارشنبه ۷ اکتبر: رانندگان وسایل نقلیه توسط هجوم امواج سیل غافل گیر شدند و گیر افتاده‌اند. یکی از آنها کاملا به زیر آب رفته و تنها ساعد یکی از دستانش از آب بیرون است و دوستش هیچ کمکی نمی‌تواند به او بکند. بارانهای سیل آسای اخیر در برزیل، صدها خانه را ویران کرده و چندین نفر را کشته است.

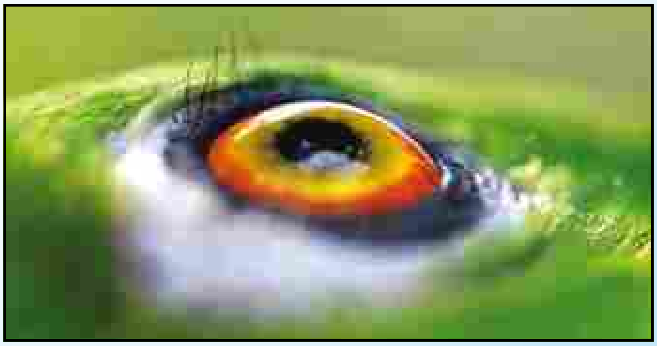

نگاه پر از معنی؛ ماناگوآ – نیکاراگوئه، شنبه ۳ اکتبر: آنچه می‌بیند، تصویری از مرکز کهکشان در طیف خاصی از نور نیست بلکه نمایی نزدیک از چشم یک طوطی در باغ وحش ملی ماناگوآ است. به مناسبت «روز جهانی حیوانات» مسابقه‌ای در این باغ وحش برگزار شد که حیوانات این باغ وحش، سوژه عکسها بودند. عکسی که می‌بینید توانست مقام اول را کسب کند.

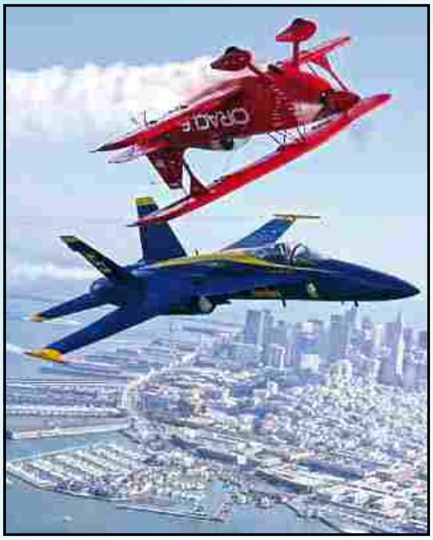

دیوانگی دو نفره؛ سانفرانسیسکو – کالیفرنیا، پنجشنبه ۸ اکتبر: «شون تاکر» هواپیمای «اوراکل» قرمز رنگ خود را به صورت وارونه بر بالای هواپیمای «F–۱۸» آبی رنگ «ناتان میلر»، به پرواز درآورده است. این دو خلبان تصمیم گرفتند که برای گرامی داشتن روز نیروی دریایی، چنین نمایش خطرناکی اجرا کنند و تمام مسیر را بر فراز سانفرانسیسکو به همین شکل پرواز کنند.

پرتاب یونجه!؛ بروکسل – بلژیک، دوشنبه ۵ اکتبر: به دلیل کاهش شدید قیمت محصولات کشاورزی، کار بسیاری از کشاورزان مختل شده و سرمایه آنان بی‌ارزش شده است. به دنبال آن عده‌ای از کشاورزان بلژیکی با تجمع در محل مجلس سران اروپا به تظاهرات پرداختند و نیروهای پلیس که سعی در پراکندن آنها داشتند، با توده‌های بسیاری از یونجه روبرو شدند که کشاورزان به طرف آنها پرتاب می‌کردند.

قرعه کشی حسابهای
پس انداز قرض الحسنه

۱۳۸۸/۱۲/۱۲

موسسه مالی و اعتباری مولی الموحدین

(تحت نظارت بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران)

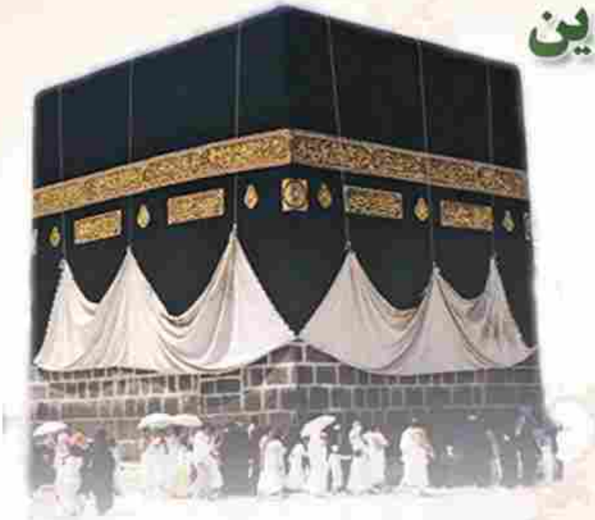

- اتومبیل سواری پژو ۴۰۵
- کمک هزینه سفر زیارتی عمره
- کمک هزینه سفر زیارتی عتبات
- سکه های بهار آزادی
- هزاران جوایز نقدی

السلام علیک یا اباعبدالله الحسین